قطره دانش که بخشیدی ز پیش [illegible] قطره علمست اندر [illegible]
[illegible] از هوا و [illegible] [illegible] خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان [illegible] [illegible] و نسیان [illegible] ... و نسیان تو ابدال کن علم
[illegible] نه جهلم مراده صبر و حلم ای که [illegible] [illegible] که باد [illegible] را جان میکنی
دیده بخشیدی تا بینا شوم دانشم آموز تا دانا شوم کی شناسم من ترا الا [illegible]
کی شناسد وصف تو را غیر تو ای صفاتت آفتاب معرفت وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی تو نه این باشی نه آن [illegible]
ای ز پیش و ز [illegible] پیش در تو ای بی نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر

باب اول

در صفت خلافت حضرت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که خلفا [illegible]

و قطب الاقطاب است و الا [illegible] تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم خلیفه مطلق است [illegible] هارون و داود علیهم السلام اگرچه خلیفه بودند [illegible] خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای او صلی الله علیه و آله و سلم نیاراستند [illegible] الرسول فقد اطاع الله و گفت من رآنی فقد رأی الله روی نماید و بجهت این حال خاتم ختمیت [illegible] که و لکن رسول الله و خاتم النبیین و دین انور و شرع ازهرش از نسخ و تغیر مبرا و مبرا شد که [illegible] اللهم صل و سلم علیه

مثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق‌اند این پیغمبران

نه علاج کردم که نایب یا منوب — [illegible] ماند نه خوب — نه دو باشد با توی صورت پر[ست]

پیش او یک گشت اگر صورت پرست — کافران دیدند احمد را بشر — چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش — دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش — دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت

بت پرستش گفت و ضد ماش گفت — زانکه او کف دید و دریا را ندید — زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او — او نمیداند ز گنجش یک تسو — شاه راه باغ جانها شرع اوست

باغ و بستانهای عالم فرع اوست — مصطفی [illegible] الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم — منبر و محراب سازم بهر تو

در محبت قهر من شد قهر تو — چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو باشد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی — در کتاب ختمها تو خاتمی

در جهان روحها تو خاتمی — معنی نختم علی افواههم — وا شناس اینست ره رو را مهم

تا تراه خاتم پیغمبران — بو که بخیزد از دولت ختم گران — ختمهای کانبیا بگذاشتند

آن بدین احمدی برداشتند — قفلهای ناگشوده مانده بود — از کف انا فتحنا بر گشود

بهر این خاتم شد است او که بجود — مثل او نه بود و نه خواهند بود — چونکه در صنعت برد استاد دست

نه تو گویی ختم صنعت بر تو است — هست اشارات محمد المراد — اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ قاب قوسین او صلی الله علیه و آله و سلم

مثنوی

آنکه پا را در ره کوشش شکست — در رسید او را براق برنشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد و مقبول شد — تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه

حب

بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون آخته شودی ورو
بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا انکار آمد زین نظر
پس تو شک داری در انشق القمر
کرده تاویل حرف بکر را

خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی

پست و کج شد از تو معنی سنی
کار و بار انبیاء و مرسلون
هست از افلاک و اخترها برون

تو هم از افلاک پروا کن گذار
وانگهی نظاره کن آن کاروبار
ماه عرصهٔ آسمانرا در شبی

مهر دا اندر مسیر و مد هبی
چون پیک ... برید آبرا چرا
از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست ای عجب در یتیم
که بیک ایمای او مه شد دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش

از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین به پر اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز
من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من

گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست
چند جان داری که جان بازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز

تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نیافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد

کرد داو در یتیم بار رشد
نور او بر نورها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زنند

گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فنست
شاهد ایشان ندارد چشم مست

گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب معراج که محبوب بست شید

ناظر حق بود و زو بودش امید | در دلش خورشید حق نوری فشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند

پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را | سیر روح مؤمن و کفار را | نام حق عدل است و شاهد نام اوست

شاهد عدل است زان رو چشم دوست | منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش | بعد از آن لولاک دید اندر لقا

در شب معراج شاهد باز ما | چشم او از چشمها بگزیده شد | تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیوم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارت است از افاضهٔ انوار ملکوتیه واستحقاق آن مراین امت مرحومه را بواسطهٔ صفای استعداد و وجود مناسبات تواند اللهم صلی وسلم وبارک علیه وآله

مثنوی

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وارهانم از عذاب نقض عهد

وز جحیم بجرشان دوری دهم | پس رحیق وصلشان بر کف نهم

هر نبی خواست چیزی از خدا | من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش

مناسبت وسیلهٔ شفاعت است و آن وقتی باشد که بنده بانتهاج منهاج متابعت آنحضرت صلی الله علیه وسلم حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست و لب آنحضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه درین

حکایت

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند | آن زمان دستارخوان هوشمند

جمله مهمانان در آن خیره شدند

انتظار دود

انتظار دود کندوی بدند   بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و اسفید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز   گفت از آنکه مصطفی دست و دهان

پس بمالید اندرین دستارخوان   ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و دلی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد   مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد

خاک مردان باش ای دل در نبرد   او شفیعست این جهان و آن جهان   این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو ره شان نما   وانجهان گوید که تو مهشان نما   پیشه اش اندر ظهور و در کمون

اهد قومی انهم لا یعلمون   باز گشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در قطبیت آنحضرت صلی الله وعلیه واله و مرتبه خلافت خلفا بزرگ

وارثش رضوان الله علیهم اجمعین بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه مردم عالم اجزای خود می بیند که به تربیت و رتبت ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل اولست و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهرست آن شخص نوعی ویست مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب برود هر آینه یکی از کمل بدین اشتغال خواهد نمود به نیابت او و می شاید که آن نایب متقدم باشد چون انبیاء سابقین صلوات الله علیهم یا متاخر بود چون اولیاء لاحقین که آن اولیاء طیبین و عترت طاهرین آنحضرت اند بحقیقت اللهم صل و بارک علی سید العالمین محمد واله واهل بیته و عترته و فرزندان نام دار و خلفاء بزرگوار او لحب علم و عصمت کالعقل بعترته استغنت عن الرسل الوری واصحابه والتابعین الایمة و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث خوانند و ازین مباحث بعد ازین شمه مذکور خواهد شد مثنوی گفت پیغمبر شما را ای مهان

چونکه هستم من شفیق و مهربان | زین سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد | تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر | جزو زین کل گر بود یکسو رود | این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال | چون به آزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست | زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست | کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت وا کند | ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب | بی زبان گویند سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار | صدهزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش | گر ز بغداد و هری و از ری اند
بی مزاج آب و گل نسل وی اند | شاخ گل هرجا که روید هم گلست | خم مل هرجا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیدست نه چیزی دگر | هرچه دارد از ثریا تا سری
وی سپارد این یکی با دیگری | پس بهر دوری ولی قایمست | تا قیامت آزمایش دایمست

صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهیست و اوست
اصول اصول اصول دین در کشف وصول و یقین و اوست نصوص ارباب خصوص و جواهر
اسرار فصوص اذاق الله رحیق الحقایق ببرکة اسراره و اثار قلوب المستفیدین بشعلات لمعات انوار

مثنوی چون دکان راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر | مثنوی ما دکان وحدتست

غیر واحد هر چه بینی آن بت است | آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
تا این گفته باشو گوش دار | تا که از زر رسازمت می‌گو شوار | ما همه خود در سخن آغشته ایم
گر حکایت ما... ت گشته ایم | این حکایت نیست نیرزد کار | وصف حالست و حضور یار غار
ا... میوه ایم تبد ... تست | مردم اندر حرف فهم درست | بر ملولان این مکرر کردنست
تر... عمر مکدر بردنست | شاخهای تازه مرجان به بین | میوهای رسته ز آب جان به بین
ا... ... شیرست در بستان حال | بی کشنده خوش نمی آید روان | گر سخن کش یابم اندرا انجمن
صد هزاران کل برویم در چمن | ور سخن کش یابم آن دم زن نبزد | میگریزد نکتها از دل چو دزد
کم ... ران طالبند و یک ملول | از رسالت باز می ماند رسول | این رسولان ضمیر راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو | نخوتی دارند و کبری چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادب هاشان بجا که ناوری | از رسالتهاشان چه گونه برخوری | کی رسانند این رسالت را بتو
... باشی پیششان راکع دو تو | ... گدایا تند ای کز خدمتی | از تو می‌خواهند مزد و منتی
... بی ... غیبهای ضمیر | صدقه سلطان بیفشان وامگیر | در بیان آنکه عاشق بواسطه

ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بجهت انکار منکران طریق خاموشی نه پوید و چون در گفتن مامور ... عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند و خواه مکن و ما علی الرسول الا البلاغ

مثنوی

... | اسب خود را ای رسول آسمان | در ملولان منکر و آشنو ز جهان
... ان ترکی که استیزه نهد | اسبش اندر خندق آتش جهد | گرم گرداند فرس را آنچنان
... کند آهنگ اوج آسمان | چشم را از غیر غیرت دوخته | همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد منعش کند | آتش اول در پشیمانی زند | خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم | راز جز با رازدان انباز نیست | راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار | با قبول و ناقبول او را چه کار | نوح نهصد سال دعوت می‌نمود
دم بدم انکار قومش می‌فزود | هیچ از گفتن عنان واپس کشید | هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان | هیچ واگردد ز راهی کاروان | یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تک | مه فشاند نور و سگ غوغا کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب | ژاژ میخاید ز کینه بولهب | آن مسیحی مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت میکند | چونکه نکند از سگان بانگ الم | می‌مهد سیران خود را چون هلم
چون که سرکه سرکگی افزون کند | مر شکر را واجب افزونی بود | قوم بر وی سرکها میریختند
را دریا فزودن میرخت قند | زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند | بلبل از آواز خوش کی کم کند
پی رو پیغمبران شو ره سپر | طعنهٔ خلقان همه بازی شمر | آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند | مه فشاند نور و سگ عوعو کند | سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه تبک | ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ | ای بریده آن لب و حلق و دهان
کو کند تف سوی ماه آسمان | تف برویش بازگردد بی‌شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد تف او | شمع کی میرد بسوزد پوز او | نکتها چون تیغ فولادست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز | پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیش قاصر فهمان در باب مثنوی بآنکه جامع جمیع مقالات و احوال سالکان است بتحقیق

ل پنها

آن پنهان شدن و از بطون آن عاقل گشتن و او را ناقص گفتن و آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی
چنانچه کافران به نسبت با کلام ایزدی عز و علا ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کلام قرآن از طاعنان
هیچ نقصانی نبود الکلب ینبح والبدر یلوح مثنوی

خربطی ناگاه از خرخانهٔ
سر برون آورد چون طعانهٔ — کین سخن پستست یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دوانند اولیا زان سو سمند — از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا — شرح و حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله آمد هم بر آن — این چنین طعنه زدند آن کافران — که اساطیرست و افسانهٔ نژند
نیست تعمیق و تحقیق بلند — کودکان از خویش فهمش میکنند — نیست جز امر پسند و ناپسند
ظاهرست و هر کسی پی می برد — کو بیانی که گم شود در وی خرد — گفت اگر آسان نماید این بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو — ظاهرش دیدی ز معنی غافلی — باطنش را در نگر گر عاقلی
حرف قرآن را بدانکه ظاهریست — زیر ظاهر باطنی بس قاهریست — تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین — ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن سیم — که درو گردد خردها جمله گم — بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید — این سخن همچون عصای موسیست — یا بمانند فسون عیسی است
تو مبین زان افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت فوت — تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر اخضر را شکافت — ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه — یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه — تو ز دوری می نه بینی غیر گرد

اندکی بیش آب بین درکرد مرد　　دیده ها را کرد او روشن کند　　کوه ها را مو دی او بر کند

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی　　طعن ترا نزا برون شو میکنی　　این نه آن شیرست کز وی جان بری

یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری　　در قیامت میزند قرآن ندا　　کای گروه جهل را گشته فدا

مرا افسانه می پنداشتید　　تخم طعن کافری میکاشتید　　خود نه دیدید آنکه طعنه می زدید

که شما فانی و افسانه بدید　　خود بدیدید ای خسان طعنه زن　　که شما بودید افسانه نه من

من کلام حقم و قایم بذات　　جان و
قوت جان یا قوت جان زکات　　نور خورشیدم فتاده بر شما
تا برنامم عاشقان را از ممات

لیک از خورشید ناگشته جدا　　نک منم ینبوع آن آب حیات　　آب کش تا بردمد از تو حیات

کورانه بفن
آب خضر از جوی نطق اولیا　　میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا　　گرنه بینی آب را ای مرده تن

در
سوی آب آ و سبو بر جوی زن　　چون شنیدی کاندرین جو آب هست　　کور را تقلید باید کار بست
خورش

تو فرو بر مشک آب اندیش را　　تا گران بینی تو مشک خویش را　　چون گران گشتی تو گشتی سعد

رست از تقلید خشک آنگاه دل　　گرنه بیند کور آب جو عیان　　لیک بیند چون سبو بیند گران

پس بدان کاب مبارک ز آسمان　　وحی دلها باشد و صدق بیان　　~~آب جیحون اگر~~ نتوان کشید

~~هم بقدر تشنگی نتوان کشید~~　　گر شدی عطشان بحر معنوی　　فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

کمن
خوش بچند انکه اندر هر نفس　　مثنوی را معنوی دانی و بس　　در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست

و شکر را زهر مات چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب

تحقیق این از آن شربت حیات می چشید و آن ازان چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم

بیت باده میخوریم و حسودان غم جهان　　روزی تو در رخت هرکس مقدرست　　مثنوی حکایت

آب بندست

10

آب نیلست این حدیث جانفزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما | من شنیدم کاندر آمد قبطیی

از عطش اندر وثاق سبطیی | گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز خویشاوند تو

حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون | سبطیان زان آب صافی میخورند

پیش قبطی خون شد آب از چشم بند | بهر خود یک طاس را پر آب کن | تا خورم از آبت ای یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس آب | خون نباشد آب باشد پاک و حر | من طفیل تو بنوشم آب هم

که طفیلی در طبع نجهد ز غم | گفت ای جان جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد | طاس را کج کرد سوی آب‌خواه

که بخور تو هم شد آن خون سیاه | باز ازین سو کج کرد خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آن گفتش برون از خشم تفت | کای برادر این گره را چاره چیست

گفت این را او خورد کو متقیست | متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را | خشم بنشان چشم بگشا شاد شو

عبرت از یاران بگیر استاد شو | تو بدین تزویر چون نوشی از آن | چون حرامش کرد حق بر کافران

تا تو پنداری که تو نان میخوری | زهر مار و کاهش جان میخوری | نان کجا اصلاح آن جان میکند

کو دل از فرمان جانان بر کند | یا تو پنداری که حرف مثنوی | چون بخوانی رایگانی بشنوی

اندر آید رقبه در گوش گران | یا کلام حکمت سر نهان | پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

اندر آید لیک چون افسانه‌ها | رو نهان کرده ز چشمت دلبری | پنبه و سواس بیرون کن ز گوش

تا بگوشت آید از گردون خروش | گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر

هوش را بگذار و آنکه هوش دار   گوش را بربند و آنگه گوش دار   این شنیدی مو بمویت گوش باد

آب حیوانست خوردی نوش باد   مطلع تاریخ این سودا و سود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

نکتهای بکر آمد در میان   هر یکی زیشان جهان اندر جهان   دیده ها بگشا چو باز مثنوی

میکند صید شکار معنوی   ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست   ای خدای بی نظیر ایثار کن

گوش را چون حلقه دادی زین سخن   گوش ما گیر و در آن مجلس کشان   کز حقیقت میخورند آن سرخوشان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی توای تو سلطان سخن   عیب گویانرا ازین دم کور دار

هم بستاری خود ای کردگار   دست گیر از دست ما ما را بخر   پرده [illegible] دار و پرده ما مدر

راه ده آدکانزا العجل   از فرات عفو و عین مغتسل   تا که غسل آریم از آن جرم دراز

در صف پاکان روند اندر نماز   اندر آن صفها ز اندازه برون   غرقه در نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الائمه والهداء والیقین و دیعة الله بین خلیقته و صفوته فی بریته مفتاح خزائن العرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی بوده است

ای ضیاء الحق حسام الدین توی   که گذشت از مه بنورت مثنوی   همت عالی توای مرتجا

میکشد این را خدا داند کجا   گردن این مثنوی را بسته   میکشی آن سو که دانسته

مثنوی را چون تو مبدا بوده   گر فزون گردد تواش افزوده   چون چنین خواهی خدا خواهد چنین

میدهد حق آرزوی متقین   با تو ما چون رز تابستان خوشیم   حکم داری هین بکش تا میکشیم

پیشکی مقصود من زین مثنوی

ای ضیاء

ای ضیاء الحق حسام الدین توی | مثنوی اندر فروع و در اصول | جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود بیش رد | چون نهالی کاشتی آبش بده

چون گشادش داده‌ای بگشا گره | قصدم از الفاظ او راز تو است | قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | ای صقال روح و سلطان الهدی | مثنوی را مسرح و مشروح ده

صورت امثال او را روح ده | تا حروفش جمله عقل و جان شوند | سوی خلدستان جان پران شوند

هم ز سعی تو ارواح آمدند | سوی دام حرف مستحسن شدند | ای ضیاء الحق حسام الدین راد

که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد | تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا | که تو خورشیدی و این دو وصفها | کین حسام و این ضیا یکیست هین

تیغ خورشید از ضیا باشد یقین | شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر | وآن قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه | پس ضیا از نور افزون دان بجاه | شمس خود عین است تو عین منی

دیده اما بغایت روشنی | دیده عبرت چو عینست اوستاد | کم مباد اندر جهان این دیده داد

باد عمرت در جهان همچون خضر | جان فزا ... تکبیر و مستمر | چون خضر و الیاس مانی در جهان

تا زمین گردد ز لطفت آسمان | گفتمی از لطف تو جزوی ز صد | گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم | زخمهای روح فرسا خورده‌ام | جز برمز ذکر حال دیگران

شرح حالت می نیارم بر زبان | این بهانه هم ز دستان دلست | که از و پاهای دل اندر گلست

آن کبوتر را که بام آموختست | تو مخوان میرانش کو پر دوختست | ای ضیاء الحق حسام الدین مرانش

کز ملاقات تو پر رستست جانش | گر برانی مرغ جانش از گزاف | هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقشش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست گرد بام و این کبوتر خانه من

چون کبوتر پر زنم مستانه من جبرئیل عشقم و سدره ام توی من سقیم عیسی مریم توی

جوش ده این بحر گوهر بار را خوش به پرس امروز این بیمار را ای ضیاء الحق حسام الدین راد

اوستادان صفا را اوستاد ور نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی مدح تو حیفست با زندانیان

گویم اندر مجمع روحانیان شرح تو غبنست با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از شرح و تعریف آفتاب قدر تو بگذشت از درک عقول

عقل اندر شرح تو شد بوالفضول گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن

إن شیأ کله لا یدرک کله اعلموا ان کله لا یترک کله می بگویم وصف تو تا ره برند

پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهمند و گمان

ای ضیاء الحق حسام الدین دل کی توان اندود خورشیدی بگل قصد کردستند این گل پارها

که بپوشد نور خورشید ترا در دل که لعلها دلال تست باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی تا ز صد خرمن یکی جو گویمی چون بخواهم کز سرت آهی کنم

چون علی سر را فرو چاهی کنم چونکه اخوان را دل کینه ورست یوسفم در قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم بر کف من نه شراب آتشین

وانگه آن کر و فر مستانه بین در ده ای ساقی یکی رطل گران خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

المعنی الاول در بیان حقایق شرع مبین و دین متین در حق تحقیق این عین که یشرب

بها المقربون

14

بها المقربون صفت آنست از صفت نبود آن موارد ایات روی مینماید فهذه العین الاسرار الابرار روی تجلیات

نهر اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این نهرات بهر رشحه

تسکین غلبه متعطشان بوادی طلب میدهد رشحه اول در بیان تحقیق ایمان حقیقی باعتقاد

و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد

و نزد محققان ایمان دو نوع است تقلیدی و تحقیقی و تحقیقی نیز دو نوعست استدلالی و کشفی و هر یک

ازین قسمین آخرین مو اکر بسر حد علم واقعست آنرا علم الیقین گویند و اگر از ان حد تجاوز کرده

یا عینی یا حقی اول عین الیقین و ثانی را حق الیقین که عبارت است از شهود ذاتی و اینجا سخن

درانست که ایمان باید که از بادیه تقلید بسر حد منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری

از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بی عمل

کار بر نیاید یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم مثنوی ذات ایمان نعمت و لوتیست هول

ای قناعت کرده از ایمان بقول | کرد آن مطبوع جانت و نظر | جسم را هم زان ریاضت دور

کو نکشتی دیو جان از لا حول | اسلم الشیطان تو شو دی رسول | دیو بر دنیاست عاشق کور و کر

عشق را عشقی دگر برد مگر | از نهان خانه یقین چون میچشد | اندک اندک رخت آنجا میکشد

مؤمن آنباشد که اندر جزر و مد | کافر از ایمان او حسرت برد | حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان

العارفین حسرت میخورد و لی طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگرانرا خود حساب نداشت

که آنرا جسم بی جان میدید | بود گبری در زمان بایزید | گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد که تو اسلام آوری | تا بیابی صد نجات و سروری | گفت این ایمان اگر هست ای مرید

آنکه دارد شیخ عالم بایزید
دارد ایمان کان ز ایمانها برست
نه بدان میلستم و نه اشتهاست
زانکه نامی باشد و معنیش نی
عشق او زاو و ترد ایمان بگذرد
از ایمان آوردن منع میکند

مثنوی

چند گفتندش مگو بانگ نماز
گفت در کافرستان بانگ نماز
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
تا فرو خواندان مؤذن آن اذان
خواهرش گفتا که بانگ این اذان
وز مسلمانی دل او سرد شد
راحتم این بود از آواز او
راه او همچونکه آن بانگ نماز
آنکه ایمان یافت در ایمان رسید

من ندارم طاقت آن تاب آن
پس لطیف و با فروغ و با فرست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون بیابان را مفازه گفتنی

تمثیل آوردن گبر

یک مؤذن داشت بس آواز بد
که شود خنگ و عداوتها دراز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه
که صدای بانگ او راحت فزاست
دختری دارم لطیف و بس سنی
پندها دادند چندین کافرش
گفت دختر چیست این آواز زشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
باز رستم من ز تشویش و عذاب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
لیک از ایمان و شکر بایزید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان

کان فزون آمد ز کوششهای جان
باز ایمان گر خود ایمان شماست
چون شما را دید زان فاتر شود
چون با ایمان شما او بنگرد
جهت ایمان مقلدان که طالبانرا
در میان کافرستان بانگ زد
او ستیزه کرد و خوش بی احتراز
خود بیامد کافری با جامهٔ
هین چه راحت بود زان آواز زشت
آرزو می آمدش او را مؤمنی
هیچ چاره می ندانستم دران
که چنین نشنیده ام اندر کنشت
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
دوش خوش خفتم دران بی خوف و بیم
هست ایمان شما زرق و مجاز
چند حسرت در دل و جانم رسید
کفرهای باقیان شد در گمان

آفتاب پرتو ایمان شیخ — کو نماید رخ ز مشرق جان شیخ — قطرهٔ ایمانش در بحر آورد
بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود — یک ستاره در محمد رخ نمود — تا فنا شد گوهر گبر جهود
هست ایمان از می پر دردگی — نیست ایمان از پی پر مردگی — حیران بحر پر مردگی

رشحهٔ دوم در بیان شهادت

وآن سه نوعست شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن استدلال و براهین متعلق بود و شهادت عرفا عذما و آن استنطاق باشد بعد از استهلاک کما قیل المستهلکون فی الحق قد صموا و استنطقوا بعد الفناء با توحید و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا و گفته اند حقیقت شهادت که بنا مسلمانی برانست گواهی دادن بود با فعال و اقوال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواهی داد باید بس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه تزکیه باید تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سیرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد **مثنوی**

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلا — که بلی گفتیم و از از امتحان — قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی دم زدم — نه که ما بهر گواهی آمدیم — چند در دهلیز قاضی در گواه
حبس باشی در شهادت از نگاه — از لجاج خویشتن بنشسته — اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بدهی این گواهی شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید — یکزمان کارست بگذار و تباز
کار کوته را مکن بر خود دراز — خواه در صد سال و خواهی یکزمان — این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه وحج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد — این زکوة هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود — فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن شد استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان | خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست | وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوال نمود | بر محک جوهر چو مر را بسود
کاعتقاد راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست | حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید بدست | ور گواهی فعل کژ پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
انچنان کن فعل خود کان بی زبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه اعضا و عضوت ای پسر | باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهدست | که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مؤمنانراست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت باری جل ذکره دوم عبودیت است و آن خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح للنیه است و اثبات نسبت با حق سبحانه و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیت است و آن خاصهٔ اخص خواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریق خدمت سپردن غرض تا وقتی که مزد برسد **مثنوی**

ما خلقت الجن و الانس بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان

تا جلی باشد مران آیینه را | که صفا زاید ز طاعت سینه را | نعمت حق است خدمت کردنش

شکر نعمت چیست طاعت کردنش | آن دلی کو مر ترا مانع شود | از عمل آن نعمت ضایع شود

دارو مردی نخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل | جهد کن تا نور تو رخشان شود

تا سلوک و خدمت آسان شود | کودکان را می بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف ز معنی مکتب میرود | جانش از رفتن شکفته میشود | میرود کودک بمکتب پیچ پیچ

چون ندید از مزد کار خویش هیچ | چونکه در کیسه نهد دست مزد | آنگهی بیخواب گردد همچو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنکه آید حسد | ذوق دارد هر کسی در طاعتی

لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان عوام آنکه منتظر اوقات معین اند جهة عبادت و عاشقان تمامه اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمان برداری موقوف الذینهم علی صلوتهم دایمون

مثنوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون | عاشقانت را صلواة دایمون

نه به پنج آرام گیرد نه بچار | راست گویم نه بصد نه صد هزار | نیست زر غبّاً وظیفهٔ عاشقان

سخت مستسقیست جان صادقان | نیست زر غبّاً وظیفهٔ ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس و جان

آب دریا که هایل بقعه ایست | با خمار ماهیان خود جرعه ایست | با وجود آنکه دریا در کشند

خشک لب باشند و هم در آتش اند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود دستگیری آن و شرمساری ایشان از رعایت طریقت ابنیه ادب است

مثنوی

شمع ما در پیش آن دریای نور

چه نماید ذکرای پر غرور | رو مکن زشتی که نیکیهای ما | زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم از آن افراشتی | جوی با دریا اگر پهلو زند

با وقوع تصحیح ید در ال

خویش را از بیخ هستی بر کند | با دم شیر تو بازی میکنی | با ملیکی ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بتحقیق هریک

وامیدواران مشارع طلب از صبابهٔ معانی این نهر به شش رشحه مقتضی المرام [مستفید] شوند **رشحهٔ اول**

در بیان طهارت و آن ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت
حقست بعصمت خود مر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت از تعلق معاصی و مباشرت آن
و صاحب این مقام را طاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی
و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد و ظاهرش را از اشتغال
بمخالفات و باطنش را میلان بآن او را طاهر الجمعیه گویند و این مرتبه بالاتر مرتبهٔ طاهر است اما
و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق تعالی غافل نباشد و از طهارت باطن که اصل است
غافل نشود تا بمرتبهٔ رسد که بتحقیقت که آن طهارتست از دید طهارت برسد والله یحب المطهرین

مثنوی [بیفزاید] | ای نجاسهٔ ظاهر از آبی رود | آن نجاسه باطنی افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شست آن | چون نجاسات بواطن شد عیان | چون نجس خوانده است کافر را خدا
وآن نجاست نیست بر روی ظاهر | ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست اندر [اخلاق] خلق دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وآن نجاست بویش از ری تا بشام | مدتی حس را بشو زآب عیان
اینچنین دان جامه شوی صوفیان | چون شدی تو پاک پرده بر کنند | جان پاکان خویش را بر تو زنند
مظهر غفران او بید انبیا | رحمت اهل حضور زند اولیا | از خدا اکبر بند رحمت دمیدم
تا فرو شوئید ما را از الم [ازظلم] **تمثیل** درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ادناس خلائقیت

و مظهر

و مطهر آن باز رحمت حضرت وهابست چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند و خدای تعالی باز آن آبرا از پلیدی پاک گرداند و هو القدوس

مثنوی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدانرا کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کابرا رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان

هین بیائید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم دیگر ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی باز آمدن این ابرا

چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برارد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا بر کشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

ز اختلاط علل باشد اعتدال / آن سفر جوید ازحها یا بلال

باز آید آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درانشان

از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری اجتهاد قبله را

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را اقسام است بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بیجان نماز حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب

ریاضت و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این
نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص
الخواص اعراض است از کلی اماره از ماسوی الله تعالی و در بحر شهود مستغرق شدن و آنجا
لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق تعالی که المصلی
یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس الله سره بعض از اسرار میفرماید **بیت**

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت غم فراق ترا با تو راز بگذارم وگرنه این چه نمازی بود که من با تو
نشسته روی بمحراب و دل بنیازارم و یقین باید دانست که بی موافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم
راز نتوان شد **بیت** در مذهب عشاق کسی را که نماز هشیاری و مستیش همه عین نماز
آنجا سخن در آن میرود که سالک باید که بمعانی مؤدیه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت
بیکی از انست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلّم شود و توجهی که مطلق
جز تربیت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نباشد **مثنوی** این نماز آمد سلوک معنوی

بی دلیلی در نمازت چون روی چون امام چشم روشن در صلوة چشم روشن باید اندر راه
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به اگر باشد سفیه کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور کور ظاهر در نجاست ظاهر است
کور باطن در نجاسات سراست معنی تکبیر اینست ای امیم که خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله و اکبر میکنی همچنین در ذبح نفس کشتنی تو چو اسمعیل و جان همچون خلیل
کرد جان

جسم نبیل

کرد جان تکبیر بر خصم سبیل　کشته کشته تن ز شهوتها و آز　شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده　در حساب و در مناجات آمده　ایستاده پیش یزدان اشک ریز

بر مثال راست خیز رستخیز　حق همی گوید چه آوردی مرا　اندرین مهلت که دادم مر ترا

عمر خود را در چه پایان برده　قوت و قوت در چه فانی کرده　گوهر دیده کجا فرسوده

پنج حس را در کجا پالوده　همچنین پیغامهای دردگین　صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع　وز خجالت شد دوتا اندر رکوع　قوت استادن از خجلت نماند

در رکوع از شرم تسبیحی نخواند　باز فرمان میرسد بردار سر　از رکوع و پاسخ حق برشمر

سر برآرد از رکوع آن شرمسار　باز اندر رو فتد آن خام کار　سر برآرد او دگره شرمسار

اندر افتد باز در رو همچو مار　باز فرمان آیدش بردار سر　از سجود و واده از کرده خبر

باز گوید سر برآر و باز گو　که بخواهم جست از تو مو بمو　قوت استادن پا بنود وش

که خطاب هیبتی بر جان زدش　پس نشیند قعده زان بار گران　حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　دادمت سرمایه هین بنمای سود　رو بدست راست آرد در سلام

سوی جان انبیا و آن کرام　یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم　سخت در گل ماندش پای و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت　چاره آنجا بود و دست افزار زفت　رو بگرداند بسوی دست چپ

در تبار و خویش گویندش که خپ　هین جواب خویش گو با کردگار　ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد　جان آن بیچاره دل صد پاره شد　از همه نومید شد مسکین کیا

پس برآرد هر دو دست اندر دعا　کز همه نومید گشتم ای خدا　اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارتها بین | تا بدانی کان نخواهد شد یقین | بچه برون آر از بیضه نماز ها
سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز | بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلاة الا بحضور القلب

رشته سیوم در بیان روزه دان در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کاینات و گفته اند روزه جسد باز ایستادن است از طعام و روزه دل نگاه داشتن دلست از وساوس آثام و روزه سر استغراقست در مشاهده علی الدوام اگر روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و اگر روزه معنی دارد افطار او در وقت لقاء رب باشد افطروا بالرؤیة مثنوی

روزه معنی توجه دان تمام | روزه ظاهر هست امساک طعام
روزه کردد که تبقوی از حلال | این دمان بند کر چیزی کم خورد | وان بدبند چشم دیگر نشکرد
در حواشی دان که نبود اتصال | هست که به روزه دارانند اصیام
خفته کرده خویش بهر صید عام | کرده بد ظن زین کجی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را

باقی نکات که متعلق باین بابست در بیان حج گفته خواهد شد رشته چهارم در بیان زکوة دان شرعا بر چیزی چند معین لازم شود با وجود شرائطش و نزد محققان بهر چیزی زکاتی واجبست شعر

کل شیء له زکوة تؤدی | وزکوة الجمال رحمة لی

و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا و زکوة معنی انفاق دل و روح برای خدای تعالی مثنوی

جو نشد او فزونی زر و زکوة | عصمت از فحشا و منکر در صلاة
این زکوات کیسه ات را پاسبان | وان صلواتت هم زکات راستان | مال در انبارها کر کرد تلف
در درون صد زنه کی آید خلف | خود که یابد اینچنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه صد درختان عوض | حبه را مید هد صد کان عرض | کان بدة داون آن حسرتست
تا که کان انه له آید بدست | الله الله زود بفروش و بخر | قطره ده که بر گوهر بیر ما

الله الله هیچ تا چیزی مکن　　که ز بحر لطف آمد این سخن　　ان فتوت بخشش بی علت

پاک بازی خارج هر ملت　　نان دهی از بهر حق نانت دهند　　جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار　　برگ بی برگیش بخشد کردگار　　گر نماند از جود در دست تو مال

کی کند لطف الهت پای مال　　لب به بند و کف پر زر بر گشا　　بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست　　هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

رشحهٔ پنجم

در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام ست و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق والی الملک ملکوت را در باطن کعبه ایست منظور نظر حق را آن دلست اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایقست کعبهٔ دل مطاف الطاف خالقست آن خانه مقصد زوارست و این کاشانه محیط انوارست آنجا که حرم ظاهرست خانه ایست و در حرم باطن خداوند خانه حضرت قدس الله سره فرموده **نظم**

ای قوم بحج رفته بیائید بیائید　　معشوقه هم اینجاست کجائید کجائید

صد بار از آن راه بآن خانه برفتید　　یکبار ازین راه درآئید درآئید

ای درویش حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار شیر مردانست و الکل عمل رجال **مثنوی**

حج زیارت کردن کعبه بود　　حج رب البیت مردانه بود

کعبه را که هر دمی عزی فزود　　آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز آب و سنگ نیست　　لیک در بنایش حرص و جنگ نیست

بر در این خانه گستاخی ز چیست　　گر همی دانی که اندر خانه کیست

جاهلان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان در درون اولیاست　　سجده گاه جمله است آنجا خداست

صورتی کو فاخر و عالی بود　　او ز بیت الله کی خالی بود

در نظر گاه جلیل اکبر بود　　کعبه بنیاد جلیل اکبرست

حکایت طواف سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله

مثنوی سوی کعبه شیخ امت بایزید　　از برای حج و عمره می دوید　　او بهر شهری که رفتی از نخست

مر عزیزان را بکردی بازجست　　بایزید اندر سفر جستی بسی　　تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال　　دید در وی فر و گفتار رجال　　پیش او بنشست و می پرسید حال

یافتش درویش و هم صاحب عیال (بکمال)　　گفت عزم تو کجا ای بایزید　　رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از پگه　　گفت هین با خود چه داری زاد ره　　گفت دارم از درم نقره دویست

نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست　　گفت طوفی کن بگردم هفت بار　　وآن نکوتر دان طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد　　دانکه حج کردی و حاصل شد مراد　　عمره کردی عمر باقی یافتی

صاف گشتی در صفا بشتافتی　　حق آن حقی که جانت دیده است　　که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست　　این دل من نیز خانهٔ سر اوست　　تا بکرد آن خانه را در وی نرفت

واندرین خانه بجز آن حی نرفت　　چون مرا دیدی خدا را دیده　　گرد کعبهٔ صدق برگردیده

خدمت من طاعت و حمد خداست　　تا نپنداری که حق از من جداست　　چشم نیکو باز کن در من نگر

تا ببینی نور حق اندر بشر　　در بیان آنکه هر یک را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه

بدان دارد که لِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّیها و عاشق صادق روی بجز جانب دوست نیارد و هر جانب که بگردد

جز او نه بیند فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّه **مثنوی** کعبهٔ جبریل جانها سدره　　کعبهٔ عبد البطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال　　قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال　　قبلهٔ مردان حق اعمال نیک

قبلهٔ نااهل جهل مرد ریک　　قبلهٔ طالب بود حس و خیال　　قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال

قبلهٔ زاهد

قبلهٔ زاهد بود فیض نظر | قبلهٔ طامع بود میان زر | قبلهٔ صورت پرستان خوب و رنگ
قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ | قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن | قبلهٔ باطن نشینان نور ولی المنن

رشحهٔ ششم در بیان آنکه جهاد در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی مجاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و تا در معرکهٔ مجاهده بشمشیر ریاضت سر نفس رعنا را بر نداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

مثنوی

ای خنک آنکو جهادی میکند | بر بدن زجری و دادی میکند | تا ز رنج آنجهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد | جهد کن تا میتوانی ای کیا | در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یکنفس | جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین سر برد سر

حکایت شیخ عیاض که بر امید شهادت نود نوبت چاشنی زهر محاربت چشیده بود و در آخر که بحقیقت حال بینا و دانا شد روی از معرکهٔ جهاد اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد و المشاهدة میراث المجاهده

مثنوی

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بو که زخمی آیدم | تن برهنه میشدم تا پیش تیر | تا یکی زخمی خورم من جای گیر
در تنم یکجایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویز نیست | لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه چلدی و دها | چون شهادت روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن | بانگ طبل غازیان آمد بگوش
خواستم تن بجنبش عزم کوش | نفس از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس شنیدم بامداد
عزم غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو | گفتم ای نفس خبیث بیوفا

ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست

از کجا میل غزا تو از کجا / راست گو ای نفس کین حیله گریست / ورنه نفس و طاعت از شهوت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت / نفس بانگ آورد آن دم از درون

با فصاحت بی دهان اندر فسون / که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور / در غزا بجهم بیک زخم از بدن

خلق بیند مردی و ایثار من / گفت ای نفس منافق زیستی / هم منافق می مری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده / نذر کردم که ز خلوت هیچ من

سر برون نارم چو زنده ست این بدن / زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

این جهاد اکبرست این اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست / کار آنکس نیست کو را عقل و هوش

پرد از وی چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک سخت تر از جنگ است با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمددکاری لشکر عنایت باری که بنده را دریابد و ما یعلم جنود ربک الا هو

مثنوی

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند زو خصمی بتر اندر درون / کشتن این کار عقل و هوش نیست

شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست / دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش این خلق سوز / سنگها و کافران سنگ دل

اندر آید اندرو زار و خجل / هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز / عالمی را لقمه کرده درکشد

معده اش نعره زنان هل من مزید / حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنکه او ساکن شود از کن فکان

چونکه

چونکه جزو و درخت این نفس ها　　طبع کل دارد همیشه جزو ها　　این قدم حق را بود کورا کشد

غیر حق خود کی کمان او کشد　　قد رجعنا من جهاد الاصغریم　　این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق ولاف　　تا بسوزن بر کنم این کوه قاف　　سهل شیری دان که صفها بشکند

شیر ان ان دان که خود را بشکند　　**نهر ثالث** در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر بدو

رشحه استجلای مذاق اذواق می توان نمود **رشحهٔ اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا

باصطلاح قوم عبارتست از حکم خداوند تبارک و تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات

اقتضای آن میکند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توقیت آنچه بر اشیا در عین خود بی زیادت

و نقصان و سر این نحو آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت ثبوت

عین آن در غیب مطلق که مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم

میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی

آنچه از منافع وی را حاصل گردد و آنچه از مضار باو واصل گردد و درین باب گفته اند **نظم**

چون قوابل جمال بنمودند　　مستعدان سوال فرمودند　　طلب فعل نیک و بد کردند

هر یکی حکم خود بخود کردند　　گرد را آتش روند و گرد آب　　خود طلب میکنند اندر یاب

وازین معانی روشن شد که رفع قضا محالست و دفع قدر محال لا رادّ لقضائه و لا معقّب

لحکمه پس چاره کار تسلیمست و رضا فان الله یفعل ما یشاء **مثنوی** ای مسلمان بایدت تسلیم جست

زانکه مقصود ازل تسلیم تست　　با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　　تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش امر حق　　تا نیاید زخم از رب الفلق　　غیر آن قسمت که رفت اندر ازل

[illegible]

روی ننماید کسی را در عمل — چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران از بون — چون قضا آید رود دانش بخواب

در سیه گردد بگیرد آفتاب — این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وباگشت دغن

این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو بچو موش — غیر آنکه در گریزی در قضا

هیچ حیله ندهدت از وی رها — حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند و انگریزد از مرگ

مثنوی

گر نحت اما عزرائیل در دی آید — زادمردی چاشت گاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و لب زار و کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود — گفت عزرائیل در من اینچنین

یک نظر انداخت پر از خشم و کین — گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا اینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد — نک ز درویشی گریزانند خلق

لقمه حرص و امل زانند خلق — ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان چو آب — روز دیگر وقت دیوان قضا

پس سلیمان گفت عزرائیل را — کان مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان ان پر ملال — فهم کج کرده و بود او را خیال — من ور از خشم کی کردم نظر

از تعجب دیدمش در رهگذر — که مرا فرمود حق امروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — وز تفکر رفته سرگردان شدم — از عجب گفتم گر او را صد پرست

او بهندستان شدن دور اندرست — چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین — از که بگریزیم از خود ای محال

از که رو

حب

از که رو تابیم از حق این خیال | گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچ است هیچ

این زمین را از [illegible] آسمان

چون گریزد این زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان | بدانکه مراد از آسمان اعیان

ثابته است که در مرتبه عالیه اند و مراد از زمین آثار اعیان که موجودات عینی اند و زمینش [illegible] چنانکه در مصرع

مقتضیات اعیان [illegible] روی و از آن بر طرف [illegible]

بجهت آن گفت که سما گشت احکام [illegible] قضا که مقتضای هر چه آید ز آسمان که اعیانست بر وی

چنانچه فرموده **مصرع** هر چه اندر آسمان سوی زمین / نه مقر دارد نه چاره نه کمین

مثنوی

ای که تو جزو زمینی سر مکش | چونکه بینی حکم یزدان در مکش | الغرض این تدبیر خود را پیش دوست

گر چه تدبیرت هم از تقدیر اوست | چون فراموشست از تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند | در بیان آنکه جمعی که بسر قدر وا

شده اند بر نظر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند و از نهایت کار ترسند **مصرع**

همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم | کار آن دارد که پیش از تن بدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نه احولست | چشم او بر کشتهای اول است | آنکه گندم کاشتش و آنکه جو

چشم او آنجاست روز و شب گرو | آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد

گر بروید گر بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله | کشت اصلی آنست کش حق کشته است

کشت اول فرع اول کشته است | کشت نو کارند بر کشت نخست | وان دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است | کار آن دارد که حق افراشتست

آخر آن روید که اول کاشتست | صد هزاران عقل با هم بر جهند | تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند بس | کی نماید قوتی با باد خس | این قضا بادیست تخت زنند خو

خلق چون خس عاجز اندر پیش آب | عامه از بیم قضا در لرزنده‌اند | خاصگان از زهر او یابند قند

نیست ما را از قضای حق گله | عار نبود شیر را از سلسله | گر قضا پوشد سیه همچون شبت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت | گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند | در بیان آنکه اختلاف اوصاف

ومتقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای قضاء ایشانست که کل حزب بما لدیهم فرحون ومنشاء اختلاف مقتضیات اقتضاء اسما و صفات خواهد بود و کل یوم هو فی شان بشانه انست **مثنوی**

چنانچه حضرت فرموده

شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نوشت | آن یکی در مرغزار و جوی آب

وان یکی پهلوی او اندر عذاب | او عجب مانده که ذوق او ز چیست | وان عجب مانده که او اندر چیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست | همنشینا هین درآ اندر چمن

گوید ای جان من نیارم آمدن | **حکایت** | آن خواجه که غلامش از مسجد

بیرون نمی‌توانست آمد و او بمسجد درون نمی‌توانست شد میفرماید **مثنوی**

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر | طاس و مندیل و گل و التون بگیر

تا بگرمابه رویم ای ناگزیر | سنقر آمد طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی در ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر بر ملا | بود سنقر سخت مولع در نماز

گفت ای میر من ای بنده نواز | تو بدین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و از دعا فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت

میر سنقر را زمانی چشم داشت | گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون

گفت آخر

گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیست وا میدارد اینجا کت نشاند | گفت آنکه بسته استت از برون

می نه بگذارد که من آیم برون | بسته است او هم مرا از اندرون | آنکه نگذارد ترا کایی درون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی | ماهیان را بحر نگذارد برون

خاکیان را بحر نگذارد درون | اصل ماهی آب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطلست

رشحهٔ دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهارست جبر جزوی که ضد اختیارست

وسالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری باشد که امر و نهی و وعده و وعید بران متفرعست ان النفس لامارة بالسوء و امر او اختیاری نباشد و اگر چه حقیقتاً مجبورند اما از مجبوریهٔ خود آگاهی ندارند و جبر یقینی و آن در مرتبهٔ توحید افعالست و جبر تخلقی و آن در مقام توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریهٔ خود را مشاهده می نمایند و جبر کلی که آنرا جبر تحقیق خوانند [تحقیق گویند] و در مرتبهٔ ثالث بعد از فنا اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید چنانچه در بدایت مختفی بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و شرح این معنی طولی دارد در بیان جبر جزوی فرمایند علیه الرحمة والرضوان **مثنوی**

جملهٔ عالم مقر در اختیار | امر و نهی این بیار و آن میار | جبریش گوید که امر و نهی لاست

اختیاری نیست این جمله خطاست | در خرد جبر از قدر رسواترست | زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری هست ما را بی گمان | حس را منکر نتانی شد عیان | سنگ را هرگز نگوید کس بیا

از کلوخی کس کجا جوید وفا | آدمی را کس نگوید هین بپر | یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب | نیست جز مختار را ای پاک جیب | اینکه فردا این کنم یا آن کنم

هم دلیل اختیارست ای صنم   جمله قران امر و نهی است و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند   اوستادان کودکان را میزنند

آن ادب سنگ سیه را کی کنند   [illegible] بیا   ور نیایی من دهم بد را سزا

خالقی که اختر و گردون کند   امر و نهی با[illegible] چون کند

حکایت

در بیان رد مذهب جبر و ثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار است والله اعلم بحقایق الاسرار مثنوی

آن یکی بر رفت بالای درخت   می فشاند آن میوه را دزدانه سخت   صاحب باغ آمد و گفت ای دنی

از خدا شرمیت کو چه میکنی   گفت ترسد از خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی   بخل بر خوان خداوند غنی   گفت ای ایبک بیاور آن رسن

تا بگویم من جواب بو الحسن   پس ببستش سخت آندم بر درخت   میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار   میکشی این بیگنه را زار زار   گفت کز چوب خدا این بنده اش

میزند بر پشت دیگر بنده خوش   چوب حق و پشت و پهلو ملک او   من غلام آلت و فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار   اختیارست اختیارست اختیار   چون نهٔ مجبور سر را بر مبند

اختیارت هست بر سبلت مخند   در هر آن کاری که میلست ترا   قدرت خود را همی بینی عیان

وندران کاری که میلت نیست و خو   خویش را جبری کنی کین از خداست   ترک کن این جبر را که بس تهیست

تا بدانی سر جبر چیست   سر جبر آنست که موجد همه افعال ایزدانست اما میان فعلی که باختیار

جبر که مولوی قدس سره

از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار او واقع شود فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه می فرماید مثنوی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار   دست کو لرزان بود از ارتعاش

وانکه

وانکه دستی را بلرزانی ز جاش — هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش — خود پشیمان نیست مرد مرتعش — بحث عقلست این چه عقل این حیله‌گر

تا ضعیفی ره برد آنجا مگر — کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل حق اندر میان — پس مکو کس را چرا کردی چنان — خلق حق افعال ما را موجد است

فعل ما آثار خلق ایزد است — زانکه ناطق حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف — پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف — مرد کامل هر دو بیند در عیان

او یقین دارد نماند در کمان — اختیارت اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیار را از آن — خواستش میکوی بر وجه کمال

که نباشد نسبت جبر و ضلال — پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم او را شد مراد — دست همچون بیل اشارتهای او

آخر اندیشی عبارتهای او — چون اشارتهاش بر جان جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد — حامل و محمول گرداند ترا

قابل مقبول گرداند ترا — قابل امر ویی قایل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود — شکر نعمت نعمتت افزون کند

جبر نعمت از کفت بیرون کند — جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار — تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد

بر سر خفته بریزد نقل و زاد — هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر

هرکه جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد جبر چه بود بستن اشکسته را
یا به پیوستن دل بگسسته را چون درین ره پای خود نشکسته بر که می خندی چو پا را بسته

در بیان احوال سالکانی که حواله افعال بذات واحد کنند و درین مرتبه توحید افعال باشد و کل الله شاهد نه فعل واحد بفرد ه لکن یحجب الا کینه و این زیادت تخلق است و بالا اثر از آن جبر کلیست چنانچه ایجابی بدان رفت و این جبریست که اشارت بدان گفته اند حاجی حضرت صاحب گلشن

بیت

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است نبی فرمود کو مانند گبر است و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر
می نماید اما بمعنی نه چنانست دران حال گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش او آلتی بیش نیست

چنانچه در مقامات ... گفته ازلی ...

مثنوی

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست این تجلی مهست این ابر نیست ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خود کامه نیست جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگرست قطرها اندر صدفها گوهرست هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف درهای خردست و سترگ طبع ناف آهوست آن قوم را از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود خون رود در ناف مشکی چون شود تو مگو کین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر اختیار و جبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است آن باشد جماد در تن مردم شود آن روح شاد در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل قوت جانست این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز خوان حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آنگه شوی زانکه آن می را بود کل اختیار

تو شوی معذور مطلق مست وار ❊ هرچه گویی گفته‌ای باشد آن ❊ هرچه رویی رفته‌ای باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب ❊ که ز جام حق چشیدست او شراب

نهر رابع

در بیان علم و عقل و مراتب ایشان واین نهر بدو رشحه انقسام می یابد **رشحهٔ اوّل** در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بسه قسم علم شریعت وآن علمیست که متعلق باشد بتکمیل هیات بدنیه از افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت وآن علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تخلق باخلاق الهی و علم حقیقت وآن معرفت حق است سبحانه و تعالی و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیمی دیگر علم سه نوعست یا علمیست حاصل شده بتکلف و کسب وانرا علم کسبی خوانند و رسمی و یا علمیست بدید آمده از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان وآنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست بی تعلم و تکلف حاصل گشته وانرا علم وهبی و لدنی گویند که از نزدیک حضرت پروردگارست بی واسطهٔ مخلوق قال الله سبحانه و علمناه من لدنا علما وبدیک ازین علوم اجابی خواهد رفت بدانکه علم جوهریست عزیز و نقدیست نفیس و بیان شرف علم در حد و حصر نیاید و او آلت تحصیل مقاصد است پس به برکت او مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی باید برطرف نهاد والقصه باید که علم مدد احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال دنیا زیراکه علم باقیست و مال فانیست و باقی را بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست

نظم

فانّ المال یفنی عن قریبٍ ❊ وانّ العلم باقٍ لا یزالُ

مثنوی حضرت مولوی روم

خاتم ملک سلیمانست علم ❊ جمله عالم صورت و جانست علم

علم دریاییست بی حد و کنار ❊ طالب علمست غواص بحار

کر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو / کان رسول حق بگفت اندر بیان

ایلکه

اینگ منهومان لا یشبعان / طالب الدنیا و توفیرا تها / طالب العلم و تدبیرا تها

مضمون حدیث شریف آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده مال و طلب کننده علم دارینی معلوم میشود که این علم غیر علم دنیویست چرا که علم دینی هم دینی باشد دیگران قسمت هم نیاید

مثنوی

پس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زینجا و باشد رهبرت

علم آن باشد که جان زنده کند / مرده را باقی و پاینده کند

حکایت

آن طالب که شجرهٔ حیات بجست و ندانست که آن درخت علمست که هرکه از میوهٔ او چشید نجات ابد رسید الناس موتی و اهل العلم احیا

حالکه حضرت مولوی فرموده

مثنوی

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

که کسی کر میوهٔ او خورد و برد / نه شود پیر و نه هرگز نیز مرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت میوه اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

چون بسی دید اندران مدت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطب کریم / اندران منزل که شد آن مستقیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

عاجز آمد آخر الامر از طلب ...

گفت شیخا

گفت شیخا رحم وقت رحمت است ناامیدم وقت لطف این ساعت است گفت برگو کز چه نومیدیستت

چیست مطلوب تو رو باکیستت گفت شاهنشه کردم اختیار از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات میوهٔ او میوهٔ آب حیات سالها جستم ندیدم یک نشان

جز که طنز و تسخر این سرخوشان شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط تو بصورت رفته گم گشته‌ای

زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای که درختش نام شد که آفتاب گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم دان که صد هزار آثار هاست کمترین آثار او علم بقاست در مذمت ناکسان که علوم را

سرمایهٔ جاه و منصب سازند و دران حال از غایت بدگوهری لوای عذر و مکر بر فرازند و در میدان

هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل تازند **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن

دادن تیغ است بدست راه‌زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد در کف بدگوهران واستان از دست دیوانه سلاح

تا ز تو راضی شود اهل عدل و صلاح چون سلاحش هست و عقلش نه ببند دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب میکند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان عیب او مخفی است چون آلت نیافت

مار شد از سوراخ بر صحرا شتافت جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست طالب رسوایی او خود بدست حکم چون در دست گمراهی فتاد

جاه پندارید در چاهی فتاد چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان بر خرد ده خویش بر پیشی بنان حیله آموزان جگرها سوخته

سلطان

قلعها و مکرها آموخته — ای بسا علم و ذکاوات و فطن — کشته تره زد را چو غول راه زن

این لسان الطیر علم آموختند — طمطراق و سروری اندوختند — صورت آواز مرغ است آن کلام

غافلست از حال مرغان مرد خام — کو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفهٔ آن عالم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید **مثنوی**

علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان — طالب علمست بهر عام و خاص

نه که تا یابد ازین عالم خلاص — علم و گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت — مشتری من خدایست و مرا

میکشد بالا که الله اشتری — این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کنند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دایم زرد رو — دل بخور تا دایما باشی جوان

ز تجلی چهره ات چون ارغوان — **مثنوی** — علم تقلیدی بود بهر فروخت

چون بیابد مشتری خوش بر فروخت — مشتری علم تحقیقی حقست — دایما بازار او بارونق است

در مذمت علماء بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را می افروزد یا طبیبی که بیمار است و دیگرانرا بشربت خود معالجه میکند و خود از ان بهره بهی ندارد و اگر بتعلیم خود مشغول شدندی یعنی بعلم خود عمل نمودندی از جملهٔ علماء ربانی بودندی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **مثنوی**

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم

این زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی — وقت پند دیگران هاي هاي بدی

در ره مهمان تو آمد تن زدی — آنچه پنجه سال بافیدی بهش — زان بنیچ خود بیلها بیهش

از نوایت گوش یاران بود خوش
دست پردن آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش قوی
علم اندر نور چون پرورده شد
پس ز ظلمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک
کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا کنی عکس خیال لامعه
جهد کن تا گردد دت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر با پر غیر
لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر
تیغ چوبین را بدان کی ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد زر ندارد سود جود
از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار
خایفان راه تو کردی دلیر
از همه لرزان تری تو زیرزیر
بر همه درس توکل میکنی
پشه را اندر هوا رگ میزنی
علم اندر نور چون پرورده شد
پس ز ظلمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک
کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
گر ز چشمه آمدی چونی تو خشک
گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن نثار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای قبیح
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ
همچو نقشی خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا یابی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخواه خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن
هین بگو مهراسی از خالی شدن
امر قل زین آمدش ای راستی
کم نخواهد شد بگو دریاستی
این سخن پایان ندارد ای پسر

این سخن را ترک کن پایان نگر   دربیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست واگر
هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چه شناخت خود مؤدی بشناخت حقست من عرفه نفسه فقد عرفه
ربه و آن سر علمهاست **مثنوی**   تو همیدانی یجوز و لایجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
ای روا و ناروا دانی و لیک   تو روا یا ناروا ایی ببین تو نیک   قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی ز احمقیست   سعدها و نحسها دانسته   ننگری سعدی تو یا ناشسته (بس که سعدی بود یا)
جان جمله علمها اینست این   که بدانی (من کیم) میکنم در یوم دین   آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود کوهست نیک   ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام   داند او خاصیت هر جوهری
جوهر (گوهر) خود را نداند از خری   صد هزاران فضل داند از علوم   جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقرست ساز راه و برگ   دربیان آنکه درویشان سادگی
دل را بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کردند چراکه غبار رنگ گوناگون صفای نفس مطمئنه را مشوش میسازد
همچنانکه مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد از ان پاک پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس اینه را
از اول بی نقش و ساده گذاشتن بهتر باشد **مثنوی**   روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکند   فکرت بد ناخن پر زهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
تا گشایی عقده اشکال را   بر گشایی در خیال این بال را   عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده سختست بر کیسه تهی   در گشاد عقدها گشتی تو پیر   عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقدها کان بر گلوی ماست سخت   کی بدانی (که چه دانا) که خسی یا نیک بخت   حل این اشکال کن گر آدمی

(حاشیه: دربیان گوهر خود و جهل خری)
(حاشیه: قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة)

خرج این دم کن اگر تو آدمی　　آنچه تو گنجش توهم میکنی　　زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان وهم رایها　　گنج نبود در عمارت جایها　　در عمارت هستی و جنگی بود

نیست را از هستها ننگی بود　　حد اعیان و عرض دانسته گیر　　حد خود را دان که نبود زان گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز　　تا به بیحد در رسی ای مرد پر　　عمر در محمول و در موضوع رفت

بی بصیرت عمر در مسموع رفت　　هر دلیلی بی نتیجه بی اثر　　باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی　　میفزاید در وسایط فلسفی

از دلایل باز بر عکسش صفی　　این گریزد از دلیل و از حجیب　　وز پی مدلول سر برده بجیب

دل ز دانشها بشسته این فریق　　زانکه این دانش نه اندر این طریق　　دانشی باید که اصلش آن سرست

زانکه هر فرعی باصلش رهبرست　　پس چرا علمی بیاموزید مرد　　کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون مبارک نیست بر تو این علوم　　خویشتن کودل کن و بگذر زشوم　　چون ملایک گوی لا علم لنا

تا بگیرد دست تو علمتنا　　اعجمی گم بس مبارک اعجمیت　　که دلم با برگ و جانم متقیت

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود　　حکمتی کز طبع زاید وز خیال

حکمتی بی فیض نور ذو الجلال　　حکمت دنیا فزاید ظن و شک　　حکمت دینی پرد فوق فلک

بیشتر اصحاب جنت ابلهند　　تا ز شر فیلسوفی وا رهند　　خویش را عریان کن از فضل

تا کند رحمت بر او هر دم قبول　　زیرکی ضد شکست و نیاز　　زیرکی بگذار با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شدند　　ابلهان از صنع در صانع شدند　　در گذر از فضل و از جلدی و فن

کار خدمت دارد و خلق حسن　　بهر این آورد یزدان مان برون　　ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد　کان فن از باب اللهی مرد گرد　چه کشید از کیمیا قارون به بین
که فرو بردش بتعز خود زمین　در بیان آنکه سالک تبصفه دل مشغول کرد د علوم ذوقی و کشفی
در دل بدید آید و درسی که از علما (عشق) قشر در حجاب و خفاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد

قوله تعالی وعلمناه من لدنا علما
سعر ماند

مثنوی

هر که در خلوت به بینش راه یافت　او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه　باشدش ز اخبار و دانش تاسه　گر بخوانی صد صحف بی سکته
بی قدر یادت نماند نکته (عمل)　در کنی خدمت نخوانی یک کتیب　علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان　کان فزون آمد ز ماه آسمان　و ز اینجا معلوم میشود که استعداد
عارف از سرچشمه حیات ابدیست لاجرم از مدد چشمهای آب بی وفا مستغنیست یعنی عالم ربانی
هر چه یابد از درون یابد نه از بیرون و فی الواقع یک قطره آب که از درون خانه باشد به از جویی که بیرون
خانه رود زیرا که در وقت بلا در وقت از و نفع رسد نه از آنچه از بیرون است آب خانه اصلیست و آب
بیرون عاریتی ولا بد ان ترد الودایع

مثنوی

فارغت سازد ازین کاریزها　تو ز صد ینبوع شربت می چشی　چند اگر کاریز اصل چیزهاست
چون بجوشد از درون چشمه سنی　زاجتذاب چشمها گردی غنی　هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
در زمان امن باشد بر فزون　چونکه دشمن گرد آن حلقه کند　قلعه را چون آب آید از برون
آب بیرون را ببرد آن سپاه　تا نباشد قلعه را ز آنها پناه　تا که اندر خونشان غرقه کند
به ز صد جیحون شیرین از برون　گلشنی کز نقل روید یکدمست　آن زمان یک چاه شوراب از درون
گلشنی کز گل دمد گردد تباه　گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه　گلشنی کز عقل روید خرمست
علمهای با مزه دانسته‌مان

زان گلستان

حب

زاکلستان یکد وسه کلدسته دان زان زبون این دو سه گل دسته ایم که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دل است و اهل تن از حقیقت این حال غافلند بل اکثرهم لا یعلمون

مثنوی علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر گل زند باری شود گفت ایزد یحمل اسفاره

بار باشد علم کان نبود ز هو علم کان نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی بار برگیرند و بخشندت خوشی هین مکش بهر هوا آن بار علم

تا ببینی در درون انبار علم همچو موسی نور کی یابد ز جیب سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود بینی اندر دل علوم انبیا

بی معید و بی کتیب و اوستا بی صحیحین و احادیث و روات بلکه اندر مشرب آب حیات

در مثالی خواهی از علم نهان قصه خوان از رومیان و چینیان حکایت

رومیان صافی دل که بصفای آینه نقش چینیان ظاهر بین را بسلطان روم نمودند بهتر از انکه

کشیده بودند بجهت صقالت محل و تصفیهٔ آن والصفوة هو الصالح مثنوی چینیان گفتند ما نقاش تر

رومیان گفتند ما با کر و فر گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان در علم واقف تر بدند رومیان گفتند یک خانه بما

خاص بسپارید و یک آن شما بود دو خانه مقابل دربدر وان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارجمند هر صباحی از خزینه رنگها

چینیان را راتبه بودی از عطا رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند همچو گردون ساده و صافی شدند هر کجا رنگی به بی رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست چینیان چون از عمل فارغ شدند از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها می ربود آن عقل را و فهم را بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشید اندر میان عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها
رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب بی هنر لیک صیقل کرده اند آن سینها
پاک از آن بخل و ز حرص و کینها آن صفای آینه وصف دلست صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورتی در حد غیب آینه دلراست در مضمون جیب تا ابد هر نقش تو کاید برون
بی حجابی می نماید اندر و اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر و علم را بگذاشتند رایت علم الیقین افراشتند گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

اذ درس در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از اختیار عمل برخوردار شوند

مثنوی

پیش استاد اصول هم اصول
خواند آن شاگرد چست بو الفضول پیش استاد فقیه فقه خوان فقه خواندی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود جان شاگردش از و نحوی بود باز استادی که او محو رهست
جان شاگردش از و محوی شدست

حکایت

آن نحوی که خواست بادریا عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح گفتش که تا محو نشوی با شنای دریا نرسی که در دریا محوی باید نه نحوی

مثنوی

آن یکی نحوی بکشتی درنشست
رو بسوی ملاح کرد آن خودپرست گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیمی عمر خود کردی فنا

دل شکسته

صورت بی صورت بی حد در
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

با اصول

شد است

دل شکسته گشت کشتی‌بان ز تاب | لیک آن دم کرد خاموش از جواب | باد کشتی را بگردابی فکند

گفت کشتی‌بان بدان نحوی بلند | هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی از من شنا کردن مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست | محو می‌باید نه نحو اینجا بدان

گر تو محوی بی‌خطر در آب ران | آب دریا مرده را بر سر نهد | گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر | ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای

این زمان چون خر درین گل مانده‌ای | مرد نحو را از آن در دوختیم | تا شما را نحو و محو آموختیم

فقه و فقه و نحو و صرف و صرف | در کم آمد یابی ای مرد شگرف | غیر ازین معقولها معقولها

پای اندر عشق با فر و بها | آن طرف که عشق می‌افزود درد | بوحنیفه شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست | در بیان حال جماعتی که بمطلوب

رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند و هر آینه دیگر ایشان را از آن منازل و علامات یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبرست و خبر غایبان را بود و ایشان حاضراند **مثنوی**

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح | حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد

سرد باشد جست و جوی نردبان | شد طلب کاری علم اکنون قبیح | چون رسیدی بر بامهای آسمان

آینه روشن که صافی شد جلی | جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر

زشت باشد جستن خط رسول | جهل باشد بر نهادن صیقلی | پیش سلطان خوش نشسته در قبول

تمثیل | از مشغول شدن عاشق بخواندن

نامه‌های عشق در حضور و ناپسند داشتن معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حصول المدلول

قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم وقبیح

مثنوی

آن یکی را یار پیش خود نشاند

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند | بیتها در نامه و مدح و ثناها | زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضایع کردنست | من به پیشت حاضر و تو نامه خوان

نیست باری این نشان عاشقان | این خبرها از نظر خود غایبست | هر چه حاضر نیست بهر غایبست

هر که اندر وصل او موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد | چونکه با معشوق گشتی همنشین

دفع کن دلالگان را بعد ازین | هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را | پیش بینایان خبر گفتن خطاست

کان دلیل غفلت و نقصان ماست | پیش دانا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان | علم نقلی با دم قطب زمان | اکثر اهل الجنة البله ای پسر

بهر این گفتست سلطان بشر | زیرکی چون باد کبر انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست | ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحهٔ دوم

در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق تجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را عقل و قلم اعلی و نور محمدی (صلی الله علیه و آله وسلم) نیز گویند و این هر سه لفظ در نقل حدیث وارد است و همه یک جوهرست که او بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود به سبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از مافوق و افاده بما تحت قلم خوانده و بجهة ظهور اشیا بدو و که مرآة عکوس اشعهٔ جلال و جمالست بنور مسمی گردانیده اند و مظهر انوار این

مرتبه

را

مرتبه که انسان کاملست و عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضعیت صیقلی از قلب
که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلوة الله وسلامه علیه اشارت باین
معنی میکند العقل نورٌ فی القلب یفرق بین الحق والباطل واین را بسبب این خاصیت عقل فرقانی
گویند و بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم جامع اجمالی را عقل قرآنی
و دیگر عقلیست که انرا عقل معادی خوانند و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص
کند او را بر ادای طاعات واین عقل از شوایب اوهام صافی است و دیگر عقلیست مشوب بوهم
آمیخته وانرا عقل معاشی خوانند و در اثنای ابیات نکتهٔ در بیان هر یک باز توان یافت **مثنوی**

تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل　　عقل و دلها بی گمان خود عرشی اند
بی حجاب از نور عرشی میزیند　　وهم افتد در خطا و در غلط　　عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت　　فرق نغز و زشت از عقل آوریده
نه ز چشمی که سیه گفت و سفید　　آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود　　دین هوا بر حرص و حالی بین بود　　عقل را دو دیده در پایان کار
تا بر آن گل میکشد او رنج خار　　طبع تا خواهد کشد از خصم کین　　عقل بر نفسست بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان　　آنکه شهوت می تند عقلش مخوان　　گفت پیغمبر که هر احمق که هست
او عدو ماست غول رهزنست　　هر که او عاقل بود او جان ماست　　روح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانکه فیضی دارد آن فیاضیم　　نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مایده　　احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم

واین است حکمت ... خوانند عقل کامل نیز گویند که نفس را از معاصی و تحریص کند بر ادای طاعات

[illegible] ... علی التوفیق

مایده عقلست نی نان و شوا | نور عقلست ای پسر جان را غذا | غیر حس و جان که در گاو خرست

آدمی را عقل و جانی دیگرست | باز غیر جان و عقل آدمی | هست جانی در ولی آن آدمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست | عقل عقلت مغز و عقل تست پوست

معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست | مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز از حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد | عقل دفترها کند یکسر سیاه

عقل عقل آفاق دارد پر زماه | عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم اهل دلست | بس نکو گفت آن رسول والنها

ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز | زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضیل آن به بعض دیگر مثنوی

این تفاوت عقلها را نیک دان

در مراتب از زمین تا آسمان | هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از ذرهٔ شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستارهٔ آتشی | ای خنک آنکس که عقلش نر بود

نفس زشتش ماده و مضطر بود | وای آن عقلی که آن ماده بود | نفس زشتش نر و او ماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او | عقل دو عقلست اول مکسبی

که در آموزی چو در مکتب صبی | وز کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران | لوح حافظ باشی اندر دور و گشت

لوح محفوظ او شود کز این درگذشت | عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ او در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد | گر ره نبعش بود بسته چه غم

جویها

کوهی چو بشد زخانه دمبدم　　عقل تحصیلی مثال جویها　　کان رود در خانها از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا　　از درون خویشتن جو چشمها　　در بیان آنکه عقل جزویرا از

عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استغاثه علوم باید

نمود تا مقصود حاصل کرد د　　وهو الموصل الی المقصود　　مثنوی

مر ترا عقلیست جزوی در نهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان　　جزو تو از کل او کلی شود

عقل کل بر نفس چون غلی شود　　عقل جزوی عقل را بدنام کرد　　کام دنیا مرد را بد کام کرد

عقل جزوی آلت وهمست و ظن　　زانکه در ظلمات شد او را وطن　　چون که عقل تو عقلیه مردمست

آن نه عقلست بلکه مار و کژدمست　　عقل جزویرا وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز سلطان و امیر

ور چه عقلت نیست با عقلی دگر　　یار باش و مصلحت کن ای پدر　　و ضرورتست عقل خود را با

عقل دیگر یار کردن از برای آنکه عاقل تمام که آن دانای کاملست نادر باشد و دیگر با نیم

عاقل باشد و نشانه آنست که بدانند که ندانند یا غافل محض که بهر حال نمی دانند که نمیدانند

پس اگر تو هیچ بعقل کاملی کنند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبه جهل بعقل رسند　　مثنوی

عاقل آن باشد که او با مشعله است　　او دلیل و پیشوای قافله است　　پی رو نور خودست آن پیشرو

تابع خویشست آن بی خویش رو　　دیگری که نیم عقلی آمد او　　عاقلی را دیده خود دیده او

دست زد در وی چو کور اندر دلیل　　تا باو شد چست و زیبا و جلیل　　وآن خری کز عقل خویش بویی نداشت

خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت　　او ندارد نه قلیل و نه کثیر　　تنگش آید آمدن خلف دلیل

هست عقلش تا دم زنده زند　　نیم عقلی نه خود مرده کند　　مرده آن عاقل آید او تمام

تا برآید از نشیب خود بیام | زنده ئی تا همدم عیسی شود | مرده نه تا در ملکه عیسی شود

عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقل زنده سخن | عقل با عقل دگر دوتا شود

نور افزون گشت و ره پیدا شود | نفس با نفسی دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مکو کز وی جداست | عقلهای خلق عکسی عقل اوست

عقل او مشکست و عقل خلق پوست | مظهر حقست ذات پاک او | رو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معاش و استخلاص از قید او که ضد عشقست و او را در راه عشق فراد ورگردن دید و مباهات نانمودن و رخت اقامت از بادیهٔ عقل بسر منزل حیرت کشیدن والعقل وعقال

مثنوی

تو تصور میکنی کین عقل زیرک | دارد از گلزار معنی بو و رنگ | عقل جزوی عقل استخراج نیست

جز پذیرایی او محتاج نیست | قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب فهم تعلیمش کند

این نجوم و طب بوحی انبیاست | عقل حس را سوی بی سوره کجاست | جمله حرفتها یقین از حرف بود

اول او لیک حرف او را فزود | هیچ حرفت را به بین کین عقلها | تا نداند آموختن بی اوستاد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشه بی اوستا حاصل بدی | اندرین ره گر خرد ره بین بدی

فخر رازی رازدار دین بدی | لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود

می فتد این عقلها از افتقاد | در مغاک این حلول و اتحاد | عقل بفروش و هنر حیرت بخر

تا ز حیرت بازیابی ای پسر | آن زمان چون عقلها در باختند | جملگی در عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی و عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر | اصل صد یوسف جمال ذوالجلال

ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چو هدیهٔ بلقیس است

که بحضرت

حضرت سلیمان علیه السلام و سیاکه بود در **مثنوی**

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله از زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تاکه زرها در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس

در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدو رشحهٔ طمان بوادی استسقاء خدا زبان خود ساخت رشحهٔ اول در تاب آفتاب که تاریک دلان ظلمت آباد ظلم را امید رهنمی عقول بر پرتو آنست و من یقنط من رحمة ربه الا الضالون **مثنوی**

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا زمن سودی کنند / تا زشهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه من سودی کنم / از برهنه تن قبائی بر کشم

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافته / عاصیان را از کرم دریافته

نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفرانرا امانت ساخته

مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه آبرا / هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق

چون شدی نومید در جهد کلال / از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظن است و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ

بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله

جرم که عفوی تو گرد اند سند / هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان / بر امید عفو تست ای ذوالامان

تا که زر را در نظر قدر

عقلهای جمله عالم ذره‌ای   پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای   عفوها گفته ثنای عفو تو

نیست کفوش ایها الناس اتقوا   فضل تو گوید دل ما را که رو   ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای   تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای   کرکسان مست از تو گردند ای مگس

چونکه بر بحر عسل راندی فرس   از بناهای تو میخوارد سرم   ای بمرده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد   پیش آب حیوانست درد   مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند

دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند   آب عشق تو چو ما را دست داد   آب حیوان شد به پیش ما کساد

[illegible]

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایتست و رجا موجب عطا فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی امیدواری هرگز روی ننمودی

مثنوی

[illegible]

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک   که برآرید ای ذرایر سر ز خاک   باز آید جان هر یک در بدن

همچو وقت صبح هوش آید بتن   چون برآید آفتاب رستخیز   بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید بدست بنده‌ای   پر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای   اندرو یک خیر و یک توفیق نه

جز که آزار دل صدیق نه   چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل

[illegible]

پس روان گردد بزندان سقر   که نباشد خار را ز آتش گزیر   میکشد پا بر سر هر راه او

تا که باشد بر جهد [illegible]   منتظر می ایستد تن می زند   بر امیدی روی واپس میکند

اشک می بارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن   هر زمانی روی واپس میکند

رو بدرگاه مقدس میکند   پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال دور

انتظار چیست

حجت

انتظار چیست ای کان شرر | رو چه واپس میکنی ای خیره سر | نامه‌ات آنست کت آید بدست

ای خدا آزار و ای شیطان پرست | نه ترا از روی ظاهر طاعتی | نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز و صیام | نه ترا حفظ زبان ز آزار کس

نه نظر کردن بعبرت پیش و پس | پیش چه بود یاد نزع و یاد مرگ | پس چه باشد مردن یاران ز پیش

چون ترا از وی توجه بود و دعا | راست چون جوی ترا زو بی جرا | چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست

نامه چون آید ترا در دست راست | بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم | لیک بیرون از جهاد و فعل خویش

از ورای خیر و شر و کفر و کیش | بوده‌ام امیدی بمحض لطف تو | وآن کرمهای که باشد از عتو

رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم | سوی آن امید کردم روی خویش

که وجودم داده‌ای از پیش بیش | خلعت هستی بدادی رایگان | می‌نهادم معتمد بودم بدان

چون شمارد بنده آن جرم و خطا | محض بخشایش درآید در عطا | کای ملایک باز آریدش بما

که بدستش چشم و دل سوی رجا | لاابالی وار آزادش کنم | تا نماند جرم و زلت پیش و کم

شعله در بنگاه انسانی زنم | خار در گلزار روحانی کنم | ایمنا ترا می بترسانم بعلم

خائفا ترا بترسی بر دارم بحلم | پاره دوزم پاره بر موضع نهم | هر کسی را شربتی درخور دهم

در بیان خوف بدانکه رجا بخوف آمیخته باید تا موزون شود

رشحهٔ دوم

با تنکه کلّا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هرکه امروز خوف و حزن ندارد فردا
البشارت ان لا تخافوا ولا تحزنوا ... خواهد بود این خطاب با کسی راست آید که خائف

حاصل آنکه اشاره لا خوف
مر خائفان را حاصل حضرت فرموده

وحزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه فرموده که خوف مذکر است و رجا مؤنث چون
هر دو بهم جمع شوند حقیقت ایمان تولد کنند **مثنوی** لا تخف دان چونکه خوفت داد حق

نان فرستد چون فرستادت طبق | خوف آنکس راست کورا خوف نیست | غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی | هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملکتست و تاج تست | شاد شو از غم که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می ترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق | گر بترسیدندی از فقر آفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین | جمله شان از خوف غم در عین غم | وز پی هستی فتاده در عدم
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک از حد چون بشد پیدا کند | خاطر محرم اگر ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود | من بترسانم قبیح و یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مر ورا ایمن کنم | مر دل ترسنده را ساکن کنم | لا تخافوا هست نزل خائفان
هست درخور از برای خائفان | آنکه خوفش نیست چون گویی مترس | درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دلی از جا رفته را دلشاد کن | خاطر ویرانش را آباد کن | لا تخافوا از خدا نشنیده

پس چه خود را ایمن و خوش دیده

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا رسته است بجهة آنکه
خوف و رجا تعلق باحوالی دارد که در نهایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت کار
آگاه است لاجرم ازین هر دو فراغت دارد **مثنوی** هست زاهد را غم پایان کار

تا چه باشد حال او روز شمار | عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند | از غم و احوال آخر فارغند
بوده عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را | دید سابق کو زیارت کرد فاش

در پیش

او همی داند

او بمید اندکه خواهد بود جاش — عارفست او بارزست از خوف و بیم — های و هوراکرد تیغ حق دونیم
بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا — بار دیگر چون ظهوری بر دمید
آن امیدش نیز از وی ور دمید — بار دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف اندکی دکو رجا

نهر سادس

در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعل و این نهر

به سه رشحه منقسم است رشحه اولی در بیان فواید عدل که بقای عالم منوط و متعلقست که بالعدل

قامت السموات والارضون و عدل دو نوعست یکی صوری و او آنست که قوت عامله

بدو تمام شود چه نفس را دو قوة است عالمه و عامله اما عالمه بعدل و راستی تمام گردد و این عدل امر

نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه و رعیت از خاص و عام دوم عدل

معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تأویل قدس سره فرموده

که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق سبحانه و تعالی محو شود و در باب

عدل صوری که عبارتست از وضع شئ در موضع خود و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی

را از قوای نفسانی و روحانی کار فرمایند و جان عیسی وش را کار کرنفس خر طبع نسازند

نظم حکیم سنائی فرموده

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست — روا مدار که در کار کل شود مزدور
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این بمیدان تو که آنکو عادلست — فارغست از واقعه این دلست
عدل باشد پاسبان گامها — نه بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش — نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بخور د عقل و هوش — نه بطبع پر زحیر پر گره

بعقل و خرد کامل کردد
و عامله حج

حرام نفس و صفات آنرا
بر عدل مطلق

بارکن بیکار عمرا بر تنت   بر دل و جان کم نه آن جان کند   بر سر عیسی نهاده تنگ بار

خر سکیزه میزند در مرغزار   سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از جان شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد   تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بعد عدل و دستیاری ضعفا و پای مردی عجزه نمایند تا برکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم

مثنوی

حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند استمکری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله روان در گولها

چونکه آب لوله از حوضیست پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

هر هنر کاستادیان معروف شد   جان شاگردان بدان موصوف شد

شیر مرداناند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و لطف و داروی چند   همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم کی داند کسی   کو بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد   که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفست در درون   خصم هر مظلوم باشد از برون

رشحه دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که الظلم ظلمات یوم القیمه و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بنامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر فرمود والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی این

ابیات

ابیات در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز از اینجا توان دانست که گفته است

مثنوی

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر
عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی کرده‌ای (میکنی)
از برای خویش گوری میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
روز قرآن جاء نصر الله بخوان
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی (ور به دندا)
ظلم مستور است از اسرار جان
می‌نهد ظالم به پیش مردمان
پس هم اینجا دست و پایت درگرند
بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
میکند ستر تو ظاهر مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیدا است حاجت نیست این
ظلم چه بود وضع در نا موضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
سگ تمامی حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه بیست و سیوم

در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالمست و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

مثنوی

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و ما چون ندا
سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمانی و حیا (ترا)
بارها پوشاند از اظهار فضل
پس بگیرد از پی اظهار فضل (عدل)

ان امر

تاکه دو صفت ظاهر شود هم مبشر گردد و منذر شود کی کجی کردی و کی کردی تو شر

که ندیدی لایقش در پی اثر کی فرستادی دمی بر آسمان نیکی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق سرو نسبت با هر کس کنی دیگری ابر کارند تا با تو همان کند اعمالکم عمالکم

مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو آن توی که زخم بر خود میزنی

بر خود آن دم تار لعنت می تنی در خود آن بد را نمی بینی عیان ورنه دشمن بوده خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود

زان سبب عالم کبودت می نمود گر نه کوری این کبودی ان زخود خویش را بد گو مگو کس را ز پیش

هر که با اهل کسان شد فتنه جوی فسق اهل خود را دان که قوادست او زانکه مثل او جزای او شود

چون جزای سیئه مثلش بود قصد جفت دیگران کردم زچاه بر من آمد آن و افتادم بچاه

من دری خانهٔ کسی دیگر زدم او در خانهٔ مرا زد لاجرم این ندانی کز پی من چه کند

عاقبت در چاه خود را میکنی داد ما حق از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا بهر

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد

مثنوی

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و یابی رسن حاجتت نبود قیامت آمدن آنکه رمز یرا ابدا او صحیح

حاجتش ناید که گویندش صریح این بلا از کودنی آید ترا گر نکردی فهم رمز نکتها

از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دیدیت هر دم نظیر از پی آن گفت حق خود را سمیع

تا به بندی لب ز گفتار شنیع   وز پی آن گفت حق خود را علیم   تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم

هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی آن فعل چیزی زایدت   ور ازین افزون تراعت بود

از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع

در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطاش منازل اجتهاد زلال اسرار این حقایق و نوال دقایق این اسرار در هشت رشحه باز خواهند یافت

رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگرست که بازگشت بدان [illegible] و آن جهان در جنب این جهان چون گلشنی باشد در جنب گلخنی اما آنها که [illegible] صورت شده از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر [illegible] رهند و بدان بوستان برسند

مثنوی

آن جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یکلحظه اینجا بدی

ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط   مرغ کاب شور باشد مسکنش

او چه داند راه آب روشنش   ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط جیحون و فرات

نقشهای گلخنی گرماها ست   از برون جامه کی [illegible]   تا برونی جامها بینی و بس

جامه بیرون کن بیا ای همنفس   زانکه با جامه دران سور   حال و [illegible] جامه جان زین اگاه [illegible]

تمثیل در بیان آنکه هرچند دانا از سر عالم لاهوت خبر میدهد اما مقید آن محبس ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی‌نماید و جز عالم ظاهر عالمی نمی‌شناسند

مثنوی

گر جنین را کسی بگوید در رحم

هست بیرون عالمی بس منتظم   کوهها و بحرها و دشتها   آسمانی بس بلند و پر ضیا

آفتاب و ماهتاب و غیرها   در صفت ناید عجایب های آن   تو درین ظلمت چه در امتحان

خون خوری در چار میخ ابتلا   در میان حبس و اخباث و عنا   او بحکم حال خود منکر بدی

بوستانها و باغها و کشتها

زین رسالت معرض و کافر شدی　　کین محالست و فریبست و غرور　　زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق عامه در جهان　　زان جهان ابدال میگویندشان　　کین جهان جاییست بس تاریک و تنگ

هست بیرون عالمی بی بو و رنگ　　هیچ در گوش کسی زیشان نرفت　　کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش بکن همچون جنین　　تا ببخشندت حواس نوربین　　از جهان چون رحم بیرون روی

از زمین در عرصهٔ واسع شوی　　آنکه ارض الله واسع گفته اند　　عرصهٔ دان کانبیا در رفته اند

دل نگردد تنگ در عرصهٔ فراخ　　نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ　　**رشحهٔ دوم**

در بیان آنکه روز قیامة روز [illegible] است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان قیامت نباشد به سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر به آنکه متاع شایسته دارد و مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کار رو نماید

مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست　　عرض آنخواهد که با زیب و فرست

چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جز شبی همچون نقاب　　هر که چون هندوی بد سودائیست

روز عرضش نوبت رسوائیست　　برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست　　پس بهار او را دو چشم روشنست　　خار بی معنی خزان خواهد خزان

تا زند پهلوی خود با گلستان　　تا بپوشد حسن آن و ننگ این　　تا نه بینی رنگ این و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره　　کی بود آن میوه ها پیدا کره　　چون شکوفه ریخت میوه سر کند

چونکه تن بشکست جان سر برزند　　جمله جانهای گذشته منتظر　　تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست آن　　رومیان گویند بس زیباست او　　گر بود زنگی برندش زنگیان

روم را رومی بردهم از میان　　یوم تبیض و تسود وجوه　　ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هرچه

گرچه پنهان باشد آن پیدا شود · هر که او خاین بود رسوا شود · **حکایت** لقمان علیه السلام

و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر کرد **مثنوی** · بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن

در میان بنده کانش خوار تن · بود لقمان در غلامان چون طفیل · پر معانی تیره صورت همچو لیل

میفرستاد او غلامان را بباغ · تا که میوه آیدش بهر فراغ · آن غلامان میوه های جمع را

خوش بخوردند از نهیب طمع را · خواجه را گفتند لقمان خورد آن · خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان آن سبب · در عتاب خواجه اش بگشاد لب · گفت لقمان سیدا پیش خدا

بندهٔ خاین نباشد مجتبا · امتحان کن جمله ما را ای کریم · سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای بران · تو سواره ما پیاده میدوان · آنگهان بنگر تو بدکردار را

صنعهای کاشف الاسرار را · گشت خواجه ساقی از آب حمیم · مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها · می دویدند آن نفر تحت و علا · در قی افتادند ایشان از عنا

آب می آورد از ایشان میوه ها · چونکه لقمان را بر آمد قی ز ناف · می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو بیند این نمود · [illegible] باشد حکمت رب الودود · یوم تبلی السرائر کلها

ظهر منکم کامن لا یشتهی · [illegible] حیثاً قطعت · جمله الاستار مما فضحت

نار از آن آمد عذاب کافران · [illegible] باشد امتحان · آن دل چون سنگ ما را چند چند

نرم گفتیم و نمی پذرفت پند · ریش [illegible] را داروی بد یافت رگ · مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیوم در بیان آنکه در هر رگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت

بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی بدو ننماید و از جمله حکمتها یکی آنست که تا حال روی

ان منکم کامن لا یشتهی

الکسی

بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز قیامت مرگ هر تبدیلی که بمثابت فنائیست او را ترقی داد پس از
مرگ نیز که تبدیلی دیگرست هر اینه ترقی خواهد یافت **مثنوی** مصرع تو از آن روزی که در هست آمدی

آتشی یا خاک یا بادی بدی   گر بران حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند   هستی بهتر بجای او نشاند   این بقاها از فناها یافتی

از فنا پس رو چرا بر تافتی   زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چسپیده‌ای ای نافنا

چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جوی و مبدل را پرست   صد هزاران حشر دیدی ای عنود

تاکنون هر لحظه از بدو وجود   از جمادی بیخبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش   تا لب بحر این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست   نیست پیدا آن مراحل را سنام   نی نشان است آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده   بر بقای جسم خود چسپیده

حکایت

از حال آن غافل که میگفت چه خوش بودی اگر مرگ نبودی   آن یکی میگفت خوش بودی جهان

گر نبودی پای مرگ اندر میان   وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ   که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته   مهمل و ناکوفته بگذاشته   مرگ را تو زندگی پنداشتی

تخم را در شوره خاکی کاشتی   عقل کاذب هست خود معکوس بین   زندگی در مرگ بیند آن غبین

هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ   حسرتش این بود کش کم بود برگ   ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد

درمیان نعمت و عیش و گشاد   مقصد صدق و جلیس حق شده   رسته زین آب و گل و آتشکده

وزانجاست که حضرت رسالت پناه علیه و آله فرموده لیس للمؤمنین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

مثنوی

پس چون مبدل شد ...

در حال حضرت مولوی روم فرموده اند

مثنوی — راست فرمود آن سپه دار بشر — هر که کرد از محنت دنیا گذر

نیستش درد و دریغ غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را — قبله کردم من همه عمر از حول

مخزن هر دولت و هر برگ را — آن خیالاتی که باشد تا اجل

حسرت آن مرده کان از مرگ نیست — دانست کاندر نقشها کردیم ایست

وکسی تا آنجا نرسد این حسرتش دست — ندهد و بستر مسئله قطعا راه نیابد

مثنوی — زان سبب دنیا مقدم آمدست

تا بدانی قدر اقلیم الست — چون ازینجا وارهی آنجا روی

در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی — گویی آنجا خاک را می بیختم

زین جهان پاک می بگریختم — ای دریغا پیش ازین بودی اجل

تا عذابم کم بدی اندر وحل — هر که میرد خود تمنا باشدش

که بدی زین پیش میل مقصدش

حکمتی دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایق ست چنانکه موسی کلیم الله صلوة الله علیه طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حق تعالی مثنوی

گفت موسی ای خداوند حساب — نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا — وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا — نیست از انکار غفلت و ز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عامه را — پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا کای ذو لباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر جهان — تا تو خود هم وادهی انصاف آن

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام — خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آنگه بردری

گفت یارب زان کنم ویران و پست | که در آنجا کاه هست و دانه هست | دانه لایق نیست در انبار کاه

کاه در انبار گندم هم تباه | نیست حکمت هر دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از کی ساختی | که بدانش خرمنی بر ساختی | گفت تمییزم تو دادی ای خدا

گفت پس تمییز چون نبود مرا | در خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست

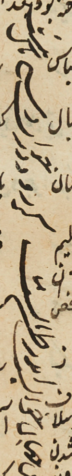
این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درست و در دیگر شبه | در بیان آنکه تن لباس روحست

ونشو و نمای از روح دارد و به روح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ خرابی تن را دیوار وی بیاید

مرغ روح را هیچ نقصانی نخواهد رسید و آنکه اول بار قفص تن او ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت والله

علی کل شیء قدیر **مثنوی**

تو بدان کین تن بود همچون لباس | روح را او لابس آمد در قیاس



تن همی نازد بخوبی و جمال | روح پنهان کرده فر پر و بال | گویدش کای مزبله تو کیستی

یکدو روز از پر تو من زیستی | غنج و نازت می نگنجد در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان

سبزها گویند ما نیز از خودیم | شاد و خندانیم و بس زیبا دلیم | فصل تابستان بگوید ای امم

خویش را بینید چون من بگذرم | تن بود چون سایه و جان آن شخص | سایه را بی شخص خود نبود توان

قامت تو برقرار آمد بناز | سایه کوته می دید دراز | روح را توحید الله خوشتر است

غیر ظاهر دست و پای دیگرست | دست و پا را خواب بینی وسلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن | گر بخواب اندر سرت ببرید گاز

هم سرت بر جاست هم عمرت دراز | حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باک از سگ زده و صد پاره شدن

این جهان را گو بصورت قایمست | گفت پیغمبر که حلم نایمست خواب | کوزه گر گر کوزه را بشکند

چون بخواهد

چون نخواهد باز قایم میکند   **تمثیل**   از قصهٔ خر عزیر صلوة الله علیه

واجتماع اجزای او بعد از ریزیده شدن   **مثنوی**   هین عزیزا درنگر اندر خرت

که به پوسیدست و ریزیده برت   پیش تو گرد آورم اجزاش را   آن سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو برهم می نهد   پارها را اجتماعی می دهد

چشم بگشا حشر پیدا را ببین   تا نماند شبهات در یوم دین

تا ببینی جامعی را تو تمام   تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب   گرچه میگردد پریشان و خراب

هین چراغت چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روحها پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نگردد کسی بدان گنج نرسد

والکرمرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا ازین گنج بنقدی برسی دلم بیت لم یجد **مثنوی**

باش خواهان اجل چون طفل شیر   نه ز رنجی که ترا دارد اسیر   مرگ جو می باش نی از عزم رنج

بلکه بینی در خراب خانه گنج   خانه برکن کز عقیق آن یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست   از خرابی خانه مندیش و مه ایست   که هزاران خانه از یک نقد گنج

میتوان کردن عمارت نه ز رنج   عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک زان تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنش این فتوح   چون نکرد آن کار مزدش هست لا

لیس للانسان الا ما سعی   دست خایی بعد ازین کای تو در یغ   این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی   دیدم اندر خانه من نقش و نگار

بودم اندر عشق خانه بیقرار   بودم از گنج نهانی بیخبر   ورنه دایم میزدم انجا تبر

آه اگر داد تبر زاد آدمی　　این زمان عمر تبر آدمی

رشحهٔ پنجم

در بیان آنکه حشر خلایق بر صورت اعمال ایشان خواهد بود بعد از روز قیامت صغرا که آن عبارت از موت است

کما قال صلی الله علیه و آله سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث است بعد از موت طبیعی بسوی

حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله علیه الصلوة والسلام کما تعیشون تموتون

و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است که تحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة

و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت بر آن دارد که حشر بر صورت اعمال

و افعال باشد یعنی هر تخم که بکارید همان بر آید و همان بدرود چنانچه گفته اند

نظم

خوش صنعتی چراکه در عالم حشر

حشر تو بصورت صفت خواهد بود　　وقت محشر هر عرض را صورتیست　　صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور　　این صور هم از چه زاید از فکر　　این جهان یک فکرتیست از عقل کل

عقل چون شاهست و صورتها رسل　　عالم اول جهان امتحان　　عالم ثانی جزای این و آن

سیر نیکان بر وجودت غالبست　　هم برین تصویر حشرت واجبست　　حکم آن خوارست کان غالب ترست

چونکه زر پیش از مسی آمد آن زر　　کرده های خلقها همچون جهیز　　سوی خلق آیند روز رستخیز

چون کبوترها و پیک از شهرها　　سوی شهر خویش آرد بهرها　　خاک را در گور او اگنده بین

زیر خاک آن دانه اش ارزنده بین　　این درختانند همچون خاکیان　　دستها بر کرده اند از خاکدان

در زمستانشان اگر چه داد مرگ　　زنده شان کرد از بهار و داد برگ　　این بهار نو ز بعد برگ ریز

هست برهان وجود رستخیز　　در بهاران سرها پیدا شود　　هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد سر از دهان و از لبش　　تا پدید آید ضمیر و مذهبش　　**تمثیل** کردن خواب و بیداری

بمرگ و زندگی

بمرگ و زندگی تا حالات این را بران قیاس نمایند **مثنوی**   صبح حشر کوچک است ای مستغیر

حشر اکبر را قیاس از وی مگیر   آنچنانکه جان بپرد سوی طین   نامه پرداز زیسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود   فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود   چون شود از خواب بیدار او سحر

باز آید سوی او آن شر و خیر   گر ریاضت داده باشد خوی خویش   وقت بیداری همان آید به پیش

ور بدی او خام و زشت و در ضلال   نامه اش بودی سیه اندر شمال   گر بدی پاک با تقوا و دین

چون شود بیدار یابد در   هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را نمود   لیک این نامه خیالست و نهان

وان شود در حشر اصغر (اکبر) بس عیان   این خیال اینجا نهان پیدا اثر   این خیال اینجا بر دیاند صور

در مهندس بین خیال خانه   در دلش چون در زمینی دانه   آن خیال از اندرون آید برون

چون زمینی که زاید از تخم درون   هر خیالی کان کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر   ای درویش ازین حالها که

گفته شد خبری ازان عالم نمی آید و این بجهت آنست که مردگان فهم دارند اما حکمت الهی ایشانرا خاموش کرده اینده است تا سلسله معاش منقطع نگردد

مثنوی

خواجه گفت ای پای مرد با نمک   آنچه گفتی من شنیدم یک بیک   لیک پاسخ دادنم فرمان نبود

بی اشارت اشارت لب بیاراستم (گشود)   ماچو واقف گشته ایم از چون (چند)   مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش   تا نگردد منهدم عیش و معاش   تا ندرد پردهٔ غفلت تمام

تا نماند دیگ محنت نیم خام   ما همه گوشیم گر شد نقش گوش   ما همه نطقیم لیکن لب خموش

مجمل

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان   این جهان پردست غیبست جهانی   روز کشتن روز پنهان کردنست

تخم در خاک پریشان کردنست   وقت بدرودن که منجل زدن   روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی آنچه می آید بکار   تا نباشی در درو توشرمسار   روز حشر این حس تو باطل شود

نور جان داری که یار دل شود   در لحد کین چشم را خاک آکند   هست آنچه کور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر دو   پر و بالت هست تا جان بر پرد   آن زمان کین جان حیوانی نماند

جان باقی بایدت بر جان فشاند   رشحه ششم   در بیان کسانی که از روی تحقیق

مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش با آشیانه خود افتد قفص از طیران مانع بیند خواهد که آنرا بشکند و بیرون آید و ازینجا سرّ قدرت فزت و ربّ الکعبه ظهور میکند مثنوی

صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم   چون نفخت و بودم از لطف خدا

نفخ حق باشم ز نای تن جدا   شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودانرا بود این امتحان

چون تمنوا موت گفت ای صادقین   صادقم جانرا برافشانم بدین   مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا

چون قفص هستش پریدن مرغ را   آن قفص که هست آن در باغ در   مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان برون گرد قفص   خوش همی خوانند آزادی قفص   مرغ را اندر قفص زان سبزه زار

نه خورش ماندست نه صبر و قرار   سر ز هر سوراخ بیرون میکند   تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود   جانهای بسته اندر آب و گل

چون رهند از آب و گلها شاد دل   در هوای عشق حق رقصان شوند   همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من ازینها نیستم   کز خیالاتی درین ره بیستم   فارغم از طمطراق و از ریا

قُزتُ و ربّ الکعبه ظهور میکند

قل تعالوا گفت جانم را بیا — مردن این ساعت مرا شیرین شدست — بل هم احیاهم پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائماً — ان فی قتلی حیاتی دائماً — فرقتی لو لم یکن دار السکون

لم تقل انا الیه راجعون — راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی — خنجر و شمشیر شد ریحان من

مرگ من شد بزم و نرگس دان من — هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بودست ما را بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت امیر حمزه سید الشهدا حمزه رضی الله عنه رضی الله وعنه که حالت مرگ را بآرزو می جست تا بجات ابد

مثنوی

در غزاها حمزه چون در صف شدی

بی زره سرمست در غزو آمدی — سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند که ای عم رسول — ای هزبر صف شکن شاه فحول — چون جوان بودی و زفت و سخت

تو نمی رفتی سوی صف بی زره — چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده های لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان — می نمایی دار و گیر و امتحان — گفت حمزه چونکه من بودم جوان

مرگ میدیدم وداع این جهان — سوی مردن کس برغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی دود

لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون — از برون حس لشکرگاه شاه

پر همی بینم ز نور حق سپاه — خیمه بر خیمه طناب اندر طناب — شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است — امر لا تلقوا بگیرد او بدست — آنکه مردن پیش او شد فتح باب

سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی آن حدیث که احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه

مثنوی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست — پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا
پیش زنگی آینه هم زنگیست / پیش ترک آینه را خوش رنگیست
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود می ترسی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال رضی الله عنه که بشادی تمام وفات میکرد کسانش را محل تعزیت بود و در او وقت تهنیت

مثنوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
گفت حیف الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / که نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مونس است / مرده را خانه مکان گوری بست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شده اند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهرست غنیمت می شمارند

مثنوی

اولیا را چون بوصل افتد نظر / آنکه ایشانرا اجل باشد شکر
هاون گردون اگر صد سالشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
اصل این ترکیب را چون دیده اند

از خیال و

از خیال و وهم کی تر سیده اند | وارهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
جان مجرد گشت از غوغای تن | می پرد با پر دل بی بال تن | همچو آن زندانی کند ز شبان
خسبد و بیند بخواب آن گلستان | گوید ای یزدان مرا در تن مبر | تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب | دُمْ مرو والله اعلم بالصواب | اینچنین خوابی به بین چه خوش بود
مرگ نادیده بجنت در رود | خلق گویند مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است | جان چو خفته در گل و نسرین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | گر بگلشن خفته یا در کوی لخن | میزند جان در جهان آبگون
نعرهٔ یالیت قومی یعلمون | پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نه اند و در صفا اغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن خور بی نشان | گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
رو بخوان تو هم لدینا محضرون | محضرون معدوم نبود لیک بین | تا بقای روحها بینی یقین
مرکرانی و کسل خود از تنست | جان ز خفت جسم در پریدنست | غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم

در بیان مرگ اختیاری واین را قیامت وسطی گویند که عبارت از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیه ابدیه چنانکه گفته اند مت بالارادة تحی بالطبیعه و حکیم الهی فرموده است

نظم

بمیرای دوست پیش از مرگ گر تو زندگی خواهی | که ادریس از چنین مرگی بهشتی گشت پیش از ما | و نکتهٔ او من کان میتاً فاحییناه

عبارت از نیست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بانیست و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی را پیدا رساند که جان عاریتی واستانند جان باقی زنده ابد باشد

چه غم است از آن که در سیر کرد

حالحه حضرت مولوی قدس سره فرموده

نظم مثنوی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا — اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن — باد تندست و چراغم ابتری

زو بگیرانم چراغ دیگری — همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی این بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد آن شمع جان — سر موتوا قبل موت این بود

کز پس مردن غنیمتها رسد — غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست ز صد گون فساد — وان عنایت هست موقوف ممات

تجربه کردند این ره را ثقات — بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مه ایست

جان بسی کندی و اندر پردهٔ — زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ — تا نمیری نیست جان کندن تمام

بی کمال نردبان نایی ببام — چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود — چو نمردی گشت جان کندن دراز

مات شو در صبح ای شمع طراز — تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان

بی حجابت باید اسرار لباب — مرگ را بگزین و بر در این حجاب — نه چنان مرگی که در گوری روی

مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد — رومی شد صبغهٔ زنگی سترد — خاک زر شد هیات خاکی نماند

غم فرح شد خار غمناکی نماند — هین ز چه معلوم کرد این زبعث — بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست — زانکه بعث آن مرده زنده کردنست — جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه — از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست — هم تو تانی کرد یا نعم المعین — دیدهٔ معدوم بین راهست بین

دیدهٔ

دیدهٔ کور از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید / در بیان خلق جدید و حشر مجدد

و فنا و بقای ایشان در هر آن و باز نمودن حقایق آن **مثنوی** / گرد دیده مبدل و انور شود

این جهان منتظم محشر شود / در همه عالم اگر مرد و زن است / دمبدم در نزع و اندر مردن است

این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا بخلع و لبس معروفست و بناء این بر نکته‌ایست که حضرت شیخ
اکبر قدس الله سره الازهر در فص شعیبی فصوص الحکم می آورد و حاصل آنکه عالم عبارتست از اعراض
مجتمعه در عین واحده یعنی حقیقت هستی و آن اعراض مع الانفاس والآنات متبدل و متجدد میگردد
و در هر آنی بعدم میرود و در همان آن مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین غافلند کما قال الله
سبحانه و تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و همچنین حضرت مولوی قدس سره میفرماید **شعر**

چیزی که نمایشش بیک منوالست / اندر صفت وجود بر یک حالت / در دید و نظر گرچه بقائی دارد

آن نیست بقا تجدد امثالست / و این حشریست که درویشان انرا قیامت نقد گویند و هم از سخن حضرت مو

ناست **نظم** / اندر قیامت ما هر لحظه حشر نویست / زین حشر بی خبرند این مردم حشری

و فی الواقع چه بینند کان مناظر تحقیق را که دیدهٔ دل بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا
فتعرضوا لها منور است ازین حالت نیک باخبر اند والله المنور الهادی **مثنوی**

بیخبر از نوشدن اندر بقا / هر نفس نو میشود دنیا و ما / عمر همچون جوی نو نو میرسد

مستمری می نماید در جسد / شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / می نماید صورت انگیزی صنع / پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست

مصطفی فرمود دنیا ساعتیست / هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

کر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدن شان از عدم باشد بلی / در وجود آدمی جان روان

میرسد از غیب چون آب روان / صد هزار احوال آمد اینچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

شادی هر روز از نوع دکر / نکرت هر روز را دیکر اثر / درین ابیات اشارت میفرماید

بسر این معنی که یتجلی الله وسبحانه فی صورت مرتین و اینجا نکتهٔ کل یوم هو شان بر شرفه جلال جلوه می نماید

نظم

کل یوم هو شان چه نشانست و چه پنهان / یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان شان دیکر شود از پرده عیان / و بجهة اینست که صوفیان غنیمت بشمرند

اوقات را و پی برند باسرار هر آنی و وقوع شانی درو و آنکه ایشانرا ابن الوقت کویند بدین نسبت مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا کفتن از شرط طریق / تو مکر خود مرد صوفی نیستی

نیست را از نسیه خیزد نیستی / هان بیا ای جان صد جان و جهان / خوش غنیمت دار وقت هر زمان

در منذر زان روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی چون آب روان / چون به بینی بر لب جو سبزه هست

پس بدان کز دور آنجا آب هست / تازکی هر کلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

تا لب جو خنده از ماء معین / از لب جو سر بر آرد یاسمین / رشحهٔ هشتم

در بیان حقیقت و دوزخ و متعلقات آن بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنة افعال و از اجنهٔ صوریه

جنة الاعمال کویند و بهشتی که زبان شریعت میوه که در نعیم اهل است و مطاعم سازکار و مشارب خوشکوار و ملابس سنیه و مناکح بهیه

و زنانیست و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشاره بدین است و آن جنة نفس است و دوم جنة وراثه و آن نتیجه اخلاق حمیده است

حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم منوطست و اهل وراثه علمای ربانی باشند

اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیوم جنة الصفات و از اجنهٔ معنویه کویند و آن از تجلیات اسما و صفات

وبهشت نیز

الیبت و این جنه دلست که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنة الذات و آن مشاهده جمال احدیت و آن جنه رویت است
و گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست به بعد و
حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق مجذوبانست بسورت نفوس و شر طبایع
ایشان و رسوخ شدت هیأت ردیه که متعلق باموری عالم سفلی باشد در ایشان و این سخن درین
مقام زیادتی بسیطی میخواهد که ایراد آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والله الکافی
و حضرت مولوی قدس الله سره و زین الله شرفه سرف القرب بدایه در صفت بهشت بر سبیل رمز
میگوید مثنوی

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارهای جان زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نی ز آلت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل — وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثبات — با بهشتی در جواب و در سؤال
هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور پی قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت عَلِمَ مَن عَلِمَ و فَهِمَ مَن فَهِمَ مثنوی

گر نخواهد زیست جان بی این بدن — پس فلک ایوان که خواهد شدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست — فی السماء رزقکم روزی کیست
وا رهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوتها چرب و لطیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — میروی پاک و سبک همچون پری
کو نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
آن طعام الله لوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تاثیر جوی انگبین

شهد کرده بهر تنت این زهر کین | باز عکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر | مست گردی بو بری از ذوق امر | یا بود کز لطف آن جوهای آب

تازگی یابد تن شوره خراب | شوره ات را سبزه پیدا شود | خار زارت جنت الماوا شود

بو که از عکس بهشت چار جوی | جان شود از یاری حق یار جوی | در بیان آنکه از چهار اصل که در

بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم پدیدار است واما انهار که پاکست و مطلق و اینها مقید و در ضمن

این اشارتی شیر بیست من لم یذق لم یدر **مثنوی** | عرش معدن گاه داد و معدلت

چار جو در زیر او از مغفرت | جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود | گرچه آلوده است اینجا هر چهار

از چه از زهر فنای ناگوار | جرعه بر خاک تیره ریختند | زان جهان و فتنه انگیختند

تا بجویید اصل آن ای خسان | خود بدین قانع شدند این ناکسان | شیر داد و پرورش اطفال را

چشمه کرده سینه هر زال را | خمر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده در عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را | آب داده عام اصل و فرع را

از برای طهر و بهر زرع را | تا ازین ها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شوی ای بوالفضول

ای درویش اصل طهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده تست که هر صفتی
بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاوید گردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد حیث قال **مثنوی**

فعل تو تم درخت و سم بهشت | خواجه تا اندر نهاد خود چه کشت | چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

شد دران عالم سجود او بهشت | چونکه دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت

آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود | ذوق طاعت گشت جوی انگبین

مستی شوق تو جوی خمر بین | این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی | آن صفت چون بد چنانش میکنی | این صفت در امر تو بود ای جهان

هم در امر تست جوهای روان | آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت با براند

چون بامر تست اینجا این صفات | پس بامر تست آنجا آن جزات | وهمچنین اقوال و احوال و فرح

نیز صور افعال ناشایست و خصال نابایست تو خواهد بود مثنوی

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رخت

آن درختی گشت ازو زقوم رست | چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو عالم سوز بود | آنچه از وی زاد مرد افروز بود | آتش تو قصد مردم میکند

نار کز وی زاد بر مردم زند | آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار | وعدهٔ فردا و پس فردای تو

انتظار حشرت آمد وای تو | خشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفاء نارنا نحن الشکور | گر تو بی نوری کنی حلم بدست

آتشت زندست در خاکسترست | آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش | کاتش پنهان شود یکروز فاش | ای درویش آتش حرمان بامر

ایمان جمع نشود اما کافران چون از آن نور محروم‌اند بعذاب این موسوم اند مثنوی

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست | مغز را با هیچ ناری کار نیست | ور بود در نار مغزی شعله زن

بهر تشکی دان نه بهر سوختن | الخبیثات للخبیثین واجب است | زشت را هم زشت جفت و بابت است

79

در بیان آنکه بهشت و دوزخ مرد وار عاشق ترسان و گریزان باشد دوزخ از سردی آه و آتش خویش می ترسد
و بهشت از کس دی باز از خوبش شیخ الاسلام شیخ احمد جام فرماید نظم
بسوز سینه جنت را بسوزم
باب دیده دوزخ را هم

مثنوی

عشق بس گرم است اندر لا مکان
هست دوزخ از شرارش یکدخان
میشود دوزخ ضعیف و منطفی
ز آتش عاشق از آن روای صفی
گویدش بگذر زوان ای محتشم
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذرکن همچو باد
ورنه گردد هرچه من دارم کساد
من نبی ام تو ولی لا به بهین
کر توصاحب خرمنی من خوشه چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
نه مرا و را نه مرین را زو امان

العین الثانیه

فی دقایق اسرار الطریقه و این عین که بحر معانی را منبع هم تواند بود و نکته عینا فیها تسمی ا
سلسبیلا اشارت بدو به شش نهر قسمت پذیر میگردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت
سلوک طریقت بکار آید و ابتهاج این منهاج بی آن مقدمات نشاید و فرات ذکات این نهر
بچهار رشحه جریان معافر استنجبار را سیراب میکرداند

رشحه اول

در تنبه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بر
تا بسبب آن روشنایی روشنی در روزن دل تابد مثنوی
گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید اینچنین نفحات را
نفخه آمد مرشما را دید و رفت
هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفخه دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
میرسد سوی محمد بی دهن
چون دم رحمان بود کان از یمن
دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کلست

بوی آن

بوی آن گلزار و سرو و سنبل است　　بوی گل دیدی که آنجا گل نبود　　جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا　　میکشد تا خلد و تا کوثر ترا　　آن بود بینی که او بوی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود　　بوی آن بویست کو دینی بود　　تمثیل کردن

خانه و احوال بمهمانان و عزیز داشتن مهمانان غیبی را که چون بروند باز نیایند بلکه آرندهٔ مهمانان دیگر باشند چنانچه در حشر نقد دانستی

مثنوی

هست مهمان خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان　　هر چه آید از جهان غیب وش　　در دولت ضیفت او را دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز　　آید اندر سینه‌ات ای صاحب تمیز　　فکر و رای جان بجای شخص دان

زانکه شخص از فکر دارد قدر جان　　فکر در سینه در آید نو بنو　　خنده خندان پیش او تو باز رو

تا که چون با اصل گردد متصل　　شکر گوید با تو از سلطان دل　　داد حق عمری که هر روزی از آن

کس نداند قیمت آن در جهان　　عمر تو مانند همیان زر است　　روز و شب مانند دینار اشمر است

می شمارد می دهد زر بی وقوف　　تا که خالی گردد و آید خسوف　　گر زکه بستانی و ننهی بجای

اندر آید کوه از آن دادن زپای　　پس بنه بر جای هر دم را عوض　　تا ز عمر خویش و ایابی غرض

از زیان خود هراسان باش تو　　همچو گنجشک خفیه کن نی فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس آنرا مغتنم باید دانست و ضایع نباید کرد خصوصا ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که این هر سه اسباب کسب و کمال اند

مثنوی

ای خنک آنکس که او ایام خویش　　مغتنم دارد گذارد وام خویش　　اندر آن ایام کش قدرت بود

صحت و زور دل و قوت بود　　وان جوانی همچو باغ سبز و تر　　میرساند بی دریغی بار و بر

نکردی

پیش از آن کایام پیری در رسد　گردنت بندد بحبل من مسد　خاک شوره گرد و ویران و پست

هرگز از شوره نبات خوش نرست　آن رخی که تاب او بد ماه وار　شد به پیری همچو پشت سوسمار

آن قد رعنای نازان چون سنان　گشته در پیری دوتا همچون کمان

این خود آثار غم و پژمردگیست　هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق　نیست از پیری تب نقصان دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق　ذره ذره در شعاع نور شوق

وآنکه آنش نیست باغ بی ثمر　که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه　زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز　کارگه ویران عمل رفته ز ساز

تا نمیرد این چراغ پر گهر　هین فتیلش ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که تن بند قویست　کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز قدری خرج میرود تا در میان کمری هیچ نمی ماند الا حسرت و ندامت

مثنوی

سال بیگه گشت و وقت کشت نه　جز سیه رویی و فعل زشت نه

اطلس عمرت بمقراض شهور　برد پاره پاره خیاط غرور

این دو روزت را که روزن هست زود　پر افشانی بکن از راه جود

هین مگو فردا که فرداها گذشت　تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل　هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدر تست سرمایه سود است بین　وقت قدرت را نگه دار و ببین

پیش بازرگان و زرگیرند زود　ساحران مهتاب پیمایند زود

سیم بربایند زین بیان پیچ پیچ　سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم　که از و مهتاب پیموده خریم

گر کند کرباس پانصد گز شتاب　ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی　سیم شد کرباس نه کیسه تهی

رفت

تمثیل از حکایت آن گل خواره که در گل

که در گلخوردن می افزود و از شکر خوردن میکاست **مثنوی**

پیش عطاری یکی گلخواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ و ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخرید نیست

گفت هستم در مهمی قندجوی / سنگ میزان هر چه خواهد باش گو

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست

اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می شکست

چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون تر هین بدزد ای روی زرد

گر بدزدی از گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق غافل که بود

ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی سرمایه بیتوانی نشست

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و کار تو خام

در محال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین بکوش

بیخبر باشی از خود و از کار خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر عزیز آغاز فریاد کنند که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و آن بیت شیخ فرید الدین عطار رضی الله عنه اینجا مناسبت

نظم

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

مثنوی

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

خمش

روز شد پیدا رشد آن کاروان | دید رفته رخت وسیم و اشتران | پس بدو گفتند ای حارس بگو

که چه شد این رخت و این اسباب کو | گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که چون تل ریگ | پس چه میکردی چه توای مرد ریگ | گفت من یک کس بدم ایشان گروه

با سلاح و با شجاعت با شکوه | گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعرهٔ زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی دریغ | آن زمان از ترس می بستم دهان

این زمان فریاد و هیهای و فغان | آن زمان بست این دمم که دم زنم | این زمان چندانکه خواهی میکنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه | گر چه باشد بی نمک اکنون چنین

هست غفلت بی نمک تر زان یقین | همچنین هم بی نمک می نال نیز | که دلیرا انظر کن ای عزیز

واین سخنانی که گذشت مناسب کسانیست که وابستهٔ وقت حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار کار ایشانست و وقت در تحت اختیار ایشان

مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال | لیک صافی فارغست از وقت و حال | هست بسیار اهل حال از صوفیان

نادرست اهل مقام اندر میان | آنکه او موقوف حالست آدمیست | کو بحال افزون و بی او در کمیست

هست صافی غرق عشق ذوالجلال | فارغ از اوقات نه که سوز حال | حالها موقوف عزم و رای او

زنده از عقل مسیح آسای او | میر احوالست نی موقوف حال | بندهٔ آن شاه باشد سال و ماه

چون بگوید حال را فرمان کند | چون بخواهد جسم ما را جان کند | کسی کی حال باشد دست او

دست جنباند شود دل بست او | آنکه او موقوف حالست و مه ست | که گهی افزون و گاهی در کم است

شبهتی نبود که موقوفست او | منتظر بنشسته باشد حال جو | ماضی و مستقبل و حال از تو اند

مرد وبک

هر دو یکچیزند پنداری دو اند　لامکانی کندرو نور خداست　ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال　غرقه شد در بحر عشق ذو الجلال　غرق آن نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن خود ایزدست　اینچنین عشقی بجو گر زندهٔ　ورنه وقت مختلف را بندهٔ
جمله تلوینها ز ساعت خاستست　رست از تلوین از ساعت برست　چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی　ساعت از بی ساعتی آگاه نیست　زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست　که دراز و کوته از ما منفکیست　آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست　سیصد و نه سال آن اصحاب کهف　پیششان یکروز با اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم　که بتن باز آمد ارواح از بدن　چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیران پیری و ملال　در گلستان عدم چون بیخودیست　مستی از سغراق عشق ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست　تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

تلوین

شحنهٔ دوم

در بیان آنکه توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قربست بحق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه گرفته اند یعنی بیداریئ که بدان توبه نزول کند چنانچه در شحنهٔ سابقه گذشت امّا قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوامست و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیّهٔ انانیّت و این توبهٔ خواصّ است و بزرگی درین باب گفته است

مثنوی

عام را توبه ز کار بد بود　خاص را توبه ز دید خود بود

امّا توبهٔ عوام مبنی بر سه اصلست اوّل پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت توّاب در حال سوم عزیمت بر ترک در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع

توبه کار مردانست و خلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خور این نوع تا یافت مثنوی

توبه کن مردانه آور سر بره | که فمن یعمل بمثقال ذره | در فسون نفس کم شو غره

کافتاب حق نپوشد ذره | توبه را از جانب حق شد دری | باز باشد تا بر و محشری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر | آن همه که باز باشد که فراز

وان در توبه نباشد جز که باز | هین غنیمت دان که در باز است زود | رخت آنجا کش بکوری حسود

از پدر آموز کادم در گناه | خوش فرو آمد بسوی پایگاه | چون بدید آن عالم الاسرار را

بر دو پا استاد استغفار را | ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکه جانداران بدید از پیش و پس

آنکه فرزندان خاص آدمند | نعرهٔ انا ظلمنا میزنند | هین بکن زین پس فراگیر احتراز

که ز بخشایش در توبهست باز

در بیان آنکه چون اصل گوهر پاکست و ذلت ذاتی او نیست بلکه عاریتست ضرورت بجانب توبه کشد مثنوی

آن بدی عاریتی باشد که او | آرد اقرار و شود خوش توبه جو

چونکه ذلتش عاریه بد | لاجرم اندر زمان توبه شد | چونکه اصلی بود جرم آن بلیس

ره نبودش جانب توبهٔ نفیس | گفت انظرنی الی یوم الجزا | کاشکی گفتی که تبنا ربنا

آن مزور از خدای پاک فرد | تا قیامت عمر تن درخواست کرد | زندگی بی توبه جان فرسودنیست

مرگ حاضر غایب از حق بودنست | عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود | بی خدا آب حیات آتش بود

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی ز پیش | عمر اگر بگذشت بیخست این دم است

آب توبهاش ده اگر او بی نمست | بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد باثبات

جمله ماضی

جمله ماضیها ازین نیکو شوند زهر پاریته ازین گردد چو قند ای تو از حال گذشته توبه جو

کی کنی توبه ازین توبه بگو هر دلی را توبه هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هر کسی را توبه اندر دست نیست ذوق توبه نقل هر سرمست نیست می بباید نار و آبی توبه را

شرط شد برق و سحابی توبه را آتش و آبی بباید میوه را واجب آید برق و ابر این شیوه را

تا نباشد برق دل ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم کی بروید سبزهٔ از ذوق حال

تا نجوشد چشمها زاب زلال توبه کن وز خورده استغفار کن گر جراحت کهنه شد رو داغ کن

حیلهای تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می آوری هر چه در دل داری از مکر و رموز

پیش حق رسواست پیش هم چو روز گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا رسوایی از حد می بری

حکایت در بیان آنکه اگر چه حضرت کریم جل جلاله گناهان بنده را بستر و کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است ولی جاهلان و غافلان می باشند ان بطش ربک لشدید **مثنوی**

آن یکی میگفت در عهد شعیب

که خدا از من بسی دیدست عیب چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب که بگفتی چند کردم من گناه

وز کرم نگرفت بر من آن اله عکس میگویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر زانکه تو بر توت ای دیگ سیاه

کرد سیمای درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی زانکه هر چیزی بضد پیدا شود

آن سفیدی بر سیه رسوا شود　چون سیه شد دیک پس تاثیر دو　بعد از آن کس می نه پیندرودرو

چون کند اصرار و بدپیشه کند　خاک اندر چشم اندیشه کند　توبه اندیشد دکر شیرین شود

بر دلش آن جرم تا بی دین شود　آن پشیمانی و یارب رفت ازو　شست از آینه زنک پنج و تو

دل بسختی همچو روی سنک کشت　چون شکافد توبه آنرا به کشت　یک نشانه آنکه میکیرد و را

آنکه دارد طاعت و صوم و دعا　از نماز و از زکات و غیر آن　لیک یکذره ندارد ذوق جان

طاعتش نغزست معنی نغز نه　جوزها بسیار و در وی مغز نه　میکند طاعات و افعال سنی

لیک یکذره ندارد چاشنی　ذوق باید تا دهد طاعات بر　مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی کردد نهال　صورت بیجان بود همچون خیال　در بیان آنکه نقض و شکست

توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخست چنانکه در حق اصحاب سلم از امه موسی و اهل مایده از قوم عیسی صلوت الله و سلامه علی جمیع الانبیا و او فوا بعهد الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

مثنوی

نقض میثاق و شکست توبها　موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه عهد آن اصحاب سبت　موجب مسخ آمد و اهلاک مقت　پس خدا آن قوم را بوزینه کرد

چونکه عهد حق شکستند از نبرد　اندرین امت نبود مسخ بدن　لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را　تا به بینند اهل ظاهر کتب را　از ره سر صد هزاران دکر

کشته است از توبه شکستن خوک و خر　توبه کن مردانه چون ابلهان　توبه را مشکن بترس از مسخ هان

همچو کم عقلی که از عقل تباه　بشکند توبه بهر دم در کناه　سخرهٔ ابلیس کردد در زمن

ضعیف رای آن توبه شکن　در سر اید هر زمان چون اسب لنک　که بود با رش کران در آهنک

میخورد

میخورد از غیب بر سر زخم او　　از شکست توبه آن ادبار جو　　باز توبه میکند با رای پست

دیو یک تف کرد و توبش را شکست　　توبه می آرند هم پروانه وار　　باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را　　نور دید و بست آن سو بار را　　چون بیامد سوخت پرش باگریخت

باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت　　بار دیگر بر گمان طمع و سود　　خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست　　باز کردش حرص دل ناشی و پست　　باز از آن دش رود توبه این

اوهن الرحمن کید الکاذبین　　چون ندارد تخم صدقی کاشته　　حق بر و نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش زند دل میزند　　آن ستارش را کف حق میکشد　　**حکایت** حال آنکسی که در دست

شیطان اسیر است و از و پنجه بواسطه غفلت　　**مثنوی**　　سرفه بشنید در شب معتمد

بر گرفت آتش زنه کاتش زند　　دزد آمد آن زمان پیشش نشست　　چون گرفت آن سوخته میگرفت پست

می نهاد آنجا سر انگشت را　　تا کند استاره آتش فنا　　خواجه می پنداشت کز خود می مرد

این نمی دید او که دزدش میکشد　　خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　می مرد استاره از تریش زود

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش　　می ندید آتش کشی را پیش خویش　　اینچنین آتش کشی اندر دلش

دیده جافی نه بیند از غش　　پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم

توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که ناشکیبایان

مصطبه شهوترا می گوید **مصرع** کامروز کنه کنید و فردا توبه　　همان حکایت دردشکم نقد است و

نا بیده نسیه ای درویش قدر فردا عمر فردا می باید ایاکم و التسویف فانه من مکر الشیطان مالا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد　　دیو بانگت بر زند اندر نهاد　　هین مرو آن سو بیندیش ای غوی

که اسیر رنج بیماری شوی　　بینوا کردی ز یاران و بری　　خوار کردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین　　واگریزی از ضلالت از یقین　　که هلا فردا و پس فردا مراست

راه دین پویم که مهلت پیش ماست　　مرگ بینی باز کو از چپ و راست　　می کشد همسایه را تا بانگ چاست

باز عزم دین کنی از بیم جان　　مرد سازی خویشتن را یک زمان　　پس سلاح از علم بندی و حکم

کو من این جنبد هوا را بشکنم　　باز بانگی بر زند بر تو ز مکر　　که بترس و باز گرد از رنج فقر

باز بگریزی ز راه روشنی　　آن سلاح و علم و فن را بفکنی　　سالها او را به بانگی بنده

در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای　　هیبت بانگ شیاطین خلق را　　بند کردست و گرفته حلق را

که چنان نومید شد جانشان ز نور　　که روان کافران ز اهل قبور　　این شکوه بانگ آن ملعون بود

هیبت بانگ خدایی چون بود　　بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست　　بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از ره بدر　　تا نزد در سر چه داری پا و سر　　**تمثیل** آن کودک طبعان که در

باری کاه دنیا نقد عمر بر باد دهند و آخر ضایع بمانند **مثنوی**　　شد برهنه وقت بازی طفل خرد

دزد آن ناگه کفشش ببرد　　آنچنان گرم او به بازی در فتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد　　رو ندارد که سوی خانه رود　　نه شنیدی انما الدنیا لعب

باد دادی رخت و گشتی مرتعب　　پیش از آنکه شب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفت و گو

نیم عمر از آرزوی دوستان　　نیم عمر از غصه‌های دشمنان　　جبه را برد آن کله را این ببرد

غرق بازی گشته ما چون طفل خرد　　نک شبانگاه اجل نزدیک شد　　خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در جست و جو　　بو که یابی دزد را گیری گلو　　هین سوار توبه شو در دزد رس

جامها از

جامها از دزد بستان باز پس | مرکب توبه عجایب مرکبست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را که میدار از آن | کو بدزدید آن قبایت را نهان | تا نه دزدد مرکبت نیز هم

پاس دار این مرکبت را مدام | هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واکردند از آن | در بهار فضل آیند از خزان | توبه آرند و خدا توبه پذیر

امر او گیرند او نعم الامیر | چو برآرند از پشیمانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد ببالا درکشد | کای خداتان واخریده از غرور

نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ سیوم

در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بوسوسهٔ ایشان باز دغدغهٔ خیالات فاسده روی مینماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

مثنوی

هر که خواهد همنشینی با خدا

گو نشین اندر حضور اولیا | از حضور اولیا گر بگسلی | تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا | ای دل آنجا رو که با تو روشنند

وز بلاها مر ترا چون جوشنند | در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کند بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان | هر که با دشمن نشیند در زمن

هست او در بوستان در گولخن | راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست رو از آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد | هر که با ناراست او هم سنگ شد

در کمی افتاد و عقلش دنگ شد | رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه این خاران عدوی این گلند — بر سر اغیار چون شمشیر باش

هان مکن روباه بازی شیر باش — آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدوی یوسفند

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی — از ملوک خاک جز بانگ دهل

تو نخواهی یافت ای پیک سبل — رو بجو اقبال را از مقبلی — هین غذا دل بده هم از دلی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیای خود کجاست — نار خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانت از مردان کند — گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان — دل ترا در کوی اهل دل کشد

تن ترا در حبس آب و گل کشد — کوی نومیدی مرو کامیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

جزوها روی ها سوی کل است — بلبلانرا عشق بازی با گل است — ای زشتی که شد خوبش لطیف

وای گل رویی که شد جفتش خریف — ای خوش مردی که از خود رسته شد — در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست — نان مرده چون حریف جان شود

زنده گردد نان و عین آن شود — هیزم تیره حریف نار شد — تیرگی رفت و همه انوار شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت — دانه چون آمد بمزرع بدر گشت — سنگ سرمه چون نشد در دیدگان

گشت بینایی شد اینجا دیده بان — چون تعلق یافت نان با بوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر

نان چو در سفره ست آن باشد جماد — در تن مردم شود آن روح شاد — موم و هیزم چون حریف نار شد

ذات ظلمانی او انوار شد — حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی جمع کاروان — ره زنانرا بشکند پشت و سنان — فقر خواهی آن بصحبت قایمست

نه زبانت

نه زبانت کار می آید نه دست   دانش انرا ستاند جان ز جان   نه ز راه دفتر و نه از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز   رمز دانی نیست سالک را هنوز   تا دلش را شرح آن سازد انا

پس الم نشرح نفرماید خدا   که درون سینه شرحت داده ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده ایم

منفذی داری بحر آب گیر   تنک دار از آب جستن در غدیر   در نکر در شرح دل در اندرون

تا نباید طعنهٔ لا یبصرون   در بیان انکه سبب صحبت پس هرکه با نیکان نشیند سبب نیکویی او باشد

و هرکه با بدان نشیند نشانهٔ بدی او باشد مصرع   و کل قرین بالمقارن تقتدی

مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین امدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند   انبیا چون جنس علیین بدند

سوی علیین جان و دل شدند   ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   کرم گرمی را کشید و سرد سرد   معده نان را میکشد تا مستقر

میکشد مر ابر آتش جگر ما را   ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را میکشند   باقیان هم از باقیان هم سرخوشند   صاف را هم صافیان راغب شدند

در دراهم تیرکان جاذب شدند   طیبات آمد بسوی طیبین   للخبیثات الخبیثین را ببین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود   طبلها در پیش عطار ابه بین

جنس را با جنس خود کرده یقین   جنسها با جنسها آمیخته   زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی   عاقلان را چه خوش آید عاقلی   زانکه هر جنسی رباید جنس خود

گاو سوی شیر نرکی رو نهد   گرگ یوسف را کجا عشق آورد   جز بمکر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راستی چون کهربا با جذب کاه

حکایت در بیان اثر جنسیت عالم ظلم است و هیچ دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند **مثنوی**

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو دیگر این مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی اندر میان / کی رخ آوردی بمن آن

چون دو کس با هم زیند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیری جنس خود را بر زدی

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

جمله اجزای جهان را حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این نخ را بازدان

جنس سوی جنس صد پرده بود / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت علیه السلام چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن **مثنوی**

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن

زود درمان کن که می‌لرزد دلم که بدرد از میوهٔ دل بسملم
گفت طفلی را بیاور هم ببام تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید روان زان ناودان جنس بر جنسیت عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست جاذبش جنس است هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صلات
معجزات از بهر قهر دشمنست بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس بر گردون شدند با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
آنکه عقلش غالبست و بی ز شک عقل و جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب با عدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را برگزیدش برد بر صدر علا
گر بهامان مایلی هامانیی ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه معنی است دهنی نسبتیست که هر یکی را بدیگری میکشد مثنوی

وین بدان دیگر که جنسیت یقین از ره معنی است نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت بی ولک | عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر پری و ملک باشند چنانچه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت که داشت مثنوی

بود عبد الغوث هم جنس پری | چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی | یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش | بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان | که رباید روح را زخم سنان
جنسیت جنسیت یکی نوع نظر | بی خبر را کی کشاند بی خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا | در زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست | هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده | شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان | قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم | هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او | هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم | در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استاده کان خوش صف زده | اختران در درس او حاضر شده
جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او کرده بهین
چون ندانستی که جنسیت چنین | جاذب آمد پس تو چون برگزینی
مرد حقی همره حقی طلب

خواه هندی

خواه هندی خواه ترک و یا عرب — منگر اندر نقش و در رنگ او — بنگر اندر نقش و در نیرنگ او

بنگر اندر عزم و در آهنگ او — گر سیاهست او و هم آهنگ تست — تو سفیدش خوان که او همرنگ تست

همزبانی خویش و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست — ای بسا هندو و ترک همزبان

ای بسا دو ترک چون بیگانگان — پس زبان محرمی خود دیگرست — هم دلی از همزبانی خوشترست

دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفایی می برد — از لقای هر کسی چیزی خوری

وز قران هر قرین چیزی بری — چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر دارد یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ آهن شد شرر — در قران خاک با بارانها

میوه ها و سبزه ها ریحانها — وز قران سبزه با آدمی — دل خوشی و بی غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — میفزاید خوبی و احسان ما — هر چه با خود میکشی آن جنس تست

وان تراهم میکشد با خود درست — خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک از پرتو صحبت شمع افروخته روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود من طلب شیئاً جدّه وجد و من دقّ بابا ولجّ ولج

مثنوی

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه نصرت و رایات تست — این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب کاری مبارک جنبشیست — این طلب همچون خروسی در صباح — میزند نعره که می آید فلاح

هر که را بینی طلب کار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر — کز جوار طالبان طالب شوی

وز ظلال غالبان غالب شوی — گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست

هر چه تو داری ز مال و پیشه — نه طلب بود اول و اندیشه

سرکنی

هین بجو که لطف دولت جستن است | هر کشادی در دل اندر بستن است | از همه کار جهان پرداخته

کو و کو میکو بجان فاخته | سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری | چون نشینی بر سر کوی کسی

عاقبت بینی تو روزی هم کسی | چون ز چاهی میکنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک

هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب | ای که تو طالب نه تو هم بیا

تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت حالت سلطان ابراهیم قدس سره که چون ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرا که قصر شاهیست صدایی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی برسید همچو ادهم هرچه دیدیم پشت پا زدیم

مثنوی

ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود | خفته بود آن شه شبانه بر سریر

حارسان بر جانب اندر دار و گیر | بر سر تختش شنید آن نیک نام | تقتقی و های و هوی پشت بام

گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود کین چنین زهره کرا | بانگ زد بر روزن قصر او که کیست

این نباشد آدمی مانا پریست | سر فرا کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام کی جست ای فلان | پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه

چون همی جویی ملاقات آله | خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق | چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

همچو عنقا در جهان مشهور شد | جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید | گفت پیغمبر رکوعست و سجود

همی ماند

بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هرآنکو می‌زند
بهر او دولت سری بیرون کند

چون کسی افتاد در ویرانه رنج
عاقبت یابد دران ویرانه گنج
گنج میجو مفلسا در هر دیار

تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه گنج در ویرانه پنهانست و بازیافتن آن موقوف بر طلب و آن گنج اگر چه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانهٔ خود نباید جست که آنچه جویی از خود یابی **مثنوی**

بود یک میراثی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و عار
مال میراثی ندارد خود وفا

چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت
کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

تند رفت و کاله رفت و خانها
ماند چون جغدی دران ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ

یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یارب و یارب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست

شد دعایت مستجاب و مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی رفیست
در پی آن بایدت در مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه بیش و کم چیزی نماند

خواست وقتی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز مردم نایدم از کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد بکو
واندرین فکرت همی شد سو بسو
ناگهانی خود عسس او را گرفت

مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار
دیده بد مردم ز دزد شب ضرار

تا خلیفه گفت ببرید دست
هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش ببرید و سخت زد

چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نهٔ زینجا غریب و منکری

راستی گو تا چه کار اندری　　وانما یاران رشتت را بخست　　هر که اندر دزدی از امتحان نیست

گفت او را بعد سوگندان پر　　که نه ام من خانه سوز و کیسه بر　　من نه مرد دزدی و بیدادی ام

من غریب مصرم و بغدادیم　　قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت　　پس ز صدق او دل آنکس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او　　سوز او پیدا شد از اسپند او　　گفت نه دزدی تو و نه فاسقی

مرد نیکی لیک گول و احمقی　　بر خیال خواب چندین ره کنی　　نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر　　که به بغداد است گنجی مستتر　　در فلان کوی و ران خانه دفین

بود آن خود کوی و خانهٔ آن حزین　　دیده ام خود بارها این خواب من　　که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از خانه رفتم زین خیال　　تو بیک خوابی بیائی بی ملال　　گفت با خود گنج در خانهٔ منست

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است　　بر سر گنج از گدایی مرده ام　　زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد در دش نماند　　صد هزار الحمد بی لب او بخواند　　گفت بد موقوف این لت قوت من

آب حیوان بود در حانوت من　　بازگشت از مصر با بغداد او　　ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو

خانه آمد گنج را او باز یافت　　کارش از لطف خدائی ساز یافت　　در بیان آنکه عاشق صادق

می باید که بداند که اندیشه و دغدغهٔ طلب بام راست می آید　　مثنوی

نیست این کار کسی کش هست کار　　که بجوید مال نگردد گرد خار　　جان بختی باید این فن را که تو

جان بختی باید این فن را که تو　　تو که داری جان بخت این را بجو　　عقل راه ناامیدی کی رود

عشق باشد کان طرف بر سر دود　　لاابالی عشق باشد نه خرد　　عقل آن جوید کز و سودی خورد

سوی عقل امروز و فردا پیش بیست　　سود عشقت این که پا پیش بیست　　سود اگر می بایدت بردار کام

جست و جو کن تا شود کارت تمام　چون کسی را خار در پایش جهد　پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر زانوش میجوید سرش　ور نیابد میکند از لب ترش　خار در پا شد چنین دشوار یاب

خار در دل چون بود واده جواب　خار دل را گر بدیدی هر خسی　دست کی بودی غمان را بر کسی

مؤمنی آخر درآ در صف رزم　که ترا بر آسمان بودست بزم　بر امید راه بالا کن قیام

همچو شمعی پیش میخرام ای غلام　اشک می بار و همی سوز از طلب　همچو شمع سر بریده روز و شب

کین طلب در تو گروگان خداست　زانکه هر طالب بمطلوبش سزاست　منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

منگر اندر عشق و در مطلوب خویش　منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف　منگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را　تا ببینی هر کم و هر بیش را　گر زلیخا بست درها هر طرف

یافت یوسف راز جنبش منصرف　گر چه رخنه نیست عالم را پدید　خیره یوسف وار می باید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود　سوی بی جایی شما را جا شود　تو بهر حالی که باشی میطلب

آب میجو دایما ای خشک لب　کان لب خشکت گواهی میدهد　کان ترا بر چشمهٔ حیوان برد

خشکی لب هست پیغامی ز آب　که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب بی حوالهٔ مطلوب روی ننماید پس بحقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

مثنوی

بی دلا از دلبران جسته بجان　جمله معشوقان شکار عاشقان　میشود صیاد مرغان را شکار

تا کند ناگاه ایشان را شکار　تشنگان گر آب جویند از جهان　آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش　چونکه گوشت میکشد تو گوش باش　اندرین ره می تراش و میخراش

تا دم آخر دمی غافل مباش　جستن او جستن خود دان یقین　گر نه جوید او چه جویی تو ببین

حکایت در بیان آنکه در طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن خود داعی کشیدن او می باید دانست

مثنوی

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو
این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده
چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام
نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جویی های تو
جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر الله تو لبیک هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
داد او فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش نداد او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک آن جهان
تا ندادش درد و رنج و اندهان
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بدی با او بدان درگاه کار
بر دو اندیشش یکبار رود بار
انکه را خواهند آن خواهان بود
وانکه را جوینده او جویان بود
تشنه می نالد که کو آب گوار
آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما
ما از آن او و او هم زان ماست
حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان مطلوبش در او راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته جان و بی ادب
سوی او میغیژ و او را میطلب

نه شانی

نهر ثانی در بیان توسل بذیل پیر کامل که حبل الله المتین است و اعتصموا بالله جمیعا بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد تا صدق او را بملازمت شیخ مکمل رساند یا بارادت تمام شیخ را بر وقت او آرد کما قیل **رباعی**

گر دولت درد دین ترا دست دهد … یا بار ارادت و طلب در تو نهد
یا موی کشان ترا بر شیخ برد … یا او بدو اسبه رخ بسوی تو نهد

در ملازمت این حضرت رعایت ادب می باید کرد و شرایط خدمت بجای آورد و آنچه در این باب می باید ازین نهر بدو رشحه بر منتهجان مناهج تحقیق جلوه می نماید والله الهادی و علیه اعتمادی **رشحهٔ اول** در صفت شیخ که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری اگر که مع الکابر کم مراد بزرگان صاحب

نه پیر سال خورده **مثنوی** شیخ که هر پیر یعنی مو سفید … معنی این مو بدان ای با امید
هست آن موی سیه وصف بشر … نیست آن مو موی ریش و موی سر … چون که هستی اش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد و یا خود دو موست … هست آن موی سیه هستی او … تا ز هستی اش نماند تار مو
گر بود از بعضی اوصاف بشر … شیخ نبود کاهل باشد ای پسر … چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ مقبول خداست … چون بود مویش سفید او با خداست … او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موی ز وصفش باقیست … او نه از عرش است از آفاقیست … ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر … پیر پیر عقل باشد ای پسر … نه سفید موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود … چونکه عقلش نیست او لاشی بود … طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاک باشد از غرور و از هوس … شیخ نورانی ز حق آگه کند … با سخن هم نور را رهبر کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه … خلق مانند شبند و پیر ماه … کرده ام بخت جوانرا نام پیر

کو ز حق پرست من ز ایام پیر   بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد   پیر گردون نه ولی پیر رشاد   پیر نورانی که از مستی آد

مست و بیخود شد کسی کو یافت بو   جهد کن تا مست نورانی شوی   تا ز تقلیدی بتحقیق رسی

از مقلد تا محقق فرقهاست   هست صورت یک ولی معنی جداست   آن یکی را روی او شد سوی دوست

وآن یکی را روی او خود روی اوست   روی هر یک می نگر دار پاس خوش   بو که تو گردی ز خدمت آشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست   در بیان آنکه مقلد از تشبه با اهل

تحقیق میکند از روی صورت واگرچه از روی معنی بوئی ازین گلستان نشنیده اند و این حیله ایست

که جهت فریب عوام کوتاه نظر انگیخته اند مثنوی   ای سبا شیرین که چون شکر بود

لیک تلخ اندر شکر مضمر بود   ظاهرش مانند باطنها ولی   قرص نان از قرص دو رست نیک

نقش صوفی لیک او را نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان   حرف درویشان بدزدیده بسی

تا گمان آید که هست او خود کسی   خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی که راه نرفته دعوی ره نمایی کنند و بمنزل نارسیده از نهایت مقامات خبر دهند

مثنوی   ای بسا زراق گول بی وقوف   از ره مردان ندیده غیر صوف

ره نمی دانند قلاوزی کنند   جان ز شت او جهان سوزی کنند   زرق چون نور است اندر بود

راه نتوانند دیدن رهروان   این قلاوزی مکن از حرص جمع   [illegible]وی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه   کین طرف دانست یا خود آن مگاه   گر نخواهی ور نخواهی با چراغ

دیده گردد نقش باز و نقش زاغ   ورنه این زاغان ز غل افسوختند   بانگ بازان سپید آموختند

بانگ

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا | راز هدهد کو و پیغام سبا | بانگ بر بسته ز بر رسته بدان

تاج شاهانرا ز تاج هدهدان | حرف درویشان و نکتهٔ عارفان | بسته اند این بیحیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون | کار مردان روشنی و گرمیست

کار دونان حیله و بیشرمی است | حرف درویشان بسی بگرفته یاد | تا دکانی وا کند او بارشاد

لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته | هم ز خود سالک شده واصل شده

محفلی واکرده در دعوی کده | بی نوا از خوان و نان اسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام | نایب حقم خلیفه زاده ام | الصلا ساده دلان پیچ پیچ

تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ | طفل راه فقر چون پیری گرفت | پی روان را غول او پیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن مفترا | چون نمایی چون ندیدستی بعمر

عکس مه در آب هم ای خام غمر | چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و استانی مرحبا

چونکه آید خیز خیز آن رحیل | کم شود زان پس فسون و قال و قیل | چاپلوسی لفظ شیرین و فریب

میستانی می نهی چون زر بجیب | وای آنکه از درون آسیش نیست | ای بسا شوخان ز اندک احتراف

از شهان ناموخته جز بانگ و لاف | هر یکی در کف عصا که موسی ام | میدمد بر ابلهان که عیسی ام

صورتی بشنیده گشته ترجمان | بی خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در انکه طوطی با آدمی انس نداده که از و تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود دران به بیند و آن سبب انس و تعلیم او شود همچنین خدای تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق بر زده در راه

باند و بمنزل نرسد **مثنوی**

طوطئی در آینه میبیند رو | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه استاده نهان | حرف میکوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفت آن طوطی که در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می آموزدش | ورنه ناموزد بجز جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی سرش بی خبر
همچنان در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را | کی به بیند وقت گفت و ماجرا
او کمان دارد که میکوید بشر | وان دگر سریست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم | او نداند طوطی است او ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر ها | جز سلیمان زمان خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حکایت حال آن قوا که از حجاب بیرون نیامده اند و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و در مقالات ایشان نه ایشانرا ذوقی باشد و نه مستمع را هدایتی اولئک فی ضلال مبین **مثنوی**

آن یکی میدید خواب اندر چله | در ره ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد نا پدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان | هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس را نگردد عقده حل | جز بدرگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین سکال و گفت و گو | در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقه ذکر و بستان شوم

آمدش

آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان ز لاف جاهلان | کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده | بانک سگ اندر شکم باشد زیان | نه شکار انگیزد و نه شب‌پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود | دزد نادیده که منع او کند | ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کج می‌نهد | از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را زیکی دگر بیند وزان | در فریب اند بسان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی و دعوی بی معنی فریفته شوند و خود در اکم کشند بی آنکه خبری یافته باشند

مثنوی

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | وندر آن خم کرد یکساعت درنگ | پس برآمد پوستین رنگین شده
که منم طاوس علیین شده | دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالان حال چیست | که ترا در سر نشاط و ملتویست | از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای | یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی | بس بکوشیدی ندیدی گرمی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی | گرمی آن انبیا و اولیاست | باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد برون | بر بناگوش ملامت‌گر بکفت | بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن | چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و رنگم بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین | مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام | ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا جمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع | پس چه خوانیمت بگو ای جوهری

کفت طاوس نر چون مشتری پس بگفتندش که طاوسان چنان جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نهٔ طاوسی خواجه بوالعلا خلعت طاوس آمد ز آسمان کی رسد از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی زشتیت پیدا شود رسوای ثلب
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش
بو شناسا شد حاذق در مصاف تو بجلدی های و هو کم کن گزاف تو رعیت باش چون سلطان نهٔ
خود مران چون مرد کشتی بان نهٔ چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر دست خوش می باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش آنکه رزق او خوش آید مر ترا
آن ولی تست نه خاص خدا هر که او بر طبع و بر خوی تو زیست پیش طبع تو نبیست و ولیست
رو بجو یار خدایی را تو زود چون چنین کردی خدا یار تو بود ره بری بگزین که ره رفته بود
نه بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در بیان متابعت کردن مر شیخ نارسیده را و آن مؤدا

بگمراهی راه **مثنوی**
واعظی را گفت روزی سایلی که تو منبر را سنی تر قایلی
یک سؤال استم بگو ای ذو لباب اندرین مجلس سؤالم را جواب بر سر بار و یکی مرغی نشست
از سر و از دم کدامش بهتر است گفت اگر رویش بشهر و دم بده روی او از دم او میدان که به
در سوی شهر است دم رویش بده خاک آن دم باش از رویش بجه ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند ده چه باشد مرد واصل ناشده دست در تقلید و در حجت زده
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را هر جا وی گو گذر و در نبات
از درخت

از درخت او بر و یابد حیات | هر نباتی کو بجان رو آورد | خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد

باز چون جان رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد | هیچ آینه دگر آهن نشد

هیچ نانی گندم خرمن نشد | هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو | چون ز خود رستی همه برهان شوی

چونکه بنده نیستی سلطان شوی

در بیان آنکه زر اندوده اگرچه نمایش دارد اما چون محک تجربه پیدا شود

سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکست مصرع گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

مثنوی

صد هزاران امتحانست ای پسر | هر که گوید که منم سرهنگ تر

گر بداند خام او از امتحان | پختگان راه جویندش نشان | گر نبودی امتحان هر بدی

هر مخنث در جهان رستم بدی | نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل | هین که اسرافیل وقتند اولیا

مرده را زیشان حیاتست و نما | جان هر یک مرده از گور تن | بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازها جداست | زنده کردن کار آواز خداست | ما بمردیم و بکلی کاستیم

بانگ حق آمد همه برخاستیم | مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود

و باصطلاح این طایفه عبدالله بندهٔ کامل بود که حق تعالی تجلی فرموده بود بر وی بجمیع اسما و اکمل و اتم اعتبارات و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبهٔ او راست و این اسم خاص است بحضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم کما قال تعالی و انه لما قام عبدالله یدعوه و این اسم بحقیقت او راست و به تبعیه ورثهٔ او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد مثنوی هر کرا نوری نباشد در قران

نور کی یابند او وی دیگران　　همچو اعمش که کند دارو بچشم　　چه کشد در چشمها الا که پشم

شیخ کو ینظر بنور الله بود　　از نهایت وز نخست آگه بود　　در درون دل در اید چون خیال

پیش او مکشوف باشد سر حال　　آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

اولیا اطفال حقند ای پسر　　در حضور و غیب آگه با خبر　　پاسبان آفتابند اولیا

در بحر علم و اسرار خدا　　هر که او خوی ولی حق گرفت　　نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده برب　　زانکه بود اسرار حقش بر دو لب　　بندگان خاص علام الغیوب

در جهان جان چو جاسوس القلوب　　اولیا راهست قدرت از آله　　تیر جسته باز آرندش براه

اولیا مرآت نور مطلق اند　　اولیا آینهٔ خاص حق اند　　صیقلی کن یک دو روز آن سینه را

دفتر خود سازان سینه را　　در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران

بنظر ظاهر می دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند ما هذا الا بشر مثلکم میکفتند جاهلان حالات
انبیا و اولیای خواص راه خدای تعالی بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق
میکفتند و ازان بیخبر که انا فی وادٍ و انت فی وادٍ آخر **مثنوی**　　کار پاکان را قیاس از خود مگیر

در نوشتن می نماید شیر شیر ها　　جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند　　گفته ایشان ما بشر ایشان بشر

ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور　　این ندانستند ایشان از خری　　هست فرقی در میان بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل　　لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل　　هر دو گون آهو گیا خوردند و آب

زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب　　هر دو نی خوردند از یک آبخور　　آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صدهزاران

صد هزاران همچنین اشباه بین ‌‌ فرقشان هفتاد ساله راه بین ‌‌ این خورد زاید همه عشق و حسد

آن خورد زاید همه عشق احد ‌‌ هر دو صورت گر بهم ماند رواست ‌‌ آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب ‌‌ او شناسد آب خوش از شوره آب ‌‌ هست ترکیب محمد لحم و پوست

گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست ‌‌ گوشت دارد پوست دارد استخوان ‌‌ هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات ‌‌ کان همه ترکیبها گشتند آب ‌‌ ساحران موسی از استیزه را

عصای ساحران

برگرفته چون عصای او عصا ‌‌ زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌‌ زین عمل تا آن عمل راه شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا ‌‌ خلق در بازار یکسان میروند ‌‌ آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها یک رنگ باشد در نظر ‌‌ میوه ها هر یک بود نوعی دگر ‌‌ بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه

بیضهٔ گنجشک را دور است ره ‌‌ دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز ‌‌ گر چه ماند فرقها دان ای عزیز

خر ازین می خسبد اینجای قلان ‌‌ که بشر بینی تو مرد از نه جان ‌‌ قصد جنگ اولیا بردار اشقی

چشم دیدی آدمی چند اشقی ‌‌ کار زین دیدار شدست ای مرد خام ‌‌ که بشر دیدی مر اینها چون عوام

تو همان دیدی که ابلیس لعین ‌‌ گفت من از آتشم آدم ز طین ‌‌ چشم ابلیسانه را یکدم ببند

چند بینی صورت آخر چند چند ‌‌ دیدهٔ معنی زمانی برگشا ‌‌ تا به بینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عز شدند و غیرت الهی اولیائی تحت قبابی ایشان را نقاب ان الله اولیا اخفیا پنهان میدارند تا هیچ نامحرمی جمال با کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت قدس سره فرماید نظم

در راه تو مرد اشد از خویش نهان مانده ‌‌ با چشم و جهت مانده بی نام و نشان مانده

مثنوی

قوم باطن سخت پنهان میروند　سخرهٔ مردان ظاهر کی شوند　این همه دارند و چشم هیچکس
می نیفتد بر لقاشان یک نفس　رویشان را چشم حق بین دیده است　هر کرا آن دیده است این دیده است
پیر ایشانند کین عالم نبود　جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر بر داشتند　پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از دسهانان دیده اند　پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
در دل انگور می را دیده اند　در فناء محض شی را دیده اند　بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند　پیشتر از خلقت انگورها　خورده میها و نموده شورها
این فلک در دور ایشان جرعه نوش　آفتاب از جودشان زربفت پوش　اندرین یم ماهیان پر فنند
مار را از سحر ماهی کنند　ماهیان قعر دریای جلال　بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از حال ایشان حال شد　نحس آنجا رفت نیکو فال شد　هرچه میخواهند دایم میکنند
در غضب پنج جهان بر میکند　تا دل مرد خدا نامد بدرد　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر را خشم شهان　سرنکون کرد ست ای بدگوهران　خشم مردان خشک کرداند سحاب
خشم دلها کرد عالم را خراب　گاه خشم اتند اما وقت جود　پیششان صد گنج یک حبه نمود
هر کرا از جود خود بنواختند　گر گدایی بود شاهش ساختند　دستشان مفتاح گنج رحمت ست
تا گران گنجها آید بدست　تا قیامت گر بگویم زین کلام　صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای درویش چون دانستی اولیا پنهانند پس بشخص حقیر خلقت خلقان کسوت بنظر حقارت منکر که شاید که یکی از اولیا باشد و از ویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه باشد و چون معلوم کردی که گنجی هست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا باشد که بیابی مثنوی

چون که گنجی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد
وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج بی مار و گلی بیخار نیست
شادی بیغم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست
گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست
جان همی گفتش که طینم سد تست
هرکه ویران دید غافل شد ز گنج
او چو ابلیست و دارد درد و رنج
تا تو می بینی عزیزان البشر
دانکه میراث بلیسست آن نظر
گر نه فرزند ابلیس عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست
هر کلیمی را کلیمی در برست
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین
زیر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا
خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی و اگر بحسب صورت متعدد نمایند کما قیل الفقراء کنفس واحدة مثنوی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش آوری رو بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست
آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود

نفس واحد روح انسانی بود | چونکه رشتی علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور هو

اتحاد یار با یاران خوشست | پای معنی گیر صورت سرکشست | هر نبی و هر ولی را مسلکیست

لیک تا حق میبرد جمله یکیست | مؤمنان معدود ولیکن جان یکی | جسمشان بسیار اما جان یکی

جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد | گر خورد این نان نگردد سیر آن

درکشد باد این نگردد آن گران | بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست | جمع گفتم جانهاشان من باسم

کان یکی جان صد بود نسبت بجسم | همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان | چون نماند خانها را قاعده

مؤمنان مانند نفس واحده | ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از

روی مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد
که افضل و اکمل اولیاء زمان باشد و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان
خلق و این خلیفه را مقام تحقق بمظهریت ذات و صفات و اسمای الهی و او مرات ذاتست
بجمیع شیون ذاتیه و رابطه فیضست از رب بمربوب زیرا که قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست
از ظهور احدیه حاصل آمد و وجود خارجی هر یک مستعد قبول مواهبت از فیض مقدس که ظهور
واحدیه بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطبیت واصل گردد
و چون آن فیض تا بحق رسد فیض امکش باشد کما قال قدس سره

مثنوی

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او | چون برنجد بی نوا ماند خلق

گرگ

کز کف عقلست جمله رزق خلق — زانکه جمله خلق باقی خوار اوست — این نکه دار از ذلت توحید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن — ابلهانش خرد دیدند و ضعیف

کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف — ضعف قطب از تن بود از روح نه — ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای درویش ظاهر قطب با خلقست بجهت افاده و باطن با حق جهت استفاده و چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل

مثنوی

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاک گرد او بود

آن یکی نعتش نشسته در جهان — وآن دگر نعتش چو ماه آسمان — این دهانش نکته گویان با جلیس

وآن دگر با حق بگفتار و انیس — گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش باطن جانب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر — پای ظاهر در صف مسجد صواف

پای معنی فوق گردون در طواف — جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون از وقت وآن بیرون زمین

وین که در وقتست باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل — هست یک نامش ولی الدولتین

هست یک نعتش امام القبلتین — خلوت و چله بدو لازم نماند — هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه‌ش — کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش — علت و پرهیز شد بحران نماند

کفر او ایمان شده ایمان نماند — چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه در ایوان و جاه — مهدی هادی ویست ای راه جو

هم نهان و هم نشسته روبرو — او چو نورست و خرد جبریل اوست — وان ولی کم از وی و قندیل اوست

وآنکه زین قندیل هم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست — زانکه هفصد پرده دارد نور حق

پردهای نور دان چندین طبق (پس هر) از پرده قومی را مقام صف صف اند این پردها شان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند بعد از ان اوتاد اربعه و بدلای سبعه و نجباء

ثمانیه و نقباء اثنی عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه

تسمیهٔ ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی به بسطی تمام در رسالهٔ سلسلة الاصطفا مسطور شده

اگر ترا بمطالعهٔ آن مشرف شود ممکن که معرفتی کامل درین حاصل کرد و اینجا سخن در آنست که چون

حالات قطب و اولیا و محققان مشایخ و متقدمان دانسته شد باید که سالک استظلال به سایهٔ عنایت

پیری کامل و شیخی مکمل کند که ظل الله پیرست که سلطان عالم اعتدالست السلطان العادل ظل الله

فی الارض

مثنوی

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان / در پناه پیر صاحب رای باش

سر نخواهی که رود تو پای باش / رو تو پیش خود را بجو در اوی او / کو و کو فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق / چشم بینا بهتر از سیصد عصا

چشم بشناسد گهر را از حصا / دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از دلربای تا ده / کو زپای دل کشاید صد گره / سایهٔ او چونکه سایهٔ ایزدست

سایهٔ خورشید برج سرمدست / کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین کو چون خلیل / اندرا در سایهٔ اش ایمن نشین

از مکین و مکر آن دیو لعین / دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبانرا چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان بی شک به اند / غایبانرا چون نواله میدهند

پیش مهمان تا چه نعمتها نهند / هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / از همه طاعات اینت بهترست / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

سبق یابی بر همه سابق که هست / اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف / گر بگویم تا قیامت نعت او

هیچ او را مقطع و غایت مجو / او چنان سرمست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ دوم

در بیان مراعات ادب به نسبت با حضرت شیخ و ادب دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صوری نگاه داشتن شرایط خدمت و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبهٔ که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی را علی نبینا وعلیهما الصلوة والسلام و نه بمرتبهٔ که بتفریط انجامد چون تضییع حقوق و در بیان وصف خدمت ایشان و در بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی فرماید

مثنوی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد / هرچه بر تو آید از ظلمات و غم

آن ز بی باکی و گستاخیست هم / بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک / گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان دیو دنی / گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد / بعد توبه گفتش ای آدم نه من

آفریدم در تو این جرم و محن / نه که تقدیر و قضای من بدان / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب بگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم هرکه آرد حرمت او حرمت بود

هرکه آرد قند لوزینه خورد آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند

هرکه نامردی کند در راه دوست ره زن مردان شد و نامرد اوست ای درویش رعایت ادب با

خاصان نشانهٔ با خدای تعالی و الظاهر عنوان الباطل مثنوی دل نگهدارید ای بیحاصلان

در حضور حضرت صاحب دلان پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست که خدا زیشان نهان و ساترست تو بعکسی پیش کوران بهر جاه

با حضور آیی نشینی پای گاه چون نداری فطرت نور هدی بهر کوران روی را میزنی جلی

پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را ازان گشتی حطب بی ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند سیه دارد سبق آن دهان کج کرد از تسخر بخواند مر محمد را دهانش کج بماند

باز آمد کای محمد عفو کن ای ترا اسرار علم من لدن من ترا افسوس میکردم بجهل

خود بدم افسوس را منسوب و اهل در بیان آنکه گستاخی عاشقان ترک ادب نیست عین ادب است

مصرع طرف العشق کلها ادب مثنوی گفت و گوی عاشقان در کار رب

جوشش عشقست نی ترک ادب نبض عاشق بی ادب بر می جهد خویش را در کفهٔ شه می نهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان با ادب تر نیست زو کس در نهان بی ادب باشد چو ظاهر بنگری

که بود دعوی عشقش هم سری چون بباطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که بنسبت با حضرت شیخ مرعی باید داشت جملگی منحصرست در هفت نوع نوع اول

خلوص نیت و [illegible] طویت و پاکی عهدت بنسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که

درویشان طبیبان آلهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و
بی این همه نیز از راه دل دانند که انّهم جواسیس القلوب فی السّوم بالصّدق و خواطر را دریابند مثنوی

این طبیبان بدن دانش ورند | بر سقام تو ز تو واقف ترند | هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم

بو برند از تو بهر گونه سقم | تا ز قاروره همی بیند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال

پس طبیبان آلهی در جهان | چون بدانند از تو بی گفت زبان | هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ

صد سقم بینند از تو بی درنگ | این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند | تا بقعر تار و پودت در روند | بلکه پیش از زادن تو سالها

دیده باشند مر ترا با حالها | هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان هم سایگان

از شکاف و روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها | از تو آن برخوان که دیو و قوم او

می برند از حال انسی خفته بو | از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سرّ ما و فکر کیش | پس چرا جانهای روشن در جهان

بی خبر باشند از راز نهان | شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست این سوی تن

لوح محفوظست او را پیشوا | از چه محفوظست محفوظ از خطا | نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب

وحی حق والله اعلم بالصواب | از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند این را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد که دل آگاه اوست | مؤمنان ینظر بنور الله شدی

از خطا و سهو با این شدی | لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار

یار را با یار چون بنشسته شد | صد هزاران لوح سر دانسته شد | نوع دوم استماع کلام پیر است

بروجه قبول وبگوش اصغا وبطوع ورغبت تلقی نمودن ویقین بدانکه سخنان درویشان بسمع جان ودل باید شنید نه بگوش آب وگل چنانچه میفرماید مثنوی

پنبه اندر گوش حس دون کند
بند حس از چشم خود بیرون کند | پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست | تا نگردد این کران باطن کرست
گر نخواهی در تردد هوش جان | کم فشار این پنبه اندر گوش جان | تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز فاش را | پس محل وحی گردد گوش جان | وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان وچشم جان جز این حسست | گوش عقل وگوش حس زین مفلس است | رو بر سلطان و کار و بار بین
حس بجری تحتها الانهار بین | اینچنین حسها وادراکات ما | قطرهٔ باشد ازان بحر صفا
فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد در آرد در جگر | رختها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی مکن خود را نشان | چونکه دریا را رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را امین
گوش دار احوال ایشان را بهوش | دار روی دیده مکش از راه گوش | دم مزن تا بشنوی از دم زنان
آنچه ناید در زبان و در بیان | دم مزن تا بشنوی زان آفتاب | آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح | جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم گفت با تو هر چه هست | بس کلامی پاک در دلهای دور | می نیاید میرود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کج | میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدقی می باشد واگر مستمع قایل نباشد سخن را نسبت با وهیچ فایده نباشد وتیغها ازان داعیهٔ وشک نیست که حرارت قایل از ارادت سامعست مثنوی

گرچه ناصح را بود صد داعیه | تو بصد تلطیف پندش میدهی | او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیز ورد | صد کس گوینده را عاجز کند | جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست

گرمی وجد

گرمی دهد معلم از صبیت | گر نبودی گوشهای غیب گیر | وحی ناوردی زگردون یک بشیر

ور نبودی دیده های صنع بین | نه فلک گشتی نه خندیدی زمین | از کجا این قوم و پیغام از کجا

از جماد جان کرا باشد رجا | گر تو پیغام زنی آری و زر | پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت | عاشق آمد بر توا و میداندت | ور تو پیغام خدا آری چو شهد

که بیا سوی خدا ای نیک عهد | زین جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر | نز برای حمیت دین و هنر | بلکه پر خسبید کی بر خان و مان

تلخشان آید شنیدن این بیان | گر بیاید باز سلطانی ز راه | صد خبر آرد بدین جعدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو | پس بر و افسوس دارد هر عدو | کو چه باز آورد افسانهٔ کهن

از گزاف و لاف میگوید سخن | کهنه ایشان تند پوسیده ابد | ورنه آدم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد | تاج عقل و نور ایمان میدهد | باک گویم در بهر ده زنده گو

سوی آب زندگی پوینده گو | مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون آمد از اهل ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال | چون که نامحرم درآید از درم

پرده در پنهان شوند اهل حرم | ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیره روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند | کی بود آواز چنگ زیر و بم

از برای گوش بی حس اصم | **نوع سیوم** از آداب معنوی کتمان اسرار است و بانا

محرم لب بگشادن و نقد آشنایان را در دست بیگانه نانهادن **مثنوی** گفت پیغمبر که هر که سر نهفت

زود گردد با مراد خویش جفت | دانه‌ها چون در زمین پنهان شود | سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان　پرورش کی یافتندی زیر کان　بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای　گوش آنکس نوشد اسرار جلال　کو چو سوسن صد زبان افتاده لال
ستر غیب او را سزد آموختن　که ز گفتن لب تواند دوختن　محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست　کی گذارد آنکه رشک روشنیست　تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
هر لبم قفلست و در دل رازها　لب خموش و دل پر از آوازهاست　عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند　هر کرا اسرار کار آموختند　مهر کردند و دهانش دوختند
پیش ما نعت بود اسرار جان　از خسان محفوظ‌تر آن لعل کان　چون به بینی محرمی گو سر جان
گل به بینی نعره زن چون بلبلان　چون به بینی مشک پر مکر و مجاز　لب به بند و خویش را خمی بساز
دشمن آبست پیش مجنب　ورنه سنگ جهل او بشکست خم　چه عجب گر ستر ز بد پنهان کنی
این عجب که ستر ز خود پنهان کنی　کار پنهان کن تو از چشمان خود　تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد　وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد　تا نگویی ستر سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس　درخور دریا نشد جز مرغ آب　فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم از آداب معنوی صبر کردن بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن و سر بر خط فرمان نهادن

مثنوی

چون گرفتی پیر همین تسلیم شو　همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر بی نفاق　تا نگوید خضر رو هذا فراق　گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن　دست او را حق چو دست خویش خواند　تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده کند　زنده چه بود جان پاینده کند　هر که او در پیر باشد زیردست

روشنایی

روشنایی دید و از ظلمت برست

شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترک تاز

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزندهٔ چو آب و گل

ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت حال جماعتی که برنج استاد صبر نکنند و خواهند که مرتبهٔ استادی برجهند و کز سند نشوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیری ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن این رقم

تا شود شستم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم جزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه که مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت آن چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگاه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسائی و رحم

بانگ کرد او که چه عضوست این از او / گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای یار عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد

گفت در عالم کسی را این فتاد | شیر خواهی بی دم و گوش و شکم | میکنی فریاد پیش و صبر کم

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید | اینچنین شیری خدا خود نافرید | ای برادر صبر کن بر درد نیش

تا رهی از زخم نفس گبر خویش | کان گروهی که رهیدند از وجود | چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن | از چنین شیر ژیان تو دم مزن | پس رو خاموش باش از انقیاد

زیر ظل امر شیخ و اوستاد | ور نه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر | سر کشی ز استاد راه با خبر | صبر کن در موزه دوزی تو هنوز

ور بری گردی تو گردی پاره دوز | کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر کردن منتج مرادست و تعجیل و شتاب مودی بنیاد و در این حکایت لقمان علیه السلام مناسبت و صبر کردن او بر پرسش کار داود علیه السلام و بآخر دانستن مثنوی

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقها | جمله را با هم دگر در می فکند

ز آهن و پولاد آن شاه بلند | صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب می ماند و وسواسش فزود

کین چه شاید بود واپرسیم از و | که چه میسازی تو حلقه تو بتو | باز با خود گفت صبر اولی ترست

صبر تا مقصود زوتر رهبرست | چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی صبریت مشکل شود | چون که لقمان تن بزد اندر زمان

شد تمام از صنعت داود آن | پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان حکیم صبرخو

گفت این نیکو لباسست ای فتا | در مصاف جنگ بهر زخم را | گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست

که پناه و دافع هر جا غمیست | مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب

باتانی

تا بتانی گشت موجود از خدا　　تا بشش روز این زمین و چرخها　　ورنه قادر بود کز کن فیکون

صد زمین و چرخ آوردی برون　　آدمی را اندک اندک ای همام　　تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس　　از عدم پران کند پنجاه کس　　این تأنی از پی تعلیم تست

صبر کن در کار دیر آ و درست　　دیگ را تدریج استاد انه جوش　　کار ناید قلیه، دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک　　در یکی لحظه کند بی هیچ شک　　پس چرا ششروز آنرا در کشید

کل یوم الف عام ای مستفید　　خلقت طفل ار چه اندر نه مه است　　زانکه تدریج از شعار آن شه است

خلقت آدم چرا چل صبح بود　　کاندر آن گل اندک اندک می‌فزود　　نی چو تو ای خام کاکنون تاختی

طفلی و خود را تو شیخی ساختی　　طفل نتواند بخود رفتن براه　　بی سر و سرور فنا گردد سپاه

اصل لشکر بیگمان سرور بود　　این همه که مرده و پژمرده‌ای　　زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل و ز ما و منی　　میگشی سر خویش را سر میکنی　　همچو استوری که بگریزد ز بار

او سر خود گیرد اندر کوهسار　　صاحبش از پی دوان کای خیره سر　　هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشم این زمان غایب شوی　　پیشت آید هر طرف گرگی قوی　　استخوانت را بخاید چون شکر

که نه بینی زندگانی را دگر　　هین بگریز از تصرف کردنم　　و ز گرانی بار که جانت منم

بد انکه گریختن از امر بندگان خاص خدا نشانهٔ بی قابلیتی گردیده است و اگر قابل نگریزد و اگر گریزد

در او گریز دنه از وی چه میداند که آتش محنت نفس جز آب رحمت شیخ نکشد فان نور کـ الحق ء الله

مثنوی

گر همی خواهی تو دفع شرنار　　آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست　　آب حیوان روح پاک محسنست　　بس گریزانست نفس تو ازو

همی مانه

زانکه تو در آتشی او آب جو | آتشی از آبش گریزان میشود | کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است | حس شیخ و فکر او نور خوش است | آب نور او چو بر آتش چکید

چک چکی از آتش آید بر جهید | چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا | بعد از آن چیزی که کاری بر دهد

لاله و نسرین و سنبل بر دمد | سرکشی از بندگان ذو الجلال | وانکه دارند از وجود تو ملال

گوهر با دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند | پر اینه است جان برادر حزن

در رخ آینه ای جان دم مزن | تا نپوشد روی خود را از دمت | دم فرو بردن بباید هر دمت

آینهٔ آهن برای قشرهاست | آینهٔ سیمای جان خود یار ماست | آینهٔ جان نیست الا روی یار

روی آن یاری که باشد زان دیار | باز چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هند و آینه از درد را | گو سیه رویی نماید مرد را | گفت آینه گناه از من نبود

جرم او را نه که روی من زدود | او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

ادب پنجم عدم اعتراضیست بر اقوال و احوال پیر یعنی باید که هرچه از و صادر شود و یا بچه فرماید انکار آن نکنند لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون بلکه از حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که ارادت او را از ارادت حق سبحانه فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعلی از و از مصلحتی خالی نباشد اگر دانند و اگر ندانند والله و بکل شیء علیم

آنکه از حق یابد او وحی و جواب | هرچه فرماید بود عین صواب | آن پسر را کش خضر ببرید حلق

سر آن را در نیابد عام خلق | آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست | نایبست و دست [illegible] دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه | شاد و خندان پیش تیغش جان بده | تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد | عاشقان جام فرح آنگه کشند | که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود | گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست | راه جان مر جسم را ویران کند | بعد از آن ویران آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر | آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد | پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او | پس رفو باشد یقین اشکست او | آنکه داند دوخت او داند درید
هر چه را بفروخت نیکوتر خرید | خانه را ویران کند زیر و زبر | پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن | صد هزاران سر بر آرد از زمن | پس شکستن آن روا باشد که او
هر شکسته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه پیر کامل با مرید کند و او را نماید عین صوابست و اگر اول نداند آخر بسر کار پیدا شود و بداند که صلاح در آن بوده است **مثنوی**

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ میرفت مار | آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت
تا رهاند مار را فرصت نیافت | چونکه از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | ز او گریزان تا بزیر یک درخت | سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته | سیب چندانی ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی چه کردم مر ترا | گر ترا ز اصلست بر جانم ستیز
تیغ زن یکباره خونم را بریز | شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آنکس که روی تو ندید

هر زمان میگفت او نفرین نو
داوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد

تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت

چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
تو چه چیزی تو ولی نعمتی

آن مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان چو یار مهربان

من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه ز پی سود و زیان میجویدش
لیک تا گرگش نجوید یا ددش
دشمنی عاقلان زینسان بود

زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی نمیدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست
هر ترا سیلی و دشنام شهان

بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بسوزد باغ انگورت دهد
در میان ماتمی سورت دهد

این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاران با درخت

آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان

کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان آنرا بظاهر برده‌اند
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک

چون بهارست و حیات و برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست

پایه صدق

جواب

پایهٔ صدق و یقین و بند کیست **ادب ششم** از آداب ارادت دیدهٔ عیب و زبان طعن فرو
بستن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگر بظاهر زشت نماید امّا بمعنی نیک نیک و قصور
در طرف طاعن بود و الطّاعن یستحق اللعن **مثنوی** چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد چون خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را متهم کم کن بدزدی شاه را عیبها از ردّ پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد **حکایت** در بیان آنکه هر که پیری را عیب کند آن عیب باو
باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد بآخر خود منفعل شود **مثنوی** آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
که بدست نیست در راه رشاد شارب خمرست و سالوس و خبیث مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار خرد نبود اینچنین ظن بر کبار اینچنین بهتان منه بر اهل حق
این خیال تست برگردان ورق این نباشد ور بود ای مرغ پاک بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست حوضی کو گران دارد که تا تیره کرد او زهر دار شما نیست دون القلتین حوض خرد
که تواند قطره آب از کان برد لیک تو خود را مزن بر تیغ تیز هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند خویش را از بیخ هستی بر کند در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خار چینی میکنی در بهشت اندر روی ای خار خو هیچ خار آنجا نباشد غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی رخنه میجوئی ز بدر کاملی آن حسودک گفت همچون مفلسی
که منش دیدم میان مجلسی ور گه باورنیستت خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردش بر سر یک روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی دید شیشهٔ در کف آن پیر بر

به کرامتان

گفت شیخا مر ترا هم هست غیر   شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین بزیر آ منکرا بنگر بوی

آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود   گفت پیر آن دم مرید خویش را

رو برای من بجو می ای کیا   که مرا رنجیست مضطر گشته ام   من ز رنج و مخمصه بگذشته ام

در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک   گرد خمخانه برآمد آن مرید

بهر شیخ از هر خمی آن می چشید   در همه خمخانها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حالست این چه کار   هیچ خمی در نمی بینم عقار   جمله رندان نزد آن شیخ آمدند

چشم گریان دست بر سر میزدند   در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل

تو مبدل کرده‌ای می از حدث   جان ما را هم بدل کن از خبث   هان و هان تو کی حسد کی

ور نه ابلیسی شوی اندر جهان   گو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری شود

او بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او   در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید

منتهی نکند در ریاضات و مجاهدات که آن را سود میدارد و این را زیان **مثنوی**

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل در عیان   زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست

طالب مسکین میان تب درست   در تو نمرودیست در آتش مرو   رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریائیی   در میفکن خویش از خودرائیی   کاملی گر خاک گیرد زر شود

ناقص ار زر برد خاکستر شود   چون قبول حق بود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تکلیفست و ریو   هرچه گیرد علتی علت شود

کفر گیرد کاملی ملت شود   لقمه و نکته است کامل را حلال   تو نه‌ای کامل مخور می باش لال

زلت او به

زلت او به ز طاعت نزد حق پیش کفرش جمله ایمانهای خلق هر دمی او را یکی معراج خاص

بر سر تاجش نهد صد تاج خاص صورتش در خاک و جان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود کفر آید پیش او دینش شود در حق او خورد نان و شهد و شیر

به ز چله زهد و روزه صد فقیر **نوع هفتم** از اداب معنوی امتحان ناکردن مرید است مر

مر پیرانرا چه امتحان تصرفست و ناقص را در کامل تصرف نرسد

مثنوی

شیخ ما کو پیشوا و رهبر است گر مریدی امتحان کرد او خر است امتحانش گر کنی در راه دین

هم تو گردی ممتحن ای بی یقین امتحان همچون تصرف دان درو رو تصرف در چنان شاهی مجو

تمثیل در معنی از سخن شاه ولایت پناه علیه افضل الصلوات والتحیات فی الغدایا والعشایا

حکایت

مرتضی را گفت روزی یک عنود که ز تعظیم خدا آگه بود بر سر بامی و قصری بس بلند

حفظ حق را واقفی ای هوشمند گفت آری او حفیظست و غنی هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین زبام اعتمادی کن بحفظ حق تمام تا یقین گردد مرا ایقان تو

اعتقادت خوب با برهان تو پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرات گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا بنده را کی زهره باشد کز فضول

امتحان حق کند ای گیج گول آن خدا را میرسد که امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار آنکه او افراشت سقف آسمان

تو چه دانی کردن او را امتحان چه تصرف کرد خواهد نقشها در چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آنگه غیر را امتحان خود چو کردی ای فلان

فارغ آیی زامتحان دیگران

نهر سیوم در بیان سیر و سلوک با بشارت حضرت پیر مرشد و بیان اعانت رفقای طریق و رعایة طریقهٔ حزم و رشحهٔ از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه باز توان یافت

رشحهٔ اول در بیان سلوک و آن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توجه دلست بحضرت حق جلّ و علا میان دریته و اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر [illegible] ات و عادات بمقامی که ظاهر شود در آن مقام مسافر که متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسمائیه سفر دوم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه است از ظاهر بسوی باطن وجود و درین سفر سالک متصف گردد بصفات حق سبحانه و تعالی و متحقق گردد باسمای الهی تا بافق اعلا رسد که مقام روحست و نهایت حضرت واحدیت سفر سیوم توجه است از تقیید باحکام ظاهر و باطن علی الافراد بسوی حضرت جمع الجمع و آنجا ترقی حاصل شود بعین جمع و حضرت احدیة و این مقام قاب قوسین است با بقیهٔ اثنینیه سفر چهارم و آنرا سیر بالله من الله گویند توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت الکلیة از برای تکمیل و این مقام بقاء بعد از فناست و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است و شرح آن همه لایق این مختصر نیست حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را بیان در بست که فواید کلی درین سفر حاصل شود چنانچه حضرت مولانا بیان فرموده قدس الله سره العزیز **مثنوی**

از سفرها شاه کیخسرو شود ... بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد ... وز سفرها یافت یوسف صد مراد

مهر زاد و بود بر هر جا تندها ... کاهلی و جهد را بر وی زند

این سخن

این بحث اشارتست بوطن گاه دنیی و نیز آمدن در خانهٔ تن و این منزل فانی را وطن اصلی پنداشتن **مثنوی**

از حب الوطن مگذر مه ایست | که وطن آن سوست جان این سو نیست | گر وطن خواهی گذر زان سوی شط

این حدیث راست کم خوان ای غلط | تو بتن حیوان بجانی از ملک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو بجان بر آسمان | کمتر از حیوان شدی این را بدان | راه پنهانست می باید شدن

راه پنهان را توان رفتن بفن | جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک این رهت آسان شود

همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد آن قوم دیگر را سفر | هر کسی را بهر کاری ساختند

میل آن در خاطرش انداختند | دست و پا بی میل کی جنبان شود | خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت بر کشا همچون هما | ور ببینی میل خود سوی زمین

نوحه میکن هیچ منشین از چنین | مرغ با پر می پرد تا آشیان | پر مردم همتست ای مردمان

سالها پرم به پر و بالها | سالها چه بود هزاران سالها | میروم یعنی نمی ارزد بیان

عشق جانان کم مدان از عشق نان | هر کجا سیری کند بر خاطرم | نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صوری اگر دست دهد باید که تابع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل مترتبست

مثنوی

گفت حق اندر سفر هر جا روی | باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان | در تبع آید تو آنرا فرع دان | هر که کارد قصد گندم بایدش

کاه خود اندر تبع می آیدش | قصد کعبه کن چو وقت حج بود | چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود | در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت و این تمثیلیست در این باب تا سالک داند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع اصل دید **مثنوی**

132

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید　پیر آمد خانهٔ او را بدید　گفت شیخ آن نومرید خویش را

امتحان کرد آن نکو اندیش را　روزن از بهر چه کردی ای رفیق　گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز　که ازین ره بشنوی بانگ نماز　تو چنین نیت کن ای جان پدر

نور خود آید در وزین ره گذر　حاصل آنکه راه می باید شدن　کاهلی کفرست نزد ذو المنن

همچو قوم موسی اندر راه خود　کاهلی کردن نرفتن بد بود　این جهان تیه است و او موسی ما

از گنه در تیه مانده مبتلا　قوم موسی راه می پیموده اند　همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میرویم و در اخیر　همچنان در منزل اول اسیر　گر دل موسی ز ما راضی بدی

خود این ره هم بپایان آمدی　ای درویش این سیر بپای جان و دل توان رفت نه بقدم آب و گل

و هر که این قدم براه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین و قد وصلت و آن عارف انجا فرموده

مصرع

یکقدم بر نفس خود نه وآن دگر بر کوی دوست

مثنوی

تو ببین این پای ها را بر زمین　زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز　دل چه داند کوست مست دلنواز　آن دراز و کوته اوصاف تنست

رفتن ارواح دیگر رفتن است　سیر تن بیرون ز فعل و قول ها　سیر باطن هست بالای سماها

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد　عیسی جان پای در دریا نهاد　چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت

گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت　آب حیوان را کجا خواهی تو یافت　موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست　موج آبی محو و سکرست و فناست　سیر جان بیرون بود از دور دید

جسمها از جان بیاموزند سیر　سیر جسمانه رها کرد او کنون　میرود بیچون نهان در شکل چون

دل بکعبه میرود در هر زمان　جسم طبع دل بگیرد ز امتنان　این دراز و کوتهی مر جسم راست

چه دراز

حوب

چه دراز و کوته آنجا که خداست   چون خدا مر جسم را تبدیل کرد   رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار کام   عاشقانه ای فاتحل الکلام   لاجرم عارف بدین پر می پرد

در دمی از نه فلک می بگذرد   جمله در رنجیر و وهم و ابتلا   میروند این راه غیر از اولیا

سیر زاهد هر کلی یک روزه راه   سیر عارف هر زمان تا تخت شاه   گرچه زاهد را بود روز شگرف

یک بود یک روز او خمسین الف   قدر هر روزی ز عمر ای مرد کار   باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در   زهرهٔ وهم از بدّرد گو بدر   نیست کردی این سفر کردن تو را

کی شود بی نیستی مرکب روان   خوش براقی گشت خنگ نیستی   سوی هستی آرودت گر ماستی

دست نی و پای نی رو تا قدم   انچنانکه تاخت جانها در عدم   طوف میکنی بر فلک بی پر و بال

همچو خورشید و چو بدر و چون هلال   چون روان باشی روان و پای نه   میخوری صد لوت و لقمه جای نه

نی نهنگ غم زند بر کشتی بیت   نی بدید آید ز مردن رشتیت   از خدا خواهم که صد قرن و هزار

میروم زینسان نه خواب و نه قرار   **رشحهٔ دوم** در بیان آنکه این راه بیحمایت رهبری نتوان رفت که در هر

قدمی خطریست و در هر گوشهٔ رهزنی و هرکه در ظل دولت قلاوزی بود همان مثال نوح است و کشتی

من رکب فیها نجا و تخلف عنها غرق و هوی **مثنوی**   اندرین ره ترک کن طاق و طرنب

تا قلاوزت نجنباند مجنب   هرکه بی او سر بجنبد دم بود   جنبشی چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهر ناک   پیشهٔ او خستن اندام پاک   سر بکوب او را که سرش این بود

خلق و خوی مستمرش این بود   خود خلاص اوست این سرکوفتن   تا جهد جان زین لگدکوب بدن

جز تبه پیر یکی شیخ کبیر   چون بود چون نبودت قلب بصیر   وای آن مرغی که ناروئیده پر

بر پرد در اوج و افتد در خطر
زهر قاتل صورت شهدست و شیر
سوز و تاریکیست گرد نور و برق
نه بنورش نامه تانی خواندن
که بدین سو که بدان سو اوفتی
یاد را در کشتی ما ای نژند
میروی راه و قدم کم میزنی
بهر این فرمود پیغمبر که من
هر که دست اندر زند یابد فتوح
در پناه جان جان بخش توی
تکیه کم کن در فن و در گام خویش
هین مپر الا که با پرهای شیخ
چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج بخاری تا سما
نردبان پیدا کن و برجه برو
هر گره را نردبانی دیگرست
در زمان یابی ز گردون آگهی

عالمی پر دام بینی از هوا
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
برق نور کوته و کذب مجاز
نی بمنزل اسب تانی راندن
تو ندیده بحر بل نشنیده نام
یا تو خود کشتی بدین کشتی ببند
در سفینه خفته و ره میکنی
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
کشتی اندر خفته و ره میروی
گرچه شیری چون روی بی ره دلیل
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
نه چو معراج زمینی تا قمر
بل چو معراج جنینی تا نهی
نردبانهائیست پنهان در جهان
هر روش را آسمانی دیگرست
پیر باشد نردبان آسمان

وز جراحتهای بی مرهم دوا
جمله لذات هوا مکرست و زرق
گرد او ظلمات و راه تو دراز
هر که افتی گاه و بر جوی افتی
میکنی تو سیاحت ای همام
چونکه در کشتی نشستی ایمنی
گرچه یک چشم برهم میزنی
ما و اهل البیت چون کشتی نوح
روز و شب سیاری و در کشتیی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
خویش بینی در ضلالی و ذلیل
در صف معراجیان گر بیستی
بلکه چون معراج کلکی تا شکر
گر عروجت باید ای معراج جو
پایه پایه تا عنان آسمان
نردبانی جو که پا بر وی نهی
تیر پران از که گردد از کمان

می نجویم

می نجویم زین سپس راه اثیر　　پیر جویم پیر جویم پیر پیر　　**تمثیل** از قصهٔ نمرود که میخواست

به پرکرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی

ابراهیم خلیل علی نبینا وعلیه الصلوت والسلام که مظهر عقل کل بود بر بستی هر آینه بر آسمان راه یافتی **مثنوی**

وقت ابراهیم نمرود گران　　کرد با کرکس سفر بر اسمان　　از هوا شد سوی بالا او بسی

لیک بر گردون نه پرد کرکسی　　گفت ابراهیم ای مرد سفر　　کرکست من باشم اینت خوبتر

چو زمن سازی بیالا نردبان　　بی پریدن بر پری بر آسمان　　انچنان که میرود تا غرب و شرق

بی زاد و راحله دل همچو برق　　خیز ای نمرود برجو از کسان　　نردبانی بایدت زین کرکسان (ازاین)

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل　　پر او با جیفه خواری متصل　　عقل ابدالان چو پر جبرئیل

می پرد تا ظل سدره میل میل　　باز سلطانیم و نیکو پی‌ام　　فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست　　یک پر من بهتر از صد کرکست　　چند بر عمیا دوانی اسب را

باید استا پیشه را و کسب را　　پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر　　هست ره پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته　　بی قلاوز اندران آشفته　　پس رهی را که ندیدستی تو هیچ

هین مرو تنها ز ره بر سر مپیچ　　هرکه تنها نادرا این ره برید　　هم بعون همت پیران رسید

هرکه در ره بی قلاوزی رود　　هر دو روزه راه صد ساله شود　　هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل

همچو این سرگشتگان گردد ذلیل　　هرکه گیرد پیشهٔ بی اوستا　　ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو　　ور به بینی رو بگردانی ازو　　هر ضریری کز مسیحی سر کشد

او جهود آنه بماند از رشد　　گوییدش عیسی بزن بر من دو دست　　ای عما کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان گردد ونکتهٔ الرفیق ثم الطریق اشارة بدینست

مثنوی — یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یارست راه

یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد — دیو گرگست و تو همچون یوسفی

دامن یعقوب مگذار ای صفی — گرگ اغلب آنگهی گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها بود

همرهی جو که ترا ایک سو کند — ور نه ره روی تو آن سو کند — همرهی که بود خصم خرد

فرصتی جوید که جامهٔ تو برد — یا بود اشتر دلی چون دید ترس — گوید از بهر رجوع از راه درس

یار را ترسان کند اشتر دلی — اینچنین ره رو عدو دان نه ولی — راه دین زان رو پراز شور و شرست

که نه هر آه هر مخنث گوهرست — تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاؤس و سلاح و صید و شکار

طبع طاؤسیش وسواست کند — دم زند تا از مقامت واکند — راه چه بود بر نشان پای بها

یار چه بود نردبان راه‌ها — پی روی همرهان لازم شمار — هر که باشد گر پیاده گر سوار

آنکه تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود — آنکه تنها خوش رود اندر رصد

با رفیقان بیگمان خوشتر رود — گر نباشد یاری دیوارها — سقف چون ماند معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذ ها رقم — خاک از همسایگی روح پاک

چون مشرف آمد و اقبال ناک — پس تو هم الجار ثم الدار گو — گر دلی داری برو دلدار جو

رشحهٔ سیوم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسهٔ ایشان ناشنودن رب اعوذ بک من همزات الشیاطین مثنوی

حزم سوء الظن گفتست آن رسول — هر قدم را دام میدان ای فضول — هر طرف غولی همی خواند ترا

هین برادر

بدر حفی

که برآید خانه و انبارها
کی بود دیوار اگر نبود جدا

هین برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق
نه قلاووزست و نه ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر کسی دعوی داوودی کند
هر که بی تمییز کف بر وی زند
نقل را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگر خود معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کنی او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصا حزم و استدلال را
چون نداری دیده کن پیشوا
گام زان سو نه که نا بینا نهد
تا که پا از چاه و کژدم وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیرد که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران

ملق

که بهر سو چشمه بینی روان — حزم آن باشد که برگیری تو آب

گر بود در راه آب این را بریز — ورنه باشد وای بر مرد ستیز

حزم بنود طمع طاعون آورد

حکایت

در بیان آنکه طمع مانع حزم است

می بپوشد که الطمع یهدی الی الطمع

مثنوی

دزد درج را برد و حیلتش را بتر — چونکه آگه شد روان شد چپ و راست

بر سر راهی بدید آن دزد راه — که فغان میکرد که وا ویلتاه

گفت همیان زرم در چه فتاد — گر توانی در روی بیرون کشی

خمس صد دینار بستانی بدست — گفت با خود این بهای ده درج بیست

گر چه شد حق عوض اشتر بداد — جامها بر کند و اندر چاه رفت

... دزد و بیست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی

غیر مکاریست مکری زایدت — کس نداند مکر او الا خدا

رشحه چهارم در بیان جذبه که تقرب عبد است بحضرت حق جل و علا بمقتضی عنایت الهی ...
شخص را گویند که بمقصود و مراد واصل گردد بی بدل مجهول یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجمع
عطایا و مواهب او را کرامات فرماید بی سعی و کلفت در آن و از اینجاست که حضرت ...
لکل صلوات الله و سلامه علیه و آله فرمود جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این
سیر مجنونی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی خوانند و از رهرو لما جاء موسی لمیقاتنا و نکته سبحان الذی
اسری بعبده حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق بی توان ...

صلی الله

صلی الله

ذرهٔ جذب عنایت برترست · از هزاران کوشش طاعت‌پرست · جذب یزدان با اثرها و سبب

صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب · خود تو هم کن که آن آب زلال · می چه گوید با ریاحین و نهال

خود تو دانی کآفتاب در حمل · می چگوید با نبات و با جبال · گر برسد عقل چون ها شد مرام

گو چنانکه تو ندانی والسلام · مادر فرزند جویای ویست · اصلها مر فرعها را در پیست

آبها در حوض اگر زندانیست · باد نشفش میکند کارکانیست · می رهاند میبرد تا معدنش

اندک اندک تو ندانی بردنش · تا الیه یصعد اطیاب الکلم · صاعدا منا الی حیث علم

پارسی گوییم یعنی این کشش · زان طرف آید که آمد آن چشش · چیست اینجا ذبهان اندر نهان

در جهان‌ها پیه از دیگر جهان · گر چنین و گر چنان که راز نیست · جذب حق او را سوی خوی جاد نیست

ایدرویش فیضان جاذبه علی الدوام واقعست و منتظر استحقاق مجذوبیه و جنبش هر کس

اثر آن جذبه است **مثنوی** · جنبش هر کس بسوی جاذبست · جذب صادق نه چو جذب کاذبست

اشتری تو و مهار تو متین · تو کشش می‌بین مهارت را مبین · خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال

اسب تازی و عرب گوید تعال · میرآخر بود حق را مصطفی · بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم · تا ریاضتشان دهد من رایضم · قل تعالوا قل تعالوا گفت رب

آن ستوران رمیده از ادب · گوش بعضی زین تعالوا ناگر است · هر ستور را اصطبلی دیگر است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن · کیمیائی بس شگرفست این سخن · گر مسی گردد ز گفتارت نفیر

کیمیا را هیچ از وی وا مگیر · قل تعالوا قل تعالوا ای غلام · هین که ان الله یدعو بالسلام

هین رها کن بدگمانی و ضلال · سر قدم کن زانکه فرمود تعال · آن تعال او تعالی ها دهد

مسند خفت و نهالیها دهد **در بیان** آنکه در انتظار جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون قابلیت

ظهور کند آن نیز برسد — اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی درخورد جانبازی بود — نه قبول اندیش نه رد ای غلام

امر او نهی را می‌بین مدام — مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح آنگه شمع کش

که بگفت و که بخاموشی و که — پویه کردن گیر هر سوی شه — جست و جوئی از ورای جست و جو

من نمیدانم تو میدانی بگو — هیچ چه کن چاه میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه ز حق بار معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین **نهر رابع** در اقسام ریاضات

و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک کشاده نگردد و آن ده ترکست و با هر ترکی طلبی **اول**

ترک دنیا و طلب آخرت **دویم** ترک هوای نفس و طلب صفای دل **سیم** ترک صحبت نامناسب و

طلب خلوت و عزلت **چهارم** ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی **پنجم** ترک خواب زیاده از انچه باید و طلب

بیداری ظاهر و باطن **ششم** ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی **هفتم** ترک راحت و طلب محنت

و بلیه و صبر کردن بر آن **هشتم** ترک تقلید و طلب تحقیق **نهم** ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز

دهم ترک شهرت و طلب خمول و ذلت پس دقایق رقایق این نهر بجهت شرح این مراتب

در صورت ده رشحه بظهور می‌پیوندد **رشحه** اول در بیان ترک دنیا که درگاه بلا و دار التعب و

عناست و خود فروشیست که در دکان او جز متاع غرور نیست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

و معامله کردن با او جز لهو و لعب نه که واعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو اید روش دنیا و بند

ایست زیانکار و ناپاینده که الدنیا تغر و تضر و تمر لاجرم زندان مؤمنانست که الدنیا سجن المؤمن

جستن از این زندان جز کار عاشقان نیست **مثنوی** این جهان خود حبس جانهای شماست
خود روید آنسو که صحرای شماست | این جهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وارهان
جوز پوسیده است دنیا ای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین | چشم مهتر را خرد چون بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت | بر سگان بگذار این مردار را | خورد بشکن شیشه پندار را
گفت دنیا لعب و لهو است و شما | کودکید و راست فرماید خدا | از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکوة روح کی باشی زکی | خلق اطفالند جز مرد خدا | نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود غیر تغییر زبان | شب شود در خانه آید گرسنه
کودکان رفته بمانده یک تنه | این جهان بازیگه است و مرگ شب | باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جاه و خیال | تا نیفتی در چه ذل و ضلال | **حکایت** شاهزاده که او را پدرش عروسی
مناسب در عقد آورد و او شیفته پیرزنی جادو شده و در این حکایت تمثیل است مر خواهندگان
دنیا را که از تخت بخت ابد بچاه ادبار افتاده اند **مثنوی** پادشاهی داشت یک برنا پسر
ظاهر و باطن مزین از هنر | خواب دید او کان پسر ناگه بمرد | عالم صافی بر آن شه گشت درد
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه | که نمی‌آید دروی آه آه | خواست مردن قالبش بیکار شد
عمر مانده بود و شه بیدار شد | شادیی آمد ز بیداریش پیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم در گذشت | لیک جان از حس این بدظن گشت | گر رسد خاری چنین اندر قدم
گر رود گل یادگاری ماندم | پس عروسی خواست بایدش داد | تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزندم از اینجا رود | معنی او زین ولد باقی بود | شاه اندیشید و دادش دختری

از نژاد صالحی خوش جوهری
حسن دختر این خصالش آنچنان
که برد زان رشک سحر بابلی
تا بسالی بود شهزاده اسیر
تا ز کاهش نیم جان مانده بود
این جهان بر شاه چون زندان شده
روز و شب میکرد قربان و زکوة
تا ز یارب یارب و فغان شاه
که اسیر پیر زن گشت آن پسر
نیست همتا زال را زین ساحران
تکمه برارم من ز سحر او دمار
سوی گورستان برو وقت سحور
تا به بینی قدرت صنع خدا
آن گرهای گران را برگشاد
سوی تخت شاه با صد امتحال
شاه آیین بست و اهل شهر شاد
ای عجب آن روز روز ام و ز روز

در ملاحت خود نظیر خود نداشت
گر بگوئی می بخندد در دهان
شه بچه شد عاشق آن پیر زشت
بوسه گاهش نعل کفش گنده پیر
دیگران از ضعف وی با درد سیر
وین پسر بر گریه شان خندان شده
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
ساحری استاد پیش آمد براه
گفت شاهش این پسر از دست پیر
جز من راهی رسیده زان گران
آمدم تا برگشایم سحر او
پهلوی دیوارست اسفید گور
بس دراز است این حکایت تو ملول
پس ز محنت پور شه را داد داد
سجده کرد و بر زمین بنهد ذقن
وان عروس با امید با مراد
جادوی کم پیر از غصه بمرد

چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
جادوئی گردش عجوز کابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت
صحبت کم پیر او را می ربود
او ز مکر سحر از خود بیخبر
شاه بس بیچاره شد در برد بات
عشق کم پیر بس همی شد بیشتر
او شنیده بود از دور این خبر
گفت اینک آمدم درمان رفت
چون کف موسی ما بر کردگار
تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی قبله باز کاو و انگه برآ
زنده را گویم رها کردم فضول
آن پسر با خویش آمد شه روان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن
عالم از سر زنده گشت و با فروز
روی و خوی زشت بر مالک بسر

شاه از

شاهزاده در تعجب مانده بود | که ز من عقل و نظر چون در ربود | نوعروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن | بعد سالی گفت شاهش ای سخن | در فرح یاد آر از آن درد کهن
گفت رو من یافتم دار السرور | وا رهیدم از چه دار الغرور | ایدرویش بدانکه شاهزاده فرزند

ادم است که خلیفه خداست و آن عجوز کابلی دنیاست که ادمی را بسحر از پدر ببرند و انبیا و اولیا
آن طبیب تدارک کننده اند که در دوا مشغولند چنانکه میفرماید **مثنوی** ای برادر دانکه شهزاده توئی

در جهان کهنه زاده از نوی | کابلی جادو خود آن دنیاست کو | کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیات را سحاره خواند | کو بافسون خلق را در چه نشاند | هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر | در درون سینه نفاثات اوست | عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیر است او و بس انجاچو | خویش جلوه میکند چون نوعروس | هین مشو مغرور آن گلگونه اش
نوش و نیش آلوده او را مچش | آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماید ز اولت انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست | نیک بشناسی که محبوب تو کیست | ساحره دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست | ور گشودی عقد او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا | رازدان یفعل الله ما یشاء | همچو ماهی بسته است او به شست
شاهزاده ماند سالی و تو شصت | نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب تو نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا | وا [illegible] کند برتر آ | سخت می‌آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر | تو [illegible] سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
اگه صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدا ایدوست | چونکه صبرت نیست زین آب سیاه

چون صبوری داری از بهر اله گر ببینی یک نفس حسن ودود اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شه زاده رسی بر بار خویش پس برون آری ز پا تو خار خویش جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب. دربیان اگه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست
بی نهایت چرا که اکثر طبایع بر آن مجبولند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان
بیرون میکنند و سر از طاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان نمی نهند و مضمون کریمهٔ
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد اینجا است مثنوی نیست قدرت هر کسی را سازوار
عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار فقر از این رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زان غنا مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان جمله رندان چونکه بر زندان روند متقی و زاهد و حق دان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا آن بلا دفع بلاهای بزرگ
آن زیان منع زیانهای سترگ محنت فقر ارچه کم از پیش نیست از بلای اغنیا خود بیش نیست
مثال از حکایت آن خر محنت کش که ترتیب اسبان را می دید و لب حسرت میگزید
و به آخر دانست که بار محنت کشیدن به که در مرغزار راحت چریدن امنیت و حضور نزد دیگران بهتر
و در آن رفاهیت و پرورش صدگونه خطر است و از این حکایت استدلال میتوان کرد که هر که
درویش تر راحت او بیشتر مثنوی کیسه بر آنند در این رهگذر هر که تهی کیسه تر آسوده تر
بود سقائی مر او را یک خری گشته از محنت دوتا چون چنبری پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش میر آخر دید او را رحم کرد کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر گشت دوتا چون دوال   گفت از درویشی و تقصیر من

کو نمی یابد چه این بسته دهن   گفت بسیارش بمن تو ز در چند   تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از رحمت بر بست   در میان آخر سلطانش بست   خر ز هر سو مرکب تازی بدید

با نوا و فربه و خوب و جدید   زیر پاشان رفته و آبی زده   که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید   نه که مخلوق توام گیرم خرم

از چه زار و پشت ریش و لاغرم   شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم بتعذیب و بلا   ناگهان آوازه پیکار شد

تازیان را وقت زین و کار شد   زخمهای تیر خوردند از برون   رفت پیکانها در ایشان از درون

از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان   پایهاشان بسته محکم با نوار

نعلبندان ایستاده بر قطار   می شکافیدند تنهاشان به نیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن میدید و میگفت ای خدا   من بفقر و عافیت دارم رضا   زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

هر که خواهد عافیت دنیا بهشت   شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله   تا دهد در غم نخواهد انگبین

زانکه هر نعمت غمی دارد قرین   گنج بی مار و گل بی خار نیست   شادی بی غم درین بازار نیست

نعمتش را صد جفا اندر پیست   دولت او را لقای خرکی است   دربیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست

عاریتی که هرکس دو سه روزی پوشد و هر یکی با خود تمنای آن دارند که مگر جاه و دال با او خواهد بود با وجود آنکه حالی گذشتگان میدانند خود را بازی میدهد پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور

نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار نماید و اگرنه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند مثنوی

هین بملک نوبتی شادی مکن | ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن | آنکه ملکش برتر از نوبت کنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند | برتر از نوبت ملوک باقیند | دور دایم روحها را ساقیند
چون ندادت بندگی دوست دست | میل شاهی از کجاات خواستست | ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست | تخته بند است آنکه تختش خوانده | صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر نفس خود | پادشاهی چون کنی بر نیک و بد | بی مراد تو شود ریشت سفید
شرم دار از ریش خود ای گژ امید | از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد مال و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر | تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ | ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت که مینماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان | هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان | زانچه گشتی [illegible] دلبس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
ور تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش گو [illegible] تو زو بجه | اید رویش اگر کسی بدیده عقل در

نگرد تباه شدن اسباب دنیا را ناصح مشفق میدید یعنی ناپایندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوئی مینمایم بدان فریفته مشوید که اول غرور است و آخر مرور و مرد عاقل از هر چیز عاقبت بیند بحکم آنکه حکم بر عاقبت است بیت

حکم چون بر عاقبت اندیشیست | محتشمی بندهٔ درویشی است | و بیان این معانی حضرت مولوی
در این صورت باز مینماید مثنوی | اندرین کون و فساد ای اوستاد | اند غل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفته رو من لاشیم | ای زخوبی بهاران لب گزان

بنگر آن سردی و زردی خزان | روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق | کودکی از حسن شد مولای خلق

بعد فردا شد خرف رسوای خلق | گر تن سیمین تنان کردت شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان | بس اهل رشک استادان شده

در صناعت عاقبت لرزان شده | طبع شر و دور بین و محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف

خوش ببین کونش ز اول با گشاد | واخر آن رسواش بین و فساد | وانکه او ننمود پیدا دام را

پیش تو برکند سبلت خام را | پس بگو دنیا بتزویرم ظریف | ورنه عقل بین ز دامش می‌شکفت

طوق زرین و حمایل بین هله | غل و زنجیری شده است و سلسله | همچنین هر جزو عالم می‌شمر

اول و آخر درازش در نظر | هرکه اول بین تر او مغرورتر | هرکه آخربین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونکه اول دیده شد آخر ببین | جمله از دنیم این جهان

بس خوش است از دو در آن امتحان | می‌نماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیک آن شد سراب

ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله | هین بدار از مصر این فرعون دست

در میان صد جان صد مرده هست | گر تو ترک این نجس خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان و قسیسند یا میل بدرویشی نماید مهدیه توان داشت

که از غرور دنیی برهد **مثنوی** | مال چون مار است و آن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرد این دو را

شاه مرد صالحست آزاد اوست | نه اسیر حرص فرجست و گلوست | مر اسیران را لقب کردند شاه

عکس شد کافور نام آن سیاه | بر اسیر شهوت و حرص و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پستست یعنی جاه و مال | نام میری و وزیری و شهی

در نهانش مرگ و درد و تباهی | بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نه که بر گردن نهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به | چونکه کرد ابلیس خو با سروری

دید آدم را بتحقیر از خری | سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکست و شود خصم قدیم

ای فلان تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست ما شغلک عن الله هرچه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دست افزاریست تا چه کس کار فرماید و بدو چه کار کنند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزا توان کرد و هم خون ناحق توان ریخت مثنوی

چیست دنیا از خدا غافل شدن | نه قماش و نقره و فرزند و زن | مال را کز بهر دین باشی حمول

نعم مال صالح خواندش رسول | آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند | مال تخمست و بهر شوره منه

تیغ را در دست هر رهزن مده | ایدر دیش دنیا مثل گلخنیست یعنی او چون حمام و عوض از گلخن حمام است یعنی سرمایه تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن و آنچه در وست از حقیقت او که حمامست باز نماند و بهره خود از او بردارد مثنوی

شهوت دنیا مثال گلخنست | که از و حمام تقوی روشنست

لیک قسم متقی زین دو صفاست | زانکه در گرمابه است و در نقاست | خواجگان مانند سرگین کشان

بهر آتش کردن گرمابه دان | اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان | هر که در حمام شد سیمای او

هست پیدا بر رخ زیبای او   گلخنی را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار

حرص تو چون آتش است اندر [illegible]   بار کرده در زبانه صد دهان   پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست

گرچه چون سرگین [illegible] بیان آنکه راحت کلی در ترک است و بی رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و [illegible]

[illegible] رد مثنوی مولوی

یک دو روزه چه که دنیا ساعتیست   هرکه ترکش کرد اندر راحتیست

[illegible] ترک راحت کوش کن   بعد از آن جام بقا را نوش کن   این جهان همچون درخت ای کرام

ما بر او چون میوه های نیم خام   سخت گیرد خامها مر شاخ را   زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان   سست گیرد شاخها را بعد از آن   چون از آن اقبال شیرین شد دهان

تلخ شد بر آدمی ملک جهان   سخت گیری و تعصب خامیست   تا جنینی کار خون آشامیست

ازاله ستون حنانه و توجه او بعالم فنا و اعراض از سر منزل بقا و این حکایت نه صورت است و بس

استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول   در میان مجلس وعظ آنچنان

کز وی آگه شد همه پیر و جوان   در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه مینالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون   مسندت من بودم از من تاختی

بر سر منبر تو مسند ساختی   گفت میخواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد   گفت آن خواهم که دایم شد بقاش

بشنو ای غافل کم از چوبی مباش   تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کار جهان بی کار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار   ملک دنیا تن پرستان را حلال

ما غلام ملک عشق بی زوال　　عامل عشقست معزولش مکن　　جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز روی محبتست　　عین معزولیست هش منصبست　　رشحه دویم در مخالفت نفس

و ترک هوا بدانکه نفس امّاره بدترین دشمنانست کما قال صلی الله علیه وآله وسلم اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بدان سبب گفته است که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که هر چند مدارا با وی بیش کنی و متابعت هوای او زیاده سهل نمائی او با حق مخالفت بیشتر نماید چراکه از یافتن مراد خود قوت می یابد و مادام که او قویست دل ضعیف است پس تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبه دل که حریم محترم است موفق نگردد مثنوی

مادر بتها بت نفس شماست　　زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست　　آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار　　سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود　　مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست　　آهنک و سنگست نفس و بت شرار　　آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود　　آدمی با این دو کی ساکن شود　　سنگ و آهن در درون دارد نهان
ابر ابر بارشان نبود زیان　　بت شکستن سهل باشد نیک سهل　　سهل دیدن نفس را جهل است جهل
یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس　　شد فراق صدر جنت طوق نفس　　همچو دیو از وی فرشته میگریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت　　هر که مرد اندر تن او نفس زار　　مرد را فرمان برد خورشید وار
هین سگ نفس ترا زنده مخواه　　که عدوی جان تست از دیرگاه　　خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان　　نفس فرعونست دل موسی او　　تو به سر دل بروی که کو عدد
نفس اندر خانه و تو نازنین　　برد کرکس میخوری یکین　　همچو فرعونی که موسی تشنه بود

طفلکان خلق را سر می‌برد — آن عدو در خانهٔ آن کوردل — او شده اطفال را گردن‌گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران — وز درون خوش گشته با نفس گران — خود عدوت اوست قندش می‌دهی

وز برون تهمت به هر کس می‌نهی

حکایت آن پسر که مادر خود را بکشت بتهمت آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتند چرا آن کس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اصل است پس هرکه نفس را بکشد از همه محنت باز رهد

مثنوی

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری — یاد ناوردی ز حق مادری — هی تو مادر را چرا کشتی بگو

او چه کرد آخر بگو ای زشت‌رو — گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم — کشتم او را رستم از خونهای خلق

نای او برم بهست از نای خلق — نفس تست آن مادر بدخاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی — هر زمان قصد عزیزی میکنی — از وی این دنیای خوش بر تست تنگ

از پی او با حق و با خلق جنگ — نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه بر خویش گرد — گرگ درنده‌ست نفس تو یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین — در ضلالت هست صد کل زا کله — نفس زشت کفرناک پر سفه

زان سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر — گر معلم گشت این سگ هم سگست

باش ذلت نفس بدگو بدرگست — خار سه سویست بر هر سو نهی — در خلد از زخم او تو کی رهی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست — در خبر بشنو تو پند نیکوان

هین چنین مکر اعادی عدو — طمطراق این عدو بشنو گریز — کو چو ابلیست در وقت ستیز

حول

بر تو او از بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد | چه عجب گر مرگ را آسان کند

او ز سحر خویش صد چندان کند | زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحرست این که او دم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند | این چنین ساحر درون تست و سر

ان فی الوسواس سحرا مستتر | اندران عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادوئی گشا

اندران صحرا که هست آن زهر تر | نیز روئیدست تریاک ای پدر | زهر نفس ار خوردهٔ تریاق جو

ور نخوردی هم سوی تریاق پوی | گرد نفس دزد و کار او مپیچ | هر چه نه آن کار حق هیچ هیچ

هر چه کاری از برای او بکار | چون اسیر دوستی ای دوستدار | ترک عیسی کرده خر پروردهٔ

لاجرم چون خر برون پردهٔ | نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن | سالها خربنده بودی بس بود

زانکه خربنده ز خر واپس بود | گردن خر گیر و سوی راه کش | سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی بدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه زار | گر یکی دم تو بغفلت واهلیش

او رود گردن کشان سوی حشیش | دشمن راهست خر مست علف | ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست | عکس آن کن که بود خود راه راست | نفس میخواهد که تا ویران کند

خلق را گمراه و سرگردان کند | مشورت با نفس خود گر میکنی | هر چه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها | که برد از سحر خود تمییزها | عمر گر صد سال خود مهلت دهد

اوست هر روزی بهانهٔ نو نهد | بر نیائی با وی و استیز او | رو بر یاران بگیر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که کین گاه او را می‌شناسد و از علتهای او ایمن نتوان

ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی که همان شیخست مثنوی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر | چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست | این هوا را نشکند اندر جهان | هیچ چیزی غیر سایهٔ همرهان
عقل کاهی غالب آید در شکار | بر سگ نفست که باشد شیخ یار | چون بنزد یک ولی الله شود
آن زبان صد گزش کوته شود | صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نتاند زد شکار آگاه را | نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین | مصحف سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و سر در مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | و اندر اندازد ترا در قعر جو | مکر نفس و تن نداند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر | هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر مردی که او شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند | هر کرا حق در مقام خود نشاند | خلق جمله علتی اند ز کمین
یار علت میشود علت یقین | از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی
دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود | ما طبیبانیم و شاگردان حق
بحر قلزم دیده ما را فانفلق | آن طبیبان طبیعی دیگراند | که بدن را از ره نبضی نگرند
ما بدان بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم | این طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار | ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبانرا بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل | دست مزدی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی | هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

فانفلق بحر

این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آکنده شوید   در بیان آنکه شیطان و نفس حقیقة

یکی آید و بتعین دو پس بغرور او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خاکیست ان

الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا   **مثنوی**   نفس و شیطان هر دو یکتن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند   چون فرشته و عقل کایشان یک بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش   مانع عقلست و خصم جان و کیش   یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس بسوراخی گریزد در فرار   در دل او سوراخها دارد کنون   سر ز هر سوراخ می آرد برون

گرنه نفس اندر درون راهت زدی   ره‌زنان را بر تو کی دستی بدی   زان عوان سر شدی دزد و تباه

تا عوانان را بقهر تست راه   دشمنت این نیوفا ازوی گریز   بلکه از خود کی گریز اندر گریز

می گریزم تا رگم جنبان بود   که فرار از خویش نه آسان بود   آنکه از غیری بود او را فرار

چون از و ببرید او گیرد قرار   من که خصمم هم منم اندر گریز   تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه بهندست این و نه در ختنی   آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن   ای خلیفه زادگان دادی کنید

حزم بهر روز میعادی کنید   آن عدوی کز پدرتان کین کشید   سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد   تا بکشتی در فکندش روی زرد   این چنین کردست با آن پهلوان

بین چه خواهد کرد با این دیگران   الحذر ای دوستان از خنجرش   تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین   که شما او را نمی بینید هین   دایما صیاد ریزد دانها

دانه پیدا باشد و پنهان دغا   هرکجا دانه بدیدی الحذر   تا نه بندد دام بر تو بال و پر

زانکه مرغی کو بترک دانه کرد   دانه از صحرای بی تزویر خورد   هم بدان قانع شد از دام جست

هیچ دامی

هیچ دامی پر و بالش را نبست — صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا — ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم — میرهانی هر دمی ما را و باز

سوی دامی میرویم ای بی نیاز — ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می نه اندیشیم آخر ما بهوش — کین خلل در گندم است از مکر موش — موش در انبار ما حفره زدست

وز فنش انبار ما ویران شدست — اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهی در جمع گندم کوش کن

گر نه موش دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست — ای خدای رازدان فریادرس

دستگیر جز تو مان چون نیست کس — چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیم از آن دزد لئیم

گر هزاران دزد باشد هر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم — در بیان آنکه بدترین دامی از

دامهای شیطان شهوتست و ازین دام نتواند جست مگر مردی که مؤید باشد عند الله **مثنوی**

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را — زر و سیم و گله و اسبش نمود

که بدین تانی خلایق را ربود — گفت شاباش نشد زان شادکام — یعنی افزون بایدم زین دام ام

پس زر و گوهر ز معدنها خوش — کرد آن پس مانده را حق پیش کش — گیر این دام دگر را ای لعین

گفت ازین افزون ده ای نعم المعین — چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد — تا چو مستانت که مرد پر دلند

مرد وار آن بندها را بگسلند — تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت — سوی شهوت پس خدا پیغام کرد

که برار از قعر بحر فتنه گرد — چونکه خوبی زنان شان رو نمود — که ز مردان عقل و صبر او می ربود

پس زده انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد | چون بدید آن چشمهای پر خمار
که کند عقل و خرد را بی قرار | وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این را بدان
میل شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید خر چو یوسف نار نور | زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره | صد هزاران نام خوش را کرد ننگ | صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خریدار یوسف مصری نبود | یوسفی را چون نماید آن جهود | بر تو سرکین فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد | دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ | پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خرقها نیست سر مستی و هوش | هر چه شهوانیست بند چشم و گوش | آن بلیس از خر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر و جحود | مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملک دان مست آن | مستی این مستی آن بشکند
او بشهوت التفاتی کی کند | آب شیرین تا نخوردی آب شور | وان بود خوش چون در دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید | دانکه روحت میوهٔ غیبی ندید | مرغ چون بر آب شوری میتند
آب شیرین را ندیدست او مدد | هر که شد در بحر شهوت سرنگون | او چه داند ذوق تجرید و سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق | کین یکی لفظی شود از خواجه حر
وان زید شیرین و میرد تلخ و مر | بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست | در گناه اوست جبر و جور نیست | در چهی انداخت او خود را که من
در خور رقعوش نی بام رسن | از هوا خلقان پریشان میشوند | شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده ست | در حقیقت دورتر وا ماندهاست | با خیال میل او چون پر بود

تا بدان

تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون ببندی شهوتت پرت بر تخت
لنگ کشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران
تا پر ملت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند

پر خیالی پر خود بر میکنند
زان عوان که مقتضی شهوتست
دل اسیر حرص و آز و آفتست

شهوت از خوردن بود کم کن تو خور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون نخوردی میکشد سوی حرم

دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و ولا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه گربه آمد و دنبه ربود
این جهان شهوتی بت خانه ایست

بت شکنی ای مرد با تهها مه ایست
بت شکنی بود است اصل اصلها
چون خلیل حق و جمله انبیا

کرد دایم ای رهی در بت کده
بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بت خانه رفت

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آمد سر نهادند هین بتان
آن در آمد سر نهاد از عین جان

دانکه شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند پاکان همچو زر

اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیرکست و خرده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان
نفس بد عهدست از او گسستنیست

او دنی و قبله گاه او دنی است
مار نفست را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

اولت او مرده آید در نظر
چون از و ایمن شدی برداشت سر
حکایت در بیان آنکه نفس چون

مار فسرده است و از تاب آفتاب هوا باز در حرکت می آید پس اگر کسی او را بزهد بریاضت همچنان

افسرده دارد خویش ایمن تواند بود
مثنوی
مارگیری رفت سوی کوهسار

تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مردهٔ دید انجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیران اژدها را برگرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش بس جگرها خورده‌ام او همی مرده گمان بردش ولیک

زنده بود و او ندیدش نیک نیک او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد باش تا خورشید حشر آید عیان

تا ببینی جنبش جسم جهان این سخن پایان ندارد مارگیر میکشید آن مار را با صد زحیر

بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد مارگیری اژدها آورده است

بوالعجب نادر شکاری آورده است جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود در درنگ انتظار اتفاق

تافت بر آن مار خورشید عراق آفتاب گرم سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت خلق را از جنبش آن مرده مار

گشتشان آن یک تحیر صد هزار با تحیر نعره‌ها انگیختند جملگی از جنبشش بگریختند

می‌شکست او بند زان بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند بندها بشکست و بیرون آمد ز زیر

اژدهای زشت غران همچو شیر در هزیمت بس خلایق کشته شد از طرف افتادگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت کز چه آوردم من از کهسار و دشت رفت آن نادان بسوی اژدها

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را تن اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را بخورشید عراق تا فسرده می‌بود آن اژدهات

لقمهٔ اویی چو او یابد نجات مات کن او را و ایمن شو ز مات رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

تو طمع

تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وفا و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد

موسی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ زین پستی درا

ور نداری چشم دست بر کشا
دست کورانه بحبل الله زن
جز با مر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا
کین هوا شد صرصری مر عاد را
در بیان آنکه منشأ همه رسوم ذمیمه

ومرجع همه عادات ذمیمه هوای نفس است که الهوا اول اله عبد فی الارض و چنانچه آدمی نسخهٔ آدم است

مثنوی

وحوا زادهٔ ابلیست و دنیا هوا
تا هوا تازست ایمان تازه نیست

کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در هر دم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام اوست

خلق در زندان نشسته از هواست
مرغ را پرها به بسته زهواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست

خشم شحنهٔ شعلهٔ نار از هواست
چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین

شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از تسنیم حق

لا طوق فی الهوا و سئل سبیل
من جناب الله نحو السلسبیل
هین مبادا که هواتان ره زند

که فتند اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

تو نمی دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان کین نار نار شهوتست

که هوای اوست کاصل ذلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تا بدوزخ می برد

نار شهوت می نیارامد بآب
می برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا

نور ابراهیم را ساز اوستا
نار نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم شود | او بماندن کم شود بی هیچ بد | تا که هیزم می نهی در آتشی

کی بمیرد آتش از هیزم کشی | چون که هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد

صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق | صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز

ور هوا را کرده‌ای دو دست باز | گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود

تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن | بر مشوران تا شود این آب صاف

واندرو بین ماه و اختر را طواف | زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نه بینی قعر او

جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

ورنه مانع شد ز دیدن آفتاب | گرد این آینه نبود جز هوا | از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه خلوت عبارتست از اجتناب واحتراز از مخالطهٔ خلق ومنقطع شدن از اغیار واصل عزلت معزول گردانیدن حواست از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات تن است که او در روزنهٔ حواس درمی آید وروح پاک را تیره میسازد وآدمی را از اعلی علیین قربت باسفل السافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیات واین بمثابت پرهیزست مر بیمار را والحمیة فی رأس کلّ دواءٍ

مثنوی

روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق | تن قفص شکلست تن شد خار جان

هم مبارش انکه گیرد بار خلق

در ذیب [?] خلوت

در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد او را برد سوی جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند **مثنوی**

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماواستی
چون بخوانی این فسون بر مردهٔ
بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو
نه ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بوده
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

مار بد زخمی زند بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند

آن همان رنجست و این رنجی چرا | او نشد این را و او را شد دوا | گفت رنج احمقی قهر خداست

رنج و کوری نیست قهر او بلاست | ابتلا رنجیست کان رحم آورد | احمقی رنجیست کو زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها که ریخت | اندک اندک آب میدزدد هوا

وین چنین دزدد هم احمق از شما | گرمیت را دزدد و سردی دهد | در د یر د رنج بی دردی دهد

آن گریز عیسوی نه از بیم بود | ایمنست او آن پی تعلیم بود | گنجها را در خرابی زان نهند

تا ز حرص اهل عمران وارهند | این نشانی کرد در خلوت گزین | تا نگردی حجله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار | آکل و ماکول ای جان هوش دار | ای درویش بدانکه ما سوی الله

هر چیزی که بینی هم آکل است و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد صید ملخی کند مثلا و مشغول باشد و غافل از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیادی را بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه دارد اولی می‌نماید و جز در خلوت این معنی میسر نمی‌شود که آنجا نه شکار میکند و نه شکاری میگردد کما قال قدس سره

مثنوی

مرغکی اندر شکاری گرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بیخبر | در شکاری خود ز صیادی دگر | دزد گرچه در شکار کاله است

شحنه با خصمانش در دنباله است | او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین | روز بون گیر از زبون گیران ببین | ای زبون گیر زبونان این بدان

دست هم بالای دستست ای جوان | تو زبونی و زبون گیری عجب | هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

پیشتر رفتت پگاهست روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز | آن یکی میگیر و این میهل ز دام

وین دگر را صید میکن چون امام | باز این را میهل و میجو دگر | اینست لعب کودکان بیخبر

شب شد

شب شود در دام تو یک صید نه | دام تو غیر از صداع و قید نه | پس تو خود را صید میکردی بدام

تا شوی محبوس و محروم مدام | صید را بگذار و خود را صید کن | خویش را در دام معنی قید کن

چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بی حد لقمه خوردن رو حرام | آنکه ارزد صید را عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس | تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادیست | گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن ذره شو | بر درم ساکن شو و بی خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی | تا توانی بنده شو سلطان مباش

زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار زمان تنهامی باش تا بمونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمانی

مثنوی

چون بآخر فرد خواهم ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن | رو بخواهم کرد آخر با لحد

آن به آید که کنم خو با احد | رو بخاک آریم کز وی رسته ایم | دل چرا در بیوفایان بسته ایم

سالها همصحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی | روح او هم با نفوس و هم عقول

بود همدم در مقامات اصول | از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی | رو ز یاران کهن بر تافتی | کودکان گرچه که در بازی خوشند

شب کشانشان سوی خانه میکشند | خوی با او کن که خو را آفرید | خوبهای انبیا را پرورید

جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی | دوستی جاهل شیرین سخن

کم شنو کوهست چون سم کهن | مر ولی را نوح کشتی بان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس

قلة

کم گریز از اژدها و شیر نر　　ز آشنایان و ز خویشان کن حذر　　درد تا ق روزگارت میبرد

چون شدی غایب هم از تو میخورند　　ای فغان از یار ناجنس ای فغان　　همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر غرور　　عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب　　گرگ دریابد ولی را به بود

ز انکه دریابد ولی را نفس بد　　ز انکه گرگ ارچه که بس استمکر است　　لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ور نه کی اندر فتادی او بدام　　مکر اندر آدمی باشد تمام　　رشحهٔ چهارم در ترک سخن مالایعنی

و خاموشی ورزیدن و نزد اکابر این طریق بتحقیق انجامیده که صمت مورث معرفت الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضول باید کرد که من حسن

الامر

ومن حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه　　مثنوی　　صبر و خاموشی جذوب رحمتست

وین نشان جستن نشان علتست　　انصتوا بپذیر تا بر جان تو　　آید از جانان جزای انصتوا

العفو

گفت افزون را تو بفروش و بخر　　بذل جان و بذل جاه و بذل زر　　نشنود او از مرغ تیز پر

ماهی کو هست گنگ و هست کر　　نه غلط گفتم که او گر سر نهد　　پیش وحی کبریا سمعش دهد

این سخن در سینه دخل مغزهاست　　در خموشی مغز جانرا صد نماست　　چون بیامد در زبان شد خرج مغز

خرج کم کن تا بماند مغز نغز　　مردم گوینده را فکر است زفت　　قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز　　پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز　　کودک اول چون بزاید شیر نوش

لال باشد کی کند در نطق گوش　　مدتی می بایدت لب دوختن　　از سخن تا این سخن آموختن

گر اصلی کش نبد آغاز گوش　　لال باشد کی کند در نطق گوش　　ز انکه اول سمع باید نطق را

سوی منطق از ره سمع اندرا　　وادخلوا الابیات من ابوابها　　واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان

لنگ بر سر... کند خروس

۱۶۵

در بیان آنکه زبان پردهٔ جانست و سالک باید که زبان نگاه دارد که در اغلب اوقات هر زیان که رسد از زبانست **مثنوی**

آدمی مخفیست در زیر زبان / وین زبان پرده است بر درگاه جان

چون که بادی پرده را برهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا درو گنجیست مار بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وآنچه بجهد از زبان چون آتش است

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

نکته کان جست ناگاه از زبان / همچو تیری دان که او جست از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چگویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم درد بی درمان توئی

در بیان آنکه خاموشی هر کسی را لازمست که زبان در ضبط او نباشد اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی باشد او را گفتن واجبست که بلغ ما انزل الیک واتل ما اوحی الیک **مثنوی**

گر دو حرف صاف گوئی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان

هین مشو شارع دران حرف رشد / که سخن ره و مر سخن را میکشد

نیست در ضبطت چو بگشائی زبان / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوا / کی هوا آید ز معصوم خدا

چند نگاه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیاید هیچ کام

چون شدی مستوق رب العلمین / بعد ازان میگوی انواع سخن

166

جوش نطق از دل نشان دوستیست بستگی نطق از بی الفتیست دل چو دلبر دید کی ماند ترش

بلبلی گل دید کی ماند خمش **رشحهٔ پنجم** در ترک خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت

باشد و کم خفتن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی

الاخبار القدسیة ان الله الی داود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل عنی

نام الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوستان را با خواب چکارست عجبا للمحب کیف ینام

کل نوم علی المحب حرام آب حیات صفا در ظلمت شب تعبیه کرده اند هر که بجوید بیابد **مثنوی**

در شب بد رنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود در شب تاریک جو آن روز را

پیش کن آن عقل ظلمت سوز را تا سحر جمله شب آن شاه علا خود همی گوید الست و خود بلی

آن کریمی که در آن لیل وحش گنج رحمت بنهد و چندین چشش موسی آنرا نار دید و نور بود

زنگئی دیدیم شب را حور بود خواب را بگذار یک شب ای پدر یکشبی در کوی بیخوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته اند همچو پروانه بوصلش کشته اند حق تعلی بنده را گوید بحشر

ارمغانی گو از برای روز حشر جئتمونا و فرادا پی نوا هم بدانسان که خلقنا کم کذا

هین چه آوردیت دست آویز را ارمغان روز رستاخیز را یا امید بازگشتن تان نبود

وعدهٔ امروز تان فردا نمود وعدهٔ مهمانیش را منکری پس ز مطبخ خاک و خاکستر خورید

ورنهٔ منکر چنین دست تهی بر در آن دوست چون پا می نهی اندکی اندک فه کی از خواب و خور

ارمغان بهر ملاقاتش ببر شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار ان یستغفرون

هین قم اللیل که شمعی ای غلام شمع دایم شب بود اندر قیام هر که ترسد شب نخسپد ای فلان

خو شمع

تو نهٔ اینی

تو نه ایمن شدی از غافلان   سر ز خفتن کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب در کار شد
خواب خود در چشم ترسنده کجاست   خواب خر گوش و سگ اندر پی خطاست
لیک حیوانی که چوپانش خداست   چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
گرگ آنجا نی امید و ره کجاست   خواب تا کی لیک هم ذر راه خسب
الله الله بر ره الله خسب   تا بود که سالکی بر تو زند   از خیالات نعاست بر کند
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست   هم خطا اندر خطا اندر خطاست   دید لاف خفته می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار   در بیان آنکه اصل بیداری دلست واگرنه چشم بیدار و دل خفته اعتبار

ندارد **مثنوی**

هرکه بیدار است او در خواب تر   هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو در بندان ما   ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند دید اهل آب و گل   خفتهٔ بیدار باید پیش ما   تا به بیداری به بیند خوابها
خواب بیداریست چون با دانشست   وای نادانی که با وا نانشست   آنکه دل بیدار دارد چشم سیر
گر بخسبد بر گشاید صد بصیر   گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش   نیست غایب ناظرت از هفت و شش   قال مولانا که عینای تنام
لاینام قلبی عن رب الانام   گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیک کی خسبد دلم اندر بدن
حالت من خواب را ماند گهی   خواب بیدار دم از آن منکری گمرهی   چشم من خفته دلم بیدار دان
شکل بیکار مرا در کار دان   چشم بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است   حس دل را هردو چشم منظر است   شاه بیدار است حارس خفته گیر

عالم

وای دانا ما که با دلشست

ینام

در پیش

جان فدای خفتگان دل بعید   هر نارش بسته او چشم و نیز   عرش و فرش و جمله در پیش نظر

وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی   **رشحهٔ ششم** در ترک خوردن

و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت شیطانست و انبیاء در حجر تربیت الٰهی پرورش از جوع یافته اند

الجوع طعام الانبیاء و بی تکلف غشاوهٔ غفلت ابصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع میشود که تجلی ترا

و سرمایهٔ اکثر ریاضت اوست چه سالک هرگاه که در مقام جوع تمکنی شد او را بی خوابی دهد

و صمت نیز روی نماید و این معنی معانی عزلت میکرد و عزلت سبب تجرد میکرد و باصطلاح این

موت ابیض میخوانند و جوع را صورتیست و معنی و ازین ابیات با برکات هر دو نوع استفاضه

می توان نمود **مثنوی**

گر توانی انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از انش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره   دانکه با دیو لعین همشیره

کی ز شیر دیو تن را وا بری   در طعام او بسی نعمت خوری

پر ز کدورت شد گل آلود و گران   زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گل است و گوشت خود بگذر ازین   ای گل و گوشت کمتر بخور ازین

تا نمانی همچو گل اندر زمین   چون گرسنه میشوی سگ میشوی

تند و بد پیوند و بدرگ میشوی   چون شدی تو سیر مرداری شدی

بی خبر از خود چو دیوارشدی   پس دمی مردار و دیگر دم سگی

چون کنی در راه شیران خوش تکی   آلت اشکار خود جز سگ مدان

کمترک انداز سگ را استخوان   زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود

کی سوی صید و شکار خوش رود   نفس فرعونست هان سیرش مکن

تا نیارد یاد از آن کفر کهن   گرسنه خود لاف اللهی نزد

کاتشش را نیست از هیزم مدد   اشکم خالی بود زندان دیو

کش غم نان مانع است از مکر و ریو   اشکم پر لوت دان بازار دیو

تاجران دیو را

تا جوال دیو را در وی غریو　گر بنالد نفس و گرید زار زار　نیست با جوع ای مسلمان هوشیار

بی تف آتش نگردد نفس خوب　تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب　بی مجاعت نیست تن جنبش گران

آهن سردست میکوبی بدان　دیو می ترساندت که هین و هین　زین پشیمان گردی و گردی غبین

گر گدازی زین هوسها تو بدن　بس پشیمان و غبین خواهی شدن　آن بخور که هست داروی مزاج

وان بیاشام از پی نفع و علاج　هم بدین نیت که این تن مرکبست　آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید علل　در دماغ و دل بزاید صد خلل　اینچنین تهدیدها آن دیو دون

آرد و بر خلق خواند صد فسون　خویش جالینوس سازد در دوا　تا فریبد نفس بیمار ترا

صد فسون دارد ز حیله و ز دها　که کند در سنگ گر هست اژدها　کو بود آب روان بر بندد اش

ور بود چرب زبان بر خندد اش　عقل را با عقل یاری یار کن　امرهم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا　انما المنهاج تقلیبا لغذا　یا مریض القلب عرض للعلاج

حمیة التدبیر تبدیل المزاج　گر نباشد جوع صد رنج دگر　از پی هیضه بر آرند از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل　هم بلطف و هم بخفت و هم عمل　رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

خاصه در جوعست صد نفع و هنر　جوع خود سلطان داروهاست هین　جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست　جمله خوشها بی مجاعت ها رد است　جوع مر خاصان حق را داده اند

تا شوند از جوع شیر زورمند　جوع هر جلف گدا را کی دهند　چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصهٔ نان سوختی　دیدهٔ صبر و توکل دوختی　تو نه زان نازنینان عزیز

که ترا دارند بی جوز و مویز　جوع رزق جان خاصان خداست　کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو ازانها نیستی ها — که درین مطبخ تو بی نان نیستی — کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام

از برای این شکم خواران عام — تنگ دارد این شکم‌خوار جهان — خاک خوردی کاجکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست — لیک خاکی را که آن رنگین شدست — این کباب و این شراب و این شکر

خاک رنگین است نقشش ای پسر — چونکه خوردی و شد آنها لحم تو — رنگ لحمش داد و آن هم خاک کو

چون ز خاکی خیمه بر کلل میزند — جمله را هم باز خاکی میکند — ای بدیده لوت های چرب خیز

فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز — مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو

گوید او دانه بد و من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان — تا بدانی کان همه نقش و نگار

جمله روپوشست و مکر و مستعار — رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بربسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن نافع نیست الا کسی را که قوت طعام باکتساب مرضات آلهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی و لقمه که ازو نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچه ازو ظلمت افزاید حرام والله مثنوی

چونکه در تو میشود لقمه گهر — دم مزن چندانکه بتوانی بخور — چونکه در معده شود پاکت پلید

قفل کن بر حلق و پنهان کن کلید — هر که در وی لقمه شد نور جلال — هرچه خواهد تا خورد او را حلال

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال — روغنی کاید چراغ ما کشد

آب خوانش چون چراغی را کشد — علم و حکمت خیزد از لقمهٔ حلال — عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام — هیچ گندم کاری و جو بر دهد

دیدهٔ اسپی که کره خر دهد — لقمه تخمست و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن زان جهان — در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست

منافاتست هرگاه که به پرورش تن مشغول شدی روح در گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح
نوازش یابد و نوازش روح بغذای معنوی باشد **مثنوی**

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید آن عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رأت
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گنده در رسوا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
نیست غیر از نور آدم را خورش
غیر از آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر
کاین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست
فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکباره از ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خور قوت حیوانی مخور
قوت تو دیگر و زان خر دگر
کاو خر را فایده چه از شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضست
پس نصیحت کردن او را رایضست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است
قوت صحت بفرامش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درون افتاد دل
کی خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذاء والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق
آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود | بعد از آن روزیش اجلالی شود | بسته شیر زمینی چون حبوب

چو فطام خویش از قوت القلوب | دایه خواهد شیر خواره طفل را | کی ز نعمتها کند او داغ اشتها

پس به بیند راه آن بستان برو | برگشاید راه صد بستان برو | زانکه بستان شد حجاب آن ضعیف

از هزاران نعمت خوان رغیف | پس حیات ماست موقوف فطام (فطام) | اندک اندک جهد کن تم الکلام

حرف حکمت خوان که شد نور ستیر (خور) | ای تو نور بی حجب را نا پذیر | تا پذیرا گردی ای جان نور را

تا ببینی بی حجب مستور را | چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بر گردون سفر بیچون کنی

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانچه حق گفتت کلوا من رزقه | رزق حق حکمت باشد اندر رتبت

کان گلوگیرت نباشد عاقبت | این دهان بستی دهانی باز شد | که خورندهٔ لقمهای راز شد

کلوگیرت عاقبت

خوردن تن مانع این خوردنست | جان چو بازرگان و تن چون رهزنست | شمع تاجر آنگهست افروخته

که بود ره زن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را نپرورد و از خوان نان دنیا دلگیر تا مایدهٔ پر فایدهٔ بقای جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مایدة من السماء و آن خوانیست که اهل الله را از آن نصیب تمام رسد و چون غذا از آن خوان سازند لاجرم بدین آب و نان نپردازند مثنوی

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش | بادهٔ شیطان و آنکه فهم و هوش | دشمن راه خدا را خوار دار

دزد را منبر منه بر دار دار | دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی دست او دست تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست | تو عدو را می دهی نی شکر

بهر چه گو زهر خند و خاک خور | هوش تو بی می چنین افسرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست

پس ترا خود هوش کو و عقل کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو | عاشقان را باده خون دل بود

چشمشان

چشمشان بر راه و بر منزل بود | انبیا زان زین خوشی با فر شدند | که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جان شان آن خوشیها دیده بود | این خوشیها پیش او بازی نمود | با بت زنده کسی چون گشت یار
مرده را چون در کشد اندر کنار | هر که قوت از خوان اللهی خورد | او کجا از قوت حیوانی خورد
جبرئیل از سوی جیفه کم تند | او بقوت کی ز کرکس کم زند | ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجوا ان تحملت العظام | اِعْتَضِدْ بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از اذا | قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق وجود | این چراغ شمس کو روشن بود | نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود | نز طناب و از ستون قایم بود | همچنان آن قوت ابدال حق
هم ز حق دان نز طعام و از طبق | چشمشان را هم ز نور اسرشته اند | تا ز روح و از ملک بگذشته اند
حبذا جانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان | نور می نوشد مگو نان میخورد
لاله میکارد بصورت میچرد | چون شرار کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بر جمیع
کو شود عالم ز خوان پر مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال | نان خوری زان گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اتقوا | در جهان باغی پر از نعمت شود | قسم مار و موش هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم در ترک راحت و تحمل و بلا و محنت یعنی صبر نمودن بران و بصبر نفس پاک شود از جمیع الوان کدورات آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهدهٔ کلی روی نماید واصبر وما صبرک الا بالله وصبر اشکل مقامات است و در بدایات ترک رؤیهٔ اعمال باشد و در نهایات ترک دعا و اعتراضات و او کیمیائیست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد چنانچه میفرماید

مثنوی

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید | صبر را با حق قرین کردی ای فلان

آخر والعصر را آگه بخوان | صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست

هین که تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن والصبر مفتاح الفرج | هر کرا بینی تو یک جامه درست

دانکه او آن را بصبر و شکر جست | گفت پیغمبر خدا ایمان نداد | هر که را نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه | وین رسن صبرست بر امر اله | یوسفا آمد رسن در زن دو دست

وز رسن غافل مشو بیگه شدست | حمد لله کین رسن آویختند | فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل | ای درویش صبر از برای دوست

بسیار محمود است ولی صبر از وی بغایت مذموم است و مردود مثنوی | دانکه صبر از بهر معشوقان نکوست

لیک نبود نیک آن صبری کزوست | ای که صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم | صبر چون داری ز الله کریم | ای که صبرت نیست بر پاک و پلید

صبر چون داری از آنکت آفرید

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابت صیقل است و صابر بمثابت آیینه و اگر چه صیقل ظاهر اجزای از آیینه میتراشد و دلش را میخراشد و اما در آن تراشش و خراش بسی صفا و لطائف مندرج است که بعد از آن معلوم میگردد والله ولی التوفیق مثنوی

من عجب دارم ز جویای صفا | کو رمد در وقت صیقل از جفا | همچو آهن گرچه تیره هیکلی

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی | تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود | همچو آهن ز آهنی بی زنگ شو

در ریاضت آیینهٔ بی زنگ شو | صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن درو

نیست با آیینه

هر کرا بینی ز رحمت سوی او
هر که را صبرش اول گواه

نیست با آینه آن جوری که هست | هست با زشتی که در آینه است | آن جفا با تو نباشد ای پسر

بلکه با وصف بدی اندر تو در | بر نمد چوبی که آنرا مرد زد | بر نمد آنرا نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش | آن نزد بر اسب زد بر سکسکش | مادر آن کودک را مرگ باد

مرگ آن خو آمد و مرگ فساد | پس جفاهای که آید از خدا | بهر آن آمد که تا زاید صفا

حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد | بر دل ما می‌نهد ای شیرمرد | خوف و جوع و نقص اموال و بدن

جمله بهر نقد جان ظاهر شدن | رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست | تا نباشد در بلاشان اعتراض

نه ز امر و نهی حق‌شان انقباض | ناخوش او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود آن هر دو چشم | صبر را سلم کنم سوی درج

تا برآیم بر سر بام فرج | بر جفا صبری کنم بهر وفا | بی جفا هرگز نباشد خود صفا

ای درویش صبر کردن بر جفا موصلست و به تصدیق و صفا چرا که حق هر خوبی بواسطهٔ صبر در پهلوی زشتی جلوه می تواند داد

مثنوی

تا ز لالا میگریزی وصل نیست | صبر چون پل صراط آنسو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت

زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست | صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش

یا رب نیکوست بهر صبر را | که کشید صبر کردن صید را

صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحب‌قران | با سیاستهای جاهل صبر کن

خوش مدارا کن بعلم من لدن | صبر با نااهل اهلان را جلیست | صبر روشن میکند هر جا دلیست

هر کجا یاریست ای صاحب رشد | صبر بر عشقش ترا آنجا کشد | هرچه مکروهست چون او شد دلیل

سوی محبوب چیست و خلیل یعنی چون بلای عشق سبب وصول براحت و ضالت لا جرم عاشقانرا بدان التذاذ تمام حاصلست که لیس تجب من لم یکن له بلاء الجبیب و غایت مناسبتست آن واعظ که دعای جاهلان کفتی وچون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی مانع میشوند وچون فی الحقیقه در می نکرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی مند لاجرم من دعای ایشانرا برخود لازم میدانم کا قال قدس سره مثنوی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
یا رب بر داشتی کی رحم ران / بر بدان مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثانرا دعا
مر ورا کفتند این معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
کفت نیکویی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بکزیده ام
هرکهی که رو بدنیی کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی ترکان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان برمنست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحت اند و در هر دردی دوایی نهانست و هر رنجی راشتفایی ضمان پس انان که طالب درد بودند نظر بر درمان داشتند و انها که بظلمت شدت درآمدند طلب آب زندکانی کردند چنانچه می فرماید

مثنوی

زندکی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مکریز ازان
خانه در غم ساز و در محنت بیان / میطلب در مرک خود عمر دراز
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انکور می بیند همی

عاشق

عاشق از معدوم شی پنداری | جنگ میکردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر میربود | مزد حق کو مزد آن بی مایه کو

این دهد گنجیت مزد و آن تسو | هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشم بدان پنهان کنم | تلخ گردانم ز غمها خوی تو

تا بگردد چشم بد از روی تو | ظاهرا کار تو ویران میکنم | لیک خار را گلستان میکنم

تمثیل در این باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی پس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی جوی که دوا از پی درد است و شفا تابع رنج ان مع العسر یسرا **مثنوی**

آن یکی آمد زمین را میشکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت | کین زمین را از چه ویران میکنی

میشکافی و پریشان میکنی | گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین | کی شود بستان و کشت و برگ و بر

تا نگردد نظمها او زیر و زبر | پاره پاره کرد درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چکنم اطلس بریده را | هر بنای کهنه کآبادان کنند

نه که اول کهنه را ویران کنند | تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش میشود | چون ادیم طایفی خوش میشود | آدمی را جلد نامد بوغ دان

از رطوبتها شده زشت و گران | تلخ و تیز و مالش بسیار ده آن | تا شود پاک و لطیف و با فره

ورنه می تانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار | کان بلای دوست تطهیر شماست

چون صفا بینند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود | برد بیند خویش را در عین مات

علم او بالای تدبیر شماست

پس بگوید اقتلونی یا ثقات   در محاق از ماه نو گردد دوتا   نه در آخر بدر گردد در سما

گندمی را زیر خاک انداختند   پس ز خاکش خوشها بر ساختند   بار دیگر کوفتندش ز آسیا

قیمتش افزود و نان شد جان فزا   باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و فهم و جان هوشمند

باز آن نان چونکه محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت

پس ریاضت را بجان شو مشتری   چون سپردی تن بخدمت جان بری   در ریاضت آمدت بی اختیار

سر بنه شکرانه ده ای کامکار   چون حقت داد آن ریاضت شکر کن   تو نرفتی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی ماند و از آن ملول بود تا باخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست در ریاضت موجب یافتنی

آن ریاضی که در فرد وسی رد نام او کردند البلاء کسب العطاء

مثنوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر   بیش از ششمه نبودی عمر ور   یا سه مه یا چار مه گشتی تباه

ناله کرد آن زن که افغان ای اله   نه مهم بارست و سه ماهم فرح   نعمتم زوتر رود از قوس و قزح

پیش فرزندش چنین درد گرفت   آتشی در جان او افتاد تفت   تا شبی بنمود او را جنتی

باغ سرسبز خوش و نطیفی باقی و سرسبزی و خوش صفتی   باغ گفتم نعمت بی کیف را   کاصل نعمتهاست و جمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ   مثل بنمود آن مثال آن بود

تا برد بو آنکه او حیران بود   حاصل آن زن دید او را مست شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش   آن خود دانستش آن محبوب کیش   بعد زان گفتند کین نعمت وراست

کو بجان با حق بجز صادق نخواست   خدمتی بسیار می بایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون که اهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا   گفت آن بعد سالی یا فزون

این چنینم ده بریز از من تو خون

در پیان

[illegible]

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضاء حقیقت مسموع نیست **مثنوی**

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این با کودکان
عاشقانی که بجان مردانه اند — نور شمع درد را پروانه اند
نه تنعم نه سلامت میخورند — محنت و درد و ملامت میخورند
جان منی کورست با آتش خوشست — کوره را آن بس که خانهٔ آتش است

حکایت شیخ ذو النون مصری علیه الرحمه و امتحان کردن مر دوستان مجازیرا و تحقیق باز نمودن که عیار نقد محبت را بر محک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب **مثنوی**

پس عجب ذوالنون مصری را فتاد — کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا چرخ فلک — میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود — آتشی او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد — بند کردند و بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام — گرچه زین ره تنگ می آید عوام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان — کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند — سوی زندان و بران رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست — او درین ره قبلهٔ است و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او — که جنون باشد سفه فرمای او
حاشی لله از کمال جاه او — کابر بیماران بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد — او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست
چون رسیدند این نفر نزدیک او — بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما آن دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چون فلانی ای دریای عقل و فنون
این چه تهمت بود بر عقلت جنون
ما محب صادق دلخسته ایم
در دو عالم دل بتو دربسته ایم
برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت بادرویش این یاران نگر
دوستان پس کو نشان دوستان
دوستانرا رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتشست
زر خالص در دل آتش خوشست
و مناسب به همین حکایتست

حکایت لقمان که تلخی فعل خواجه را بشیرینی صبر از پیش برد مثنوی

نه که لقمان بندهٔ بس پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سوی او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمانرا بخوان
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را میخورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون نخورد آن تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی تو قهر را
چون نیاوردی بحجت حیلتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
ناگهان دیدم کنم زان واقفت
چون همه اجزام از انعام تو
رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

از محبت

می ماند

از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود | از محبت دردها صافی شود

از محبت دردها شافی شود | از محبت مرده زنده میکنند | از محبت شاه بنده میکنند

عاشقانرا از بلا صد راحتست | که محبت همنشین محنتست | هرکجا شمع بلا افروختند

صد هزاران جان عاشق سوختند | عاشقانی کز درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند

هرگاه که عاشق پروانه صفت را دل از پرتو جمال شمع روشن گردد و بمزد بلاکشیدن پناه شود دایم خواهان بلا باشد وانرا عین عطا داند چه اگر معیوب فانی میدهد مرغوب باقی می ستاند **مثنوی**

این ریاضتهای درویشان چراست | کان بلا بر تن بقای جان ماست | تا بقای خود نه یابد سالکی

چون کند تن را سقیم و هالکی | دست کی جنبد با ثیار عمل | تا نه بیند داده جانش را بدل

تا نه بیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ندهد ز دست | جمله در بازار بهر این غرض

در دکانها نشسته بهر این عوض | صد متاع خوب عرضه میکنند | وندرون دل عوضها می تنند

مر ترا هر نقص کاید ز اسمان | منتظر می باش خلعت بعد از ان | کو نه آن شاهست کو سیلی زند

که نه تاج و تخت و گوهر بادهد | آن بلاها کانبیا بر داشتند | زان بلاها سر خود افراشتند

زان سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونترست | جور کفر نوحیان و صبر نوح

نوح را شد صیقل مرآت روح | مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره نیست | چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت

دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت | جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دانکه کل را میکند شیرین ترا

دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول | هر که شیرین میزیست آخر تلخ مرد

هر که اندر بند تن شد جان نبرد **رشحهٔ هشتم** در ترک تقلید که کنند اضطراب شیاطین است و طلب
هادی
تحقیق که مهاج یقین است بدانکه تقلید در این راه آفتی بزرگست و سالک را از و خطر عظیم روی نماید
مگر تقلید محقق که آن عین تحقیقست و بی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد **مثنوی**

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست ‌ ‌ که بود تقلید اگر کوه قوییست ‌ ‌ از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو داود است و آن دیگر صداست ‌ ‌ منبع گفتار این سوزی بود ‌ ‌ وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند لیک ‌ ‌ در میان هر دو فرقی هست نیک ‌ ‌ آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان ‌ ‌ گر بدانستی گدا از گفت خویش ‌ ‌ پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه ‌ ‌ همچو خر مصحف کشد از بهر کاه ‌ ‌ گر بدل بر تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش ‌ ‌ آنکه واقف گشت بر اسرار هو ‌ ‌ سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود ‌ ‌ بر زمین رفتن چه دشوارش بود ‌ ‌ گر چه عقلت سوی بالا میپرد
مرغ تقلیدت به پستی می پرد ‌ ‌ علم تقلیدی وبال جان ماست ‌ ‌ عاریست و ما نشسته کان ماست
نوحه گر باشد مقلد در حدیث ‌ ‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث ‌ ‌ نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک ‌ ‌ خلق را تقلیدشان بر باد داد ‌ ‌ که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشر است بی لباب و کلام محقق آیتیست از ام الکتاب آن لا بیان میگوید
میزند و این سخن از عیان میگوید والعیان لا یحتاج الی البیان **مثنوی**

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن ‌ ‌ کو برد میغی ز نور آسمان ‌ ‌ آن که او از پردهٔ تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست ‌ ‌ نور پاکش بی دلیل و بی بیان ‌ ‌ پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر

[illegible]

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره   ای بسا زر سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزد حسود   ای بسا مس زر اندوده بزر   تا فروشد او بعقل مختصر
ما که باطل بین جمله کشوریم   دل به بینیم و بظاهر ننگریم   قاضیانی که بظاهر می تنند
حکم بر اشکال ظاهر میکنند   چون شهادت گفت و ایمانی نمود   نام او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق که درین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن به پنهانی بریخت   جهد کن تا تو محقق دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی   صد دلیل آرد مقلد در بیان   از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست   بوی مشکستش ولی جز پشک نیست   تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید دران روضه چرید   که نباید خورد جو همچون خران   آهوانه در ختن جو ارغوان
معده را خو کن بان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قوت رسل   خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن   هر که کاه و جو خورد قربان شود   هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   در زبان دارد ندارد هیچ جان   آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار   میکند گستاخ مردم را به راه   او بجان لرزان ترست از برگ کاه
آب اندر ناودان عاریتیست   آب اندر ابر و باران فطرتیست   فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی مکشوفست ابر و آسمان   آب باران باغ صد رنگ آورد   ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه محقق شنوا و بیناست و مقلد کور و کر این نه راه رود و نه سخن رهبر شنود و ان گمراهان تیه ضلالت را بمنزل هدایت رساند مثل الفریقین کالاعمی والبصیر هل یستویان مثلا افلا تذکرون

مثنوی

صد هزاران اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان | قایمست و جمله پر و بالشان | شبهه انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنکون | پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنکون در چاهها | آن عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا خلیل | چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید | دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصا | ای تو نابینا بجو بینای راه | تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان | گر محقق بنود و آن گروه [illegible]
تا ابد ماند مقلد کور و کر | گر اگر یکبار خندد یا دو بار | بی خبر باشد ز موجب [illegible]
بار اول او ازین تقلید و [illegible] | که همین بیند که میخندند قوم | او بخندد همچو ایشان هر زمان
بی خبر از حالت خندیدگان | باز او پرسد که خندهٔ تو چه بود | پس دوم نوبت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست | اندران شادی که او را رهبرست | آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحهٔ م در ذکر ترک ناز و نخوت و استغنا و میل کردن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مرادات است و دعا بر سبب بر آمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و اختیار ذاتی خود را بر حضرت غنی حقیقی عرض دارد و در همهٔ حوادث و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در الحاح مدام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم قادر کریم کند و بی غایله شبهه بداند که حق تعالی هرچه آفرید و داد با تعلق حاجت آفرید و داد و آنا خود را محتاج باید کرد تا به هدایت امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار

کواه

گواه استحقاق نیست و خواهش بزبان استعداد موجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعانی مشعر بدین نیت و رمز ادعونی استجب لکم **مثنوی**

آن نیاز مریمی بود ست و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
هرچه روئید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی که سموات آفرید
از برای رفع حاجات آفرید
~~هر کجا دردی دوا آنجا رود~~ (هر کجا فقری نوا آنجا رود)
هر کجا کشتیست آب آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نسالد طفلکی نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او
طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالد تا شود مهرت (شیرش) پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهر فاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلای دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی
وآنکه خواهی از بلایش واخری
جان او را در تضرع آوری
چون بیایم در تضرع ره دهم
چون یکی بستانم ازوی ده دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم
وآن خروشنده بنوشد شربتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریهاست
چون گریست آن بحر رحمت موج خواست

حکایت آن درویش که بآب دیدهٔ کودکی دریای رحمت بی پایان را در جوش آورد **مثنوی**

بود شیخی دایما او وام دار
از جوان مردی که بود او نام دار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع
شیخ آنجا بس گدازان مثل شمع

186

شیخ گفت این بدگمانی یاران نگر / نیست حق را چارصد دینار زر / کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد

لاف حلوا بر امید دانگ زد / شیخ اشارت کرد خادم را ببر / که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند / در زمان خادم برون شد بهر آن

تا خرد آن جمله حلوا زان پسر / نیم دینار زرش وعده بداد / پس طبق آورد و در مجلس نهاد

کرد اشارت باغریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال / چون طبق خالی شد آن کودک گرفت

گفت دینارم بده ای با خرد / شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه براورد و حنین / کودک از غم گریه میزد هایهای

کای مرا بشکسته بودی هر دو پای / کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست / شد نماز دیگر آمد خادمی

یک طبق بر کف ز پیش حاتمی / چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ مرد / آه و افغان از همه برخاست زود

کای سر شیخان عالم این چه بود / گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار گرچه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست / تا نگرید کودک حلوا فروش

بحر بخشایش نمی آید بجوش / گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده در جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن / طفل یک روزه همی داند طریق

که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق / تو نمی دانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار / دایه و مادر بهانه جو بود

تا کی

تا نگهی آن طفل او گریان شود — زاری و گریه قوی تر دایه ایست — رحمت کلی قوی سرمایه ایست

مایه در بازار دنیا این زرست — مایه انجا عشق و دو چشم ترست — هر که او بی مایه در بازار رفت

عمر رفت و بازگشت او خام و تفت — مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌ستاند از تو این جسم فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما — می‌ستاند آه پرسوز او و دود

میدهد هر آه را صد جاه و جود — می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند و مشک

هین درین بازار کرم بی نظیر — کهنها بفروش و ملک نقد گیر — با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بی دهان خندان شوی — این تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کنجیست زاری را کجاست

هین بیا اکنون میان اچست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند — کر برابر می نهد شاه مجید

اشک را در وزن با خون شهید — ای درویش نهال محبت را در بستان دل با آب دیده سرسبز باید

داشت تا میوهٔ معرفت بار آرد و در نور و فلاح گشاده گردد

مثنوی

این دلم باغست و چشم ابروش

ابر گرید باغ خندد سبز و خوش — ز ابر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن تر شود

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده — کرده بر دیگران نوحه گری

مدتی بنشین و برخود میگری — روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ز آب دیده آتش دل نعل ساز — بوستان از ابر خورشیدست باز — ذوق خنده دیده ای بیخبر

ذوق گریه بین که هست آن خوبتر — خنده ها در گریه ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند — آب حیوان را بظلمت برده اند — خویش را موزون و چست و سخته کن

ز آب دیده نان خود را پخته کن — وانکه آدم در عقاب از اشک رست — اشک تر باید دم توبه پرست

نل

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین — گر ز پشت آدمی وز صلب او

در طلب می باش هم در طلب او — ای خنک چشمی که او گریان اوست — وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه ای دل خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده ایست — هر که آخربین ترا و مسعود تر

هر که اول بین ترا و مطرود تر — گر رود چشمت ز گریه غم مخور — که کشاید ور دلت چشمی دگر

حکایت آن درویش که دیدهٔ ظاهر را طفیل شرف لقا کرده بود و نظری دیگر کشاده مثنوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل — گفت زاهد کز دو بیرون نیست حال

چشم بیند یا نه بیند آن جمال — گر به بیند نور حق خود چه غمست — در وصال حق دو دیده چه کمست

چونکه وقت دیدن دلبر بود — هر سر موئی ز من چشمی شود — ور نخواهد دید حق را گو برو

این چنین چشم شقی گو کور شو — در بیان آنکه گریهٔ صدق می باید تا از و نتیجهٔ صفا زاید که گریهٔ دروغ

وزاری عمرو بهیچ کار نیاید مزوّر — مثنوی — گریهٔ با صدق بر جانها زند

تا که عیسی و فرش را برهم درد — گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — که درونشان پر ز مکر و علتست

حکایت آن عرب که سگش از گرسنگی می مرد و او با انبان پر نان بر سگ گریه میکرد و دریغش می آمد

که نان بسگ دهد پس آن بی مروت نان از آب دیدهٔ عزیزتر می داشت و نمی دانست که قطرهٔ

آب چشم با دریای گوهر برابرست و این حکایت مثلیست مر گریهٔ دروغ منافقان را که در ظاهر

می نالند و می زارند و چون کار بعمل افتاد میدان مردی را وا میگذارند مثنوی

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت ای کرب — سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست

نوحه و زاری تو از بهر کیست — گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او

روز صیادم

جو

189

روز چیادم بود شب پاسبان | تن زچشم وحید کبر و دزد ران | گفت حالش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است | بعد ز انش گفت ای سالار حر | چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و لوت و زاد دو سه من | میکشانم بهر تقویت بدن | گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد
گفت تا این حد ندارم مهر و داد | دست ندهد بی درم در راه نان | لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک | که لب نان پیش تو بهتر ز اشک | اشک خونست و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون ای بیهده | تو چه دانی ذوق آب دیده گان | در بیان آنکه زاب دیده تا آب دیده

فرق بسیارست و ما یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج مثنوی

آن یکی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید بنوحه در نماز | آن نماز او عجب باطل شود
یا نمازش جایز و کامل شود | گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری که تا که چه دید و بگریست
آن جهان گر دیده است و در نیاز | رونقی یابد ز گریه در نماز | ور ز رنج تن بدان گریه است سوگ
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک | آب دیده تا چه دیدست از نهان | تا بدان شد او ز چشم او روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز | یا ندامت در گناهی در نیاز | بی شکی گیرد نماز او کمال
قرب یابد در ره حق لا محال | ور فغان از ماتم فرزند کرد | یا ز چیزی که رهش را بند کرد
آن نمازش بی شکی باطل بود | گریهٔ او نیز بی حاصل بود | زانکه ترک تن بود اصل نماز
ترک خویش و ترک فرزندان بیاز | از خلیل آموز قربان ولد | ~~از خلیل آموز قربان ولد~~
تن نهد در نار نمرودی رود | حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | از بکا فوقست بی حد تا بکاه

و از ینجا معلوم میشود که گریهٔ مرید اگر چه بتقلید گریهٔ پیر باشد اما آن حال ندارد برای آنکه نظرگاه

متفاوتست آن گریه از سر تحقیق می آید واین از روی تقلید می زاید

مثنوی

یک مریدی آمد اندر پیش پیر　　پیر اندر گریه بود و در نفیر　　شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید　　آن مقلد وار همچون مرد کر　　گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت　　از پیش آمد مرید خاص تفت　　گفت ای گریان چو ابر بیخبر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر　　الله الله ای وفی مرید　　گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست　　من چو او بگریستم کان میگریست　　گریهٔ تو جهل و تقلیدست و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن　　تو قیاس گریه بر گریه مساز　　هست ازین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد　　عقل آنجا هیچ نتواند فتاد　　هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مکن زان مسئله　　گریهٔ او نه غمست و نه فرح　　روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست　　زانچه عقل و وهم باشد آن بریست　　آب دیدهٔ او چو دید او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود　　گریهٔ او خندهٔ او نطق او　　نیست از وی هست محض صنع او

ای درویش اگر نمی توانی که بدانجا رسی که گریهٔ تو از و باشد باری جهد کن تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای بکا نیست مگر مشاهدهٔ لقا کما قال قدس سره مثنوی

من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود　　چون بگرید آسمان گریان شود　　چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست　　کو بغیر کیمیا نارد شکست　　دست اشکسته برآرد در دعا
سوی اشکسته پرد لطف خدا　　ای خدا اشکستگانرا دستگیر　　زاب دیده چاه مارا کن غدیر
آب دیده بندهٔ بی دیده را　　سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا　　ور نماند آب آبم ده ز عین

همچو

همچو عینین نبی هطالا ببین | او چو آب دیده جست از جود حق | با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک چون باریدنش | من تهی دست فقیر کاسه لیس | چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود | قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست | که بدان یک قطره جن و انس رست
ای دریغا اشک من جیحون بدی | تا نثار آن بت موزون بدی | ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی | نالم و آن نالها خوش آیدم | از دو عالم ناله و غم بایدم
اشکها کز بهر او بارند خلق | گوهرست آن اشک پندارند خلق | زور را بگذار و زاری را گزین
رحم سوی زاری آید ای مهین | ای درویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاه است چه آنجا از ان متاع
نیست و ناز و رعنائی نه لایق آن درگاهست إِنَّ اللهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ حضرت عشق می باید و ناز و
نیاز

مثنوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش | همچو او با گریه و آشوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی | ناز را روی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سرد باشد چشم نابینا و باز | ای بسا نازا که او گردد گناه
وافکند مر بنده را از چشم شاه | ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خاییش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز | ای بسا ناز آوری زد پر و بال
آخر الامر آن شد آن کس را وبال | خوش ناز اردمی بتر ازدت | بیم و ترس بی مرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند | هر که او بیدار تر پر درد تر
هر که او آگاه تر رخ زرد تر | همی حزن تو از ملالت آه سرد | درد جو و درد جو و درد درد

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت / چون قبالد از پی شکر و گله

افتد اندر زهره و عالم غلغله / هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

چونکه شد اشکسته سازندش درست / چونکه کم شد میکنندش بازجست / پس شدند اشکستهٔ او عاقلان

لیک کو خود آن شکست عاشقان / عاقلانش بندگان بندی اند / عاشقانش شکری و قندی اند

خود نشان مبتلی مغلوب نیست / زانکه در اشکست مؤمنی خوب نیست / گر تو مشک و عنبری را بشکنی

عالمی از نفح و ریحان پر کنی / ور اگرچه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دُر از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن / بی شکستن کی درستی میرسد

بی نیازی کی گشاده گشت سد / پیش حق یک ناله از روی نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

شصت لبیک

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز بجماعت حسرتی تمام خورد و بفضیلت ما لا کلام رسید مثنوی

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون / گشت پرسان که جماعت را چه بود

که ز مسجد می برون آیند زود / آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون / آن یکی از جمع گفت آن آه را

تو بمن ده وان نماز من ترا / گفت دادم آن پذیرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بدیدش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی / حرمت این اختیار این دخول

شد نماز جملهٔ خلقان قبول / آن تأسف وان فغان و آه نیاز / در گذشت است از دو صد ذکر و نماز

گر نیازی میکنی اینجا بیا / که نشیند نماز با حسن خدا / گرچه خوبان سر بدین در می نهند

جمله آنجا کمتر از خاک ره بُد

در بیان آنکه حضرت حق سبحانه مرجع همه است و رجوع داعیان

برای

جمر

برای اجابت دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران واثق بعنایت بی علت اوست
لفظ
وجود الله خود بدین معنی دلالت میکند **مثنوی** معنی الله گفت آن سیبویه

یاء لهون فی الحوائج هم لدیه — گفت الهنا فی حوائج نا لدیک — والتمسنا ها وجدنا ها الیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد — که ندیدندی هزاران بار پیش

عاشقان کی جان کشیدندی به پیش — بلکه جمله ماهیان در موج ها — جمله پرندگان در اوج ها

بلکه باد و خاک و هر خیر و شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار — هم زمین لابه کند هم آسمان

که فرو مگذارم ای حق یک زمان — وین زمین گوید که دارم بر قرار — ای که بر آبم تو کردی استوار

جمله کان کیه از وی بردوختند — دادن حاجت از و آموختند — هین از و خواهید نه از غیر او

آب از یم جو مجو از خشک جو — آب اگر بسیار در جو میرود — لیک بد تشنه هر سو میدود

تشنه شو یعنی نیاز آور بآب — تا شوی سیراب از بحر عذاب — نیک بنگر اندرین تو مجتحب

که دعا حق جست اندر استجب — بنده می نالد بحق از درد پیش — صد شکایت میکند از درد خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد — در حقیقت هر دعا داروی تست

دوست دار و صادق و دلجوی تست — گر از و اندک گریزی در خلا — استعانت جوی از لطف خدا

گر اجابت کرد انزا بس نکوست — ور کند موقوف آن هم لطف اوست — در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای

مؤمن بسبب آنست که زاری او پسندیده حضرت باریست ان الله یحب الملحین فی الدعاء **مثنوی**

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما — تا رود بالای این سقف برین

بوی مجمر از انین المذنبین — پس ملایک با خدا گویند زار — کی مجیب هر دعای مستجاب

لدیک

بندهٔ مؤمن تضرع میکند ای نمی داند بجز تو مستند حق ببرد باید که نز خواری اوست

بلکه از عین عطا یاری اوست حاجت آوردش ز غفلت سوی می آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وارود هم در آن بازیچه مستغرق شود گرچه می نالد بجان یا مستجار

دل شکسته سینه خسته گو بزار خوش همی آید مرا آواز او وان خدایا گفتن و وان راز او

طوطیان و بلبلان را در پسند از خوش آوازی قفص در می کنند زاغ را و جغد را اندر قفص

کی کند این خود نیامد در قصص

تمثیل در بیان آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او دیر رواکنند و هر کرا نخواهند زودش بازگردانند

بیت

هرچند دعا کنی اجابت نکنم زیراکه مرا مراد آن زاری اوست

مثنوی

پیش شاهد باز آید آن دو تن آن یکی کم پیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند از و رو پر فطیر آرد و کم پیر را گوید بگیر وان دگر را که خوش است و قد خد

کی دهد نان بل به تاخیر افکند گویدش بنشین زمانی بی گزند که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد گویدش بنشین که حلوا میرسد هم بدین فن داردش میکند

وز رهِ پنهان شکارش میکند که مرا کاریست با تو در نهان منتظر می باش ای خوب جهان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد تو یقین میدان که بهر این بود ای درویش اجابت دعای

درویشان ناگفته مستجاب می باشد چه ایشان فانی اند و دعا کننده اوست که باقیست والله خیر و ابقی

مثنوی

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال آن دعای بیخود آن خود دیگر است

آن دعا ز و نیست گفت داور است آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن با خود همه افسرده گیست خواندن بی خود همه دل بردگیست درد دگر می بایدت اندر جهان

تا بدانی

تا بدانی مرفدا را در نهان | با کدامینی روی چون دل مرده | رو بسوی آسمانها کرده

این دعا ها را اجابت بایدت | غم خوری چونکه اجابت نایدت | آن دعای شیخ نه چون هر دعاست

قایلست وگفت او گفت خداست | چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را کی رد کند

رشحهٔ دهم در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت و انگشت نمایی و تعظیم خلق او را زیادت از آنست که شرح تواند داد و کمتر چیزی که ازین صورت تولد کند عجبست که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و به تعظیم و تعریف ایشان تکرد بلکه از ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد که الشهرة آفةٌ و الخمول راحةٌ مثنوی

خویش را رنجور سازی مرده کار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار | کاشتهار خلق بند محکمست

در ره این از بند آهن کی کمست | دانه باشی مرغکانت بر چینند | غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو | هر که داد او حسن خود را بر مزاد

صد قضای بد سوی او رو نهاد | دشمنان او را بغیرت می درند | دوستان هم زین روش روزی برند

اینش گوید من شوم همراز تو | آنش گوید نه منم انباز تو | اینش گوید نیست چون تو در وجود

در جمال و فضل و در احسان و جود | وانش گوید هر دو عالم زان تست | جمله جانها مان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش | در تکبر میرود از دست خویش | لطف سالوس جهان خوش لقمه نیست

کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست | آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو کان مدح را من کی خورم | از طمع میگوید او من بی جرم | مادحت گر هجو گوید بر ملا

روزها سوزد دلت زان سوزها | چون زدم اینچنین دل خون شدی | دانکه کز مدح هم افزون شدی

جانور فربه شود لیک از علف　　آدمی فربه ز عزت و شرف　　جانور فربه شود از حلق و نوش

آدمی فربه شود از راه گوش　　نفس از بس مدحها فرعون شد　　کن ذلیل النفس هونا لا تسد

عشوه‌های یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین　　دم دهد گوید ترا ای دوست جان

تا چو قصابی کند از دوست پوست　　دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای آن کز دشمنان افیون چشد

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند　　چاپلوست گشت مردم روز چند　　هر کرا مردم سجودی میکنند

زهر اندر جان او می آکنند　　در هوای آنکه گویندت زهی　　بسته در گردن جانت رهی

ای درویش برد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حسابی بر مدار که باندک حالی معتقد حال تو شوند و باندک ملالی در مقام انکار آیند نظم مثنوی

باندک تلخی زهر تو باشند　　مثنوی　　بیک شیرینی جان در تو باشند

آنکه در خلوت نظر بردوخت است　　آخر از ایشان زیاد آموخت است

زانکه چون لطفت نماید این جهان　　یار باید کان وفاداری کند　　در بلا و در جفا یاری کند

از تو آید آن حریفانرا ملال　　آن جماعت که همین دانند بار

چون به بندت بگویندت که دیو　　جمله گویندت چو بینندت بدر　　مرده‌ئی از گور خود بر کرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند　　تا بدان سالوس در دامش کنند　　چون به بدنامی برآید ریش او

دیو را ننگ آید از تفتیش او　　آنکه اندر دامنت آویخت او　　چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

غیرتم آید که پشت پیستند　　بر تو می خندند و عاشق نیستند　　عاشقانت در پس پرده کرم

بهر تو نعره زنان بین دم بدم　　عاشق آن عاشقان غیب باش　　عاشقان پنج روزه کم تراش

کز نخوردندت ز جرعه جذبه‌ٔ　　سالها زیشان ندیدی حبه‌ٔ　　وقت محنت جمله یاران خوب

جعل

وقت درد تو بجز حق کو الیف　　وقت درد چشم و دندان هیچکس　　دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار　　چون ایاز از پوستینی کن اعتبار　　گر بباشی نام زاد اندر بلاد

کم نه والله واعلم بالعباد　　اندران ویران که او معروف نیست　　از برای حفظ گنجینهٔ زرست

موضع معروف کی بنهند گنج　　زین قبل آمد فرح در زیر رنج　　اشارتست بان معنی که اگر خلقان

بجفا روا از تو بگردانند دوست بوفاداری روی با تو کند چنانچه حضرت مولوی قدس سره فرموده نظم

عشق عاشق را در اول سخت و دشمن رو کند　　چونکه ره خلق گرد و روی خود با او کند　　مثنوی این جفای خلق با تو در جهان

گر بدانی گنج زر آمد نهان　　خلق را با تو چنان بدخو کنند　　تا ترا ناچار روآن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان　　خصم گردند و عدو و سرکشان　　تو بمانی با فغان اندر لحد

لا تذرنی فرد خواهی از احد　　یک سلامی نشنوی ای مرد دین　　که بگیرد آخرت آن استین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام　　من سلامی ای برادر والسلام　　نهر پنجم　　در بیان آنچه سالک را

در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باخلاق حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق

ذمیمه و شیم رذیلهٔ این و این نهر بده رشحه انقسام می پذیرد رشحهٔ اول　　در حسن خلق که سلم نجات و رفع موانع

نجات الست و اول چیزی که بمیزان حساب سنجند اخلاق حسنه باشد بعد ازان اعمال حسنه کما قال

صلی الله علیه وآله وسلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بدین بر حضرت همه

مکارم اخلاق نهادند که وانک لعلی خلق عظیم　　مثنوی　　من ندیدم در جهان جست و جو

هیچ اهلیت به از خلق نکو　　هر کرا خلق نکو باشد بر است　　هر کسی کو شیشهٔ دل باشد پرست

در حدیث آمد که تسبیح از ریا　　همچو سبزه گلخنی دان ای کیا　　پس بدانکه صورت خوب نکو

سکست

198

باخیال بدپذیر نزدیک تسو　در بود صورت حقیر و ناپذیر　چون بود خلقش نکو در پاش میر

چون ز عادت گشت محکم خوی بد　خشمت آید بر کسی کت واکشد　چونکه تو گل خواره گشتی هر که او

بیت

واکشد از گل ترا باشد عدو　چون خلاف خوی تو گوید کسی　کینها خیزد ترا با او بسی

کر مرا از خوی من بر میکند　خویش را بر من چو سرور میکند　چون نباشد خوی بد محکم شده

کی فروزد از خلاف آتش کده　چون نباشد خوی بد سرکش بود　کی فروزد از خلاف آتش درو

با مخالف او مدارا میکند　در دل او خویش را جا میکند　شرط تبدیل مزاج آمد بدان

که مزاج بد بود مرگ بدان　چون مزاج آدمی گل خوار شد　زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت　رفت زشتی از رخش چون شمع تافت　حکایت در بیان حال کسی که

بمدد تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات رسانید مثنوی



عارفی پرسید از آن پیر کشیش　که توئی خواجه مسن تر یا که ریش　گفت من خود پیش او زاینده ام

پی ز ریشی بس جهان را دیده ام　گفت شد ریشت سفید از حال گشت　خوی زشت تو نکردید است و دشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید　تو چنین خشکی ز سودای ترید　همچو قوم موسی اندر حر تیه

مانده بر جای چهل سالی ای سفیه　میروی هر روز تا شب هروله　خویش می بینی در اول مرحله

تو بر آن رنگی که اول زاده　یک قدم زان پیشتر ننهاده　پنجها خوی بد محکم شده

ازدل و ازدیده است آنکه رود　تا زتوان مدرسی تر رود

قوت برکندن آن کم شده　حکایت حال آن درشت خوی نافرمان بردار که در تنزکیه اخلاق

تاخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود مثنوی　همچو آن شخص درشت پر سخن

در میان ره نشاند آن خاربن　ره گذریانش ملامت گر شدند　بس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پرخون شدی | جامهای خلق بدریدی ز خارها

پای درویشان بخستی زار زار | چون بجد حاکم بدو گفت این بکن | گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد | تو که میگویی که فردا این بدان

که بهر روزی که می آید زمان | آن درخت بد جوان تر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن | خاربن هر روز و هر دم سبزتر

خارکن هر روز زرد و خشک تر | او جوان تر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار افزودت | بارها از خوی خود خسته شدی

حس نداری سخت بی حس آمدی | یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نور نور این نار را | تا که نور او کشد نار ترا

وصل او گلشن کند خار ترا | شعبهٔ دوم در صفت صدق که فرمان حق و باطلست و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بمدد صدق متمیز نشود و عادات عام از سیرت خاص جز بثبوت او امتیاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایسته متعهد صدق مردانی اند که لهم قدم صدق در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را رعایت دارد تا بدرجهٔ صدیقان برسد **مثنوی**

دل بیارامد ز گفتار صواب | همچنانکه تشنه آرامد بآب

صدق بیداری هر حس میشود | حسها را ذوق و مونس میشود

هیچ غیر از راستی نرماندت | واد سوی راستی مخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست

دل بکر رنجور باشد که زبان   واندانذ چاشنی این و آن   چون شود از رنج و علت دل سلیم

طعم صدق و کذب را کردد علیم   **حکایت** در بیان آنکه حال کسی که حالتی بدروغ کند تا ظاهر شود

بدان آراسته شود و باطنش چون ازان حال بیخبر باشد بزبان حال برو لعنت کند یقولون بافواههم

مالیس فی قلوبهم **مثنوی**   پوست دنبه یافت شخصی مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده ام در انجمن   دست بر سبلت نهادی در نوید

رمز یعنی سوی سبلت بنکرید   کین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که اباد الله کید الکاذبین   لاف تو ما را بآتش در نهاد

کان سبال چرب تو بر کنده باد   گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یک کریمی رحم افکندی بما

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم   ینفعن الصادقین صدقهم   ور نمودی عیب خود باری خمش

وز نمایش وز دغل خود را مکش   او بدعوی میل دعوت میکند   معده اش نفرین سبلت میکند

آنچه پنهان میکند پیداش کن   سوخت ما را ای خدا رسواش کن   آن شکم خصم سبال او شده

دست پنهان در دعا اندر زده   مستجب آمد دعای آن شکم   سوزش حاجت بهیرون زد علم

چون شکم خود را بحضرت در سپرد   گربه آمد پوست آن دنبه ببرد   از پس دنبه دویدند و گریخت

کودک از ترس عتابش رنگ ریخت   آمد اندر انجمن آن طفل خرد   آب روی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بر آن   چرب میکردی لبان و سبلتان   گربه آمد ناگهانش در ربود

بس دویدیم و نکرد آن جهد سود   خنده آمد حاضران را از شگفت   رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند   تخم رحمت در زمینش کاشتند   او چو ذوق راستی دید از کرام

بی تکبر

جعـ

نکبر راستی را شد غلام ای درویش منبع کذب هوای نفسست چون کسی از هوا بگذرد

جز راستی از وی در وجود نیاید **مثنوی** خلق مست آرزو نید و هوا

زان پذیرا اند کذب و حیله را هر که خود را از هوا خو باز کرد جان خود را آشنای راز کرد

حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بی عرضی موجب راستیست و علت طمع سبب کجی و کاستی **مثنوی**

قاضی بنشاندند او میگریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تست

وقت شادی و مبارکبادتست گفت او تا حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهلست و غافلست از حالشان

چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاعلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان وز فراغت هست نور دیدگان آن دو عالم را غرضشان کور کرد

علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار جهل را بی علتی عالم کند

علم علت را زدلها بر کند تا تو رشوت نستدی بیننده‌ء چون طمع کردی ضریر و بنده‌ء

از هوا من خو براوا کرده ام لقمهای شهوتی کم خورده ام چاشنی گیر دلم شد با فروغ

راست را وا می شناسد از دروغ در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهدست و فی الحقیقه

آن عهد سخت و استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا علیه السلام بستند برای صدق بود

قال سبحانه جل ذکره و اخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسئل الصادقین عن صدقهم پس بدان عهد وفا

کردن کار انسانست قال الله سبحانه و تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود **مثنوی**

لیسئل الصاد

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت | کی تواند صید دولت زو گریخت | عشق چون وافیست وافی می‌خرد

در حریف بی وفایی ننگرد | چون درختست آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار لطف ببریده بود | شاخ و برگ عهد گرچه سبز بود

با فساد بیخ سبزی نیست سود | ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست

چون که در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا | تو وفای حق کجا کم دیده‌ای

اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای | گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | تا که اوف عهدکم آید ز یار

آن جماعت راکه وافی بوده‌اند | بر همه اضعاف آن افزوده‌اند | گشت دریاشان مسخر همچو کوه

چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه | این خود اکرامیست از بهر نشان | تا ببینند اهل انکار و عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن | درنیاید در حواس و در بیان | کار آن دارد خود آن باشد ابد

دایمانه منقطع نه مسترد | گر نخواهی ترک ابلیسی بیا | از در دعوی بدرگاه خدا

چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن دعویست اغلب ما و من | سوی لطف بیوفایان هین مرو

کان پل ویران بود پندم شنو | گر خورد سوگند هم باور مکن | بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ | تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ | نفس او میرست و عقل او اسیر

صد هزاران مصحفش خود خورده گیر | چونکه بی سوگند پیمان بشکند | گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن | که کنی بندش بسوگند گران | تو ز اوفوا بالعقودش دست شو

احفظوا ایمانکم با وی مگو | چون ندارد مرد کژ در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند ما

راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنیست | نقض میثاق و عهود از احمقیست

حفظ ایمان

حفظ ایمان و فا کار تقییست رشحهٔ سیوم در بیان آنکه جود نواله ایست مشبع از خوان الطاف الهی و ذباله ایست مضئی از شعاع مشاعل فیوض نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصافست جود و بنای کار سالک سلوک در صورت و معنی بر وجه جود بذل عبدست نفس خود را در راه حق تعالی و بی این بذل جزای والله یحب المحسنین وجود نگیرد و ادنی مراتب او ایثار مافی بداست بر غیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصه و تقیی است که تا کسی را نظر بر عوض نیفتد در وجود نگشاید و ممسک جاهل چون از جزا غافلست نقد از دست نمی دهد قال صلی الله علیه و آله وسلم البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار مثنوی

گفت پیغمبر که هر کو از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
کز یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن خدا ترسیدنست
بخل نادیدن بود غواص را / شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب از ابو بود / که ز جوی آب نابینا بود
این سخا شاخیست از باغ بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این جود و سخا / بر کشد این شاخ جان را بر سما
می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح / السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الخیرات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنکس که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نه پنداری ببرگ او جان ببرد

مرگ اهل الجود عین زندگیست زندگی محسنان پایندگی ست بانگ درویشان و محتاجان نیوش
تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی میزنند
که الهی محسنان را گوش دار هر درمشان را عوض ده صد هزار ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان در بیان آنکه کرم با مستحق باید کرد و با نا مستحق نیز بی نتیجه و فایده
نباشد اما باید که بی ریا باشد تا مقبول افتد مثنوی ای بسا امساک از انفاق به
مال حق را جز با مر حق مده تا عوض یابی تو گنج بیکران تا نباشی در عداد کافران
مستحق را در کند دانه نثار نه ز رحم و جود بل بهر شکار کر گدایان طامع اند و زشت خو
در شکم خواران تو صاحب دل مجو در تک دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز باب سخاوت حقانی انطفاء نمی پذیرفت مثنوی

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک سوزید حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت آب می ترسید از آن وحی شگفت مشکهای آب و سرکه میزدند
بر سر آتش کسان هوشمند آتش از استیزه افزون می شدی میرسید او را مدد از بیحدی
خلق بیحد آمد جانب عمر شتاب کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله از آتش بخل شماست آب بگذارید نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم ما سخی و اهل مروت بوده ایم گفت نان در رسم و عادت داده اید
دست از بهر خدا نگشاده اید بهر فخر و بهر عز و بهر ناز نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد خواجه پندارد که او خود کار کرد ز آنچه حق دادت برای حق بده

خویش را

خویش را دریاب تا یابی ثمره   آن درم دادن سخی را لایقست   دادن جان خود سخای عاشقست

رشحهٔ چهارم در بیان شکر و آن در بدایت ثنای منعم است بزبان و ارکان در نهایت و مشاهدهٔ نعمت از او و او را حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمتست بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و علتیست که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر متصور نیست کما قال قدس سره **مثنوی**

انبیا گفتند در دل علتیست   که از آن در حق ثنای آفتیست   نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود   رفع آن علت بباید کرد زود   که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل   سود دارد شاکر از سودای دل   شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست   نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر بسر هر موی تو گردد زبان   شکرهای او نیاید در بیان   شکر یزدان طوق هر گردن بود
نه جدال و رو ترش کردن بود   گر ترش رو بودن آید شکر و بس   پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   نعمت شکرت سوی منعم برد   نعمت شکرت کند پرچشم میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر   سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت یاد آورد و فکر شکرگذاری کند اما محنت چون زایل شد و نعمت رسید فراموشی بر وی غالب گردد قال الله سبحانه و تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون **مثنوی**

بارها در دام حرص افتاده   حلق خود را در بریدن داده   باز آن سلطان لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و دولت را شاد کرد   شکر آن نعمت کسان از یاد برد   نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا   گفتی از دامم رها ده ای خدا   تا چنین خدمت کنم احسان کنم

خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم   چون رهایی یافتی ردو رفتی   گوییا هرگز نبودت این فتور

تمثیل حال جمعی که در شدت و بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند و چون نعمت و رخا رسید از آن

خیال غافل و ذاهل مانند **مثنوی**   سگ زمستان جمع کرد استخوانش   زخم سرما خشک کرد اندر جانش

که بگوید کین قدر تن که منم   خانهٔ از سنگ باید کرد نم   چونکه تابستان بیاید من ز رنج

بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ   چونکه تابستان بیاید از گشاد   استخوانها پهن گرد و پوست شاد

گوید او چون زفت پند خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا   استخوان حرص تو درد در زفت

و رهم آید خود گردد در نبرد رفت   گوییی از توبه بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم کاشانهٔ

چونکه به شد درد و شدت حرص   بچو سگ سودای خانه از تو رفت   نه کنی شکر حق و نه شکر خلق

بر نیاری بی شکایت سر ز دلق   ای درویش کفران نعمت صفتی مذموم است خواه نسبت

با منعم حقیقی باشی و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله ظاهر شود

وجه نکتهٔ الی زقنطرة الحقیقه معلوم است اما این سخن با کسی نیست که از مقام رؤیت اسباب

و وسایط نگذشته و اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند که در شکر ثابت نیست الا حق تعالی را

از همه روی و همه حمدها راجع است بدو و هو الی مدو المحمود منه بدا و الیه یعود **مثنوی**

گفت چون توفیق یابد بندهٔ   که کند مهمانی فرخندهٔ   مال خود ایثار راه او کند

جاه خود ایثار جاه او کند   شکر او شکر خدا باشد یقین   چو باحسا کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود   حق او بیشک بحق لاحق بود   شکر میکن مر خدا را در نعم

نیز میکن

صلی الله وعلیه و آله

نیز میکن ذکر شکر خواجه هم | رحمت ما ار گرچه از خداست | خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه | شکر کن مر شکر را تا بنده باش

پیش ایشان مرده شو پاینده باش | شکر منعم واجب آمد در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد

کم شد از پی شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نه بیند زان اثر | جز ز اهل شکر و اصحاب وفا

که مرایشانراست دولت در قفا | دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده پاینده دهد

هر زمان در گلشن شکر خدا | او برآرد همچو بلبل صد نوا | در طعن کسانی که سر خدمت از

آستانهٔ منعم بردارند و وظیفهٔ شکرگذاری فروگذارند مثنوی | دانکه بی شکری بود شوم و شنار

می‌بردی شکر را در قعر نار | شکر بشنو و پیشهٔ آن بدرگان | که وفاشان هست کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر | پاسبان و حارس در میشود

گرچه بروی جور و سختی میرود | ناسپاسی و فراموشی تو ها | یاد نارد آن عسل نوشی تو

هم برین در گرد و از سگ کم مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش | گر سگی آید غریبی روز و شب

آستانش میکند آن دم ادب | که برو آنجا که اول منزلست | حق آن نعمت گروگان دلست

میگزندش که برو بر جای خویش | حق آن نعمت فرو مگذار بیش | آن در اول که تو خوردی استخوان

سخت گیرد حق گذار امتحان | آن سگان هم مر سگانرا ناصح اند | که دل اندر خانهٔ اول ببند

میگزندش که سگ طاغی برو | با ولی نعمت یاغی مشو | بر همان در همچو حلقه بسته باش

پاسبان و چابک و برجسته باش | صورت نقض وفای ما مباش | بی وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگانرا ننگ و بدنامی میار | بی وفایی چون سگانرا عار بود

روادا

بیوفایی چون وفاداری نمود **رنجه پنجم** در بیان رضا و آن ترک تدبیرات و ادعان تقدیر گفته‌اند

رضا در بدایت تسلیم شدن است مر امر حق را بهرچه آید و در نهایت قیامست بحق در ذات و صفات

خود و راضی بودن از حق و غیر حق برضاء حق و رضا ثمرهٔ محبتست و هر که در مقام رضا ساکن شد از

دغدغهٔ حد برست چه عارف درین مرتبه بدین حال پیدا میشود که حضرت عزت تعالی شانه در

قسمت غلط نکرده است و هر کرا هرچه باید داده پس طوعاً بدان راضی باشد و بر داده و نداده

حق سبحانه و تعالی اعتراض نکند و هرچه در عالم واقع میشود مجموع را بر وفق رضاء خود پسندد و اند

رضی الله عنهم و رضوا عنه اینجاست و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته اند و استدعاء دفع قضا

نکنند هم ازین وادیست **مثنوی**

ز اولیا اهل دعا خود دیگراند · که همی دوزند و گاهی می درند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا · که زبانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام · جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص · کفرشان آید طلب کردن خلاص

هرچه می آید برون از ملک غیب · خاص خود دانند بی ازشک و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت باشد و ارادهٔ او در ارادهٔ حق سبحانه فانی شده پس هرچه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد

چه مراد او جز مراد حق نیست و الحکم لله العلی الکبیر **مثنوی**

گفت بهلول آن یکی درویش را · چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان · بر مراد او بود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند · اختران زانسان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیه · هر کجا خواهد به باشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او · ماندگان از راه هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی اینچنین · در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیک · شرح کن

شرح کن این را بیان کن نیک نیک		آنچنانش شرح کن اندر کلام		که ازآن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری تعالی شد پیش عام		که جهان در امر یزدانست رام		هیچ برگی می نیفتد از درخت

بی قضای حکم آن سلطان تخت		میل و رغبت کان زمام آدمیست		جنبش آرام آن امر غنیست

این قدر بشنو که چون کلی کار		می نگردد جز بامر کردگار		پس بامر او چو راضی بنده شد

حکم او را بندهٔ پاینده شد		هرکجا امر قدم را سلکیست		زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نه بهر گنج		بهر یزدان میمرد نه زخوف و رنج		هست ایمانش برای خاص او

نه برای جنت اشخاص او		ترک کفرش هم برای حق بود		نه ز بیم آنکه در آتش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا		که بگردان ای خداوند قضا		پس چرا گوید دعا الا مگر

در دعا بیند رضای دادگر		وانکه بنود از رضا بهره پذیر		در حسد افتاده دارد صد زحیر

چون نشد راضی بامر کن فکان		دادهٔ حق را نخواهد با کسان		هرکرا باشد مزاج و طبع سست

او نخواهد هیچکس را تن درست		وانکه هر بدبخت خرمن سوخته		می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بصفت حسد و حسد بدترین عقده ایست (عقبه) در راه و شراریست از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق ازانست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندک او بسیار مؤثرست والبته صاحب حسد بذات همت و خساست طبع که نتیجهٔ جهل اند موصوف باشد قال الله تعالی سبحانه ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله **مثنوی**

از حسد گیرد تراره درگلو		در حسد ابلیس را باشد غلو

عقدهٔ زین صعبتر در راه نیست		ای خنک آنکش حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم		می فزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست		بلکه جمله ازکیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری — خویشی را افکنده در صد ابتری — از حسد میخواست تا بالا رود

خود چه بالا بلکه خود بالا شود — آن ابوجهل از محمد ننگ داشت — وز حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم بد نام او بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نا اهل شد — یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند

از عدو خوبان در آتش میزیند — یوسفان از رشک اخوان در چهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت — لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم

داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم — گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد از فعل گرگان درگذشت

دانکه حشر حاسدان روز گزند — بی گمان در صورت گرگی کنند — در نعیم فانی و مال و حسد

چون همی سوزند عامان از حسد — پادشاهان بین که لشکر میکشند — از حسد خویشان خود را میکشند

گر نکردی شرع افسون لطیف — بردریدی هر کسی جسم حریف — پس درین مردار زشت بیوفا

این همه رشکست و خصمست و جفا — پس درین اقبال و دولت چون بود — چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند — یکزمان از ره زنی غافل نیند — وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند

از حسودی نیز شیطان گشته‌اند — هر که او عصیان کند شیطان بود — کو حسود دولت نیکان بود

گر کسی جان برد و در دین شد بلند — تو و میدار و حسود در رشک‌مند — باز مینیند دندان حسد

هر کسی که داد ادیب او را خرد — وانیانرا چون به بینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

همین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم — خاک شو مردان حق را زیر پا

خاک بر سر کن حسد را همچو ما — این حسد خانهٔ حسد باشد بدان — وز حسد آلوده باشد خاندان

طهرا بیتی نشان پاکیست — گنج نورست ار طلسمش خاکیست — از خدا میخواه دفع این حسد

تاخدایت

جل

تف سه ۲

تا خدایت وارهاند از جسد مر ترا مشغولی بخشد درون که نه پردازی از و سوی برون

رشحهٔ ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات لقائیه و تمتعات حیوانیه مگر آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دینی و سعادت اخرویست که عزّ من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در دو جهان خوار گردد که ذلّ من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فایدهٔ دنیاویه و تمتعات بلا فایدهٔ جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهرهٔ یافته باشد و القناعة کنز لا یفنی **مثنوی**

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وانمیدانی ز رنج این قناعت نیست جز گنج روان

تو مزن لاف غم و رنج روان چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی بند بگسل باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر گر بریزی بحر را در کوزهٔ چند گنجد قسمت یکروزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد آرزو میخواه لیک اندازه خواه

بر نتابد کوه را یک برگ کاه آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن با فقر و بگذر زین ملال زانکه در فقرست عز ذو الجلال سر که مغروشی و هزاران جان ببین

از قناعت غرق بحر انگبین هر که شیرین می زید از تن بمرد هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند آنکه فربه تر مر او را میکشند گر جهان را پر در مکنون کنم

روزی تو چون نباشد چون کنم بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم جاهلان محروم مانده دم بدم چون در افتد در گلوشان خبل دام

دانه خوردن گشت بر جمله حرام   باز مرغان خبیر هوش مند   کرده اند از دانه خوردن احتراز (خشک بند)

کاندرین دامست دانه زهر ماست (سبب)   کور آن مرغی که در فخ دانه خواست   مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام (عاقل مهم)

همچنان کز دام دنیا این عوام   دانه کمتر کن مکن چندین رفو   چون کلوخوا اندی نخوانی لا تسرفوا

تا نخوردی دانه نفتی تو بدام   این بود علم قناعت و السلام   در بیان شومی حرص که خصلت

ذمیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را بنقص صریح از نصاب حرص جز حرمان نصیبی نباشد

که الحریص محروم **مثنوی**   حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرحومت کند

هر حریصی هست محروم این بشنو   چون حریصان تک مزن آهسته رو   از قناعت هیچکس بیجان نشد

وز حریصی هیچکس سلطان نشد   حرص کور و احمق و نادان کند   مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جوع باری وارهم   گر حیات اینست من مرده بهم   حرص تو چون آتشست اندر جهان

باز کرده هر زبانه صد زبان   آن حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست

حرص نابیناست بیند مو بمو   عیب خلقان و بگوید کو بکو   عیب او بیکذره چشم کور او

می نه بیند گر چه هست او عیب جو   ای خران کور این سو دامهاست   در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص   در نیابد نکته در گوش حرص   حرص و شهوت مرد را احول کند

ز استقامت مرد را (روح را) مبدل کند   و طمع نیز نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیده دل را بپوشاند

و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا **مثنوی**   صاف خواهی چشم عقل و سمع را

بر دران تو پردهای طمع را   هر کرا باشد طمع الکن بود   با طمع کی چشم دل روشن بود

پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشد که مو اندر بصر   جز مگر مستی که از حق پر بود

کرچه بینی کنها او حر بود	هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل	میدهد جان در هوای آب و گل	گر طمع از آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی	گر ترازو را طمع بودی بمال	کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد	کام جست از طمع ناکام اوفتاد	ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسا مرغ از پی معده مفص	بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست	کشته از حرص گلو ما خود بشست	ای بسا قاضی خیر نیک خو
از پی حرص گلویش زاده رو	ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت نبوت باز ماندند تا زبان قران صفت حال ایشان بدین منوال بیان فرمود و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین و امروز نیز جمعی همان حال دارند و بر همان روش اند **مثنوی**

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ	این شنو که چند یزدان زجر کرد	گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ناگهان حرفه زما ایشان برند	جمعه را کردند باطل بی درنگ	تا نباید دیگران از ران خرند
گفت طبل و لهو بازرگانیی	ماند پیغمبر بخلوة در نماز	با دو سه درویش ثابت پا نیاز
دان رسول صدق را بگذاشتند	چون نان بیرید از ربانی	بهر گندم تخم باطل کاشتند
خود نشد حرص شما را این یقین	صحبت او بهتر از لهو ست و مال	پیش که را بگذاشتی چشمی بمال
که فرستاد ست گندم را بمان	که منم رزاق خیر الرازقین	از پی گندم جدا گشتند از آن
	هر چه از یارت جدا اندازد آن	مشنو آنرا آن زیان دارد زیان

ور ربود آن سو و صد در صید مکر | بهر رزمکش ل زکنجور ای فقیر | گر نبودی شب همه خلقان زار

خویشتن را سوختندی ز انتظار | شب بدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی

خلق دیوانند و حرص آن سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله | میکشاندشان بسوی کسب کار

غله

می کشاندشان سوی کان و بحار | میکشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل مسد

حرص را یکدم تهی بنود گلو | نشنود از حلم جز امر کلوا | همچو نیجا چست خانه میکند

زود زود انبان خود پر میکند | اعتمادش نیست بر سلطان خویش | گوییا زو طامعی آورد پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات | می برد چیزی بمهل و با اناة | این ست از قوت و ازنا ایمن

می شناسد قهر شه را بر عدو | لاجرم نشتابد و ساکن شود | از خوات خط خود ایمن شود

تمثیل مرد حریص که رزاقی حق را نه بیند و وسعت خزاین رحمت او را نداند مثل مور ست که در خرمن گاه بزرگ با یک دانه گندم میکوشد و میجوشد و تعجیل میکند و از بسیاری خرمن غافل و ذاهل مانده مثنوی

مور بر دانه ازان لرزان شود | که ز خرمن های خوش اعمی بود

میکشد آن دانه را با ترس و بیم | که نمی بیند چنان خرمن عظیم | صاحب خرمن همی گوید که هی

ای ز کوری پیش تو معدوم شی | تو ز خرمن های ما آن دیده ئی | که دران دانه بجان پیچیده ئی

ای بصورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی تو سلیمان را ببین | در جوانی مدتی نان خورده ئی

وقت پیری آن فراشی کرده ئی | ای درویش حرص از همه کس لایق است اما از پیران که مدتی

روزی خورده اند بیش از پیش نا پسند می نماید مثنوی | حرص در پیری جهود انرا بود

و رزاق اعتماد ندارند

ای شقی که خدات این حرص داد | ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان

این سگان شصت ساله را نگر | هر زمان دندان سگ‌شان تیزتر | پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین | تو جوان بودی و قانع تر بدی | در طلب کشتی خود اول زر بدی
زر بدی امروز چون کاسد شدی | وقت میوه پختنت فاسد شدی | میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن تاب او نه واپس‌تر شود | عشقتان و حرص‌تان در فرج و زر | دمبدم چون نسل سگ شد بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست | ...ان قصب را مسلخ است | هر کرا دامن ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد | ...واهی که گوئی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا بخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | ...ست حلوا آرزوی کودکان | هر که صبر آرد بگردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر شود | در بیان حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید

از برای حرص چون سگ خفته است در درون و هر گاه که بوی مردار بیاید باز سر بردارد و در حرکت آید مگر آن سگ را بزنجیر قناعت بسته باشند اگرچه بوی بشنود لیک آن طرف نتواند دوید بواسطهٔ بستگی

مثنوی

میلها همچون سگان خفته اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌های تن زده | تا که مرداری درآید در میان
نفخ حرص زشت گوید بر سگان | چونکه در کوچه خری مردار شد | صد سگ خفته روان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب | مو بموی هر کسی دندان شده
از برای حیله دم جنبان شده | صد چنین سگ اندرین تن خفته اند | چون شکاری نیست‌شان بنهفته اند
شهوت رنجور ساکن می بود | خاطر او سوی صحت میکشد | چون ببیند نان و سیب و خربزه
سر برآرد در مصاف آید مزه | و همچنین حرص هر کاری بزنگی زیبا برآورد تا در نظر نکو نماید

اگر آن کار خیرست بعد از آن برهمان رنگ خوب نماید و اگر کار بدست رنگ حرص برود و آنکار

تیره و تاریک باز پس آید — حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

ن آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان — اخگر از حرص تو شد فحم سیاه

حرص چون شد ماند آن فحم تباه — عکس غول حرص آن خود دام بود — از هوس آن دام دانه می‌نمود

حرص اندر کار خیر و دین بجو — چون نماند حرص ماند نغز زو — خیرها نغزند نه از عکس غیر

حرص اندر کار دین و خیر جو

تاب حرص ار رفت ماند تاب غیر — تاب حرص از کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر نهفت

پس در کار حق حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده مثنوی

شهوت و حرص نران بیشی بود — وان حیزان ننگ بدکیشی بود — آن یکی حرص از کمال مردیست

وان دگر حرص افتضاح سردیست — همچو مستسقی که زابش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی باالله مه ایست

رشحهٔ هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارت از قطع نظر از جمیع اسباب و نیف
اد واتست و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض
الی مالک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاق که اهل معاملات را انصاف بدان لازمست
هیچ خلقی آن حال ندارد که توکل چراکه او باران تیغیست که از ابر جود حق سبحانه و تعالی
بر دل سالک می‌بارد و انواع روح و ریاحین راحت میرویاند و وحشتهای شبهات شیاطین
و نفس مرتفع میسازد و زحمت کدورات هوا و تاد ورات فضول از سر سالک دور میکند تا
آسوده و رفته حال براه در آید و بنظر التفات بغیر الوده نکردند قال الله سبحانه و من یتوکل
علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره مثنوی — طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش

فرمان زلمرلت

مرکبش جز گردن بابا نبود / چون فضولی کرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می پریدند از وفا اندر صفا / چون به امر اهبطوا بندی شدند

حبس حرص و خشم و خرسندی شدند / گر همان احوال را یاد آورند / پرده های این سبب را بر درند

این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد بود و باد ماست / این غمان بیخ کن چون داس ماست

اینچنین و آنچنان وسواس ماست / تنگ درویشان ز درویشی ماست / روز و شب از روزی اندیشی ماست

اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر / حمد میگوید خدا را عندلیب

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب / شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شبها ساخته

باز دست شاه را کرده نوید / وز همه مردار ببریده امید / همچنین از پشه گیری تا به پیل

شد عیال الله و حق نعم الوکیل / ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد / آنکه با اسباب روزی داده بود

بی سبب هم میتواند ای عنود / گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال این نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی / دست بر سر میزنی پیش اله

دست و سر بر دادن رزقش گواست / تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همان را جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر / منعمی زو خواه نه از گنج و مال

نصرت از وی جو نه از عم نه ز خال / عاقبت زینها بخواهی ورماند / هین کرا خواهی بگو آندم تو خواند

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان / هین بگو نک روز من فیروز شد

آنچه فردا میرود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و هر که نظر بر رزاقی

می‌مانه

حق سبحانه و تعالی افتاد مالک ممالک خرسندی شد قال الله سبحانه و تعالی انّ الله هو الرزّاق و
ذو القوت المتین مثنوی ای زغم مرده که دست از پا (نیست) حق غفورست و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیش میدهد رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست آنچنانکه عاشقی بر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت ور تو بشتابی دهد درد سرت هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک کرد در
طلب سازی و رزاقی حق سبحانه تعالی اعتماد نمود و رزق او چنانچه است او را در رسید قال الله سبحانه وا یرزق
من یشاء بغیر حساب مثنوی آن یکی زاهد شنود از مصطفی که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید روان از عشق تو از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت گفت بینم رزق می‌آید بمن تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید (رسید) سوی کوه آن ممتحن را خفته دید گفت این مرد این طرف چونست عور
در بیابان رفته وز شهر دور این عجب مرده است یا زنده که او می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
اندر آمد دست بر وی می‌زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند هم نجنبید و نجنبانید سر
وانگرد از امتحان هم او بصر پس بگفتند ای ضعیف ناامید از مجاعت سکته اندر وی پدید
نان بیاوردند و در قدری طعام تا بریزندش بحلقوم و بکام پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
تا ببیند صدق آن میعاد مرد رحمشان آمد که این بس بینواست از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند و قومش تا فتند بسته دندانهاش را بشکافتند ریختند اندر دهانش شوربا

بهشتش می‌نهند

[illegible]

می فشردند اندران نان پاره ها　　گفت ای دل گرچه خود تن میزنی　　رازمیدانی و نازی میکنی

گفت آری دانم و قاصد کنم　　رازق الله است بر جان و تنم　　امتحان زین بیشتر خود چون بود

رزق سوی صابران خوش میرود　　گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　خویش را چون عاشقان بر تو زدی

اضطراب پس ز خوف جوع چیست　　در توکل سیر می باید زیست　　**تمثیل** در بیان حرص نفس که هر

روز روزی میخورد و هر شب غم روزی و با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یکساعت از

این غم خالی نیست **مثنوی**　　یک جزیره هست سبز اندر جهان　　اندران گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب　　تا شود زفت و عظیم و منتخب　　شب در اندیشه که فردا چه خورم

گردد او چون تار مو لاغر ز غم　　چون برآید صبح گردد دشت سبز　　تا میان رسته فصلی کشت سبز

اندر افتد گاو با جوع البقر　　تا بشب آنرا چرد او سر بسر　　باز زفت و فربه و لمتر شود

آن تنش از قوت پر پیه شود　　باز شب اندر تب افتد از فزع　　تا شود لاغر ز خوف منتجع

گر چه خواهم خورد فردا وقت خور　　سالها اینست حال آن بقر　　هیچ نندیشد که چندین سال من

میخورم زین سبزه زار و زین چمن　　هیچ روزی کم نیامد روزیم　　چیست این ترس و غم و دلسوزیم

بازچون شب میشود آن گاو زفت　　میشود لاغر که آوه رزق رفت　　نفس آن گاوست و آن دشت این جهان

که همی لاغر شوند از بیم نان　　گر چه خواهم خورد مستقبل عجب　　لوت فردا از کجا خواهم طلب سازم

سالها خوردی و کم نامد ز لب　　ترک مستقبل کن و ماضی طلب　　ای درویش غفلتست که آدمی را

از رزاق حقیقی غافل میسازد تا بسبب وابسته میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهام

عالم متصور نشدی و زود از انتظام باحترام کشیدی پس از جملهٔ الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت

[illegible marginal note]

امسال فصل سرکشند

مر اکثر اهل عالم را تا بدان سبب جنگ در اسباب معاش میزنند و این عالم منتظم می نماید مثنوی

استن این عالم ای جان غفلتست | هوشیاری این جهان را آفتست | هوشیاری زان جهانست (جوانی)
غالب آید پست گردد این جهان | گر برانی اش نماند آدمی | پس خوابی اندر افتد در کمی
این جهان ویران شود اندر زمان | حرصها پردن رود از مردمان | هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ | زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد
غافلی هم حکمت و هم نعمتست | تا نپرد زود سرمایه ز دست | لیک نه چندانکه ناسوری شود
زهر جان و عقل رنجوری شود | غفلت بگذار و نکو پیشه کن | پیشه از بهر خود اندیشه کن (جدا)
آخرت بیکار بودن نادرست | کسب باید کرد تا تن قادرست | رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو | گر توکل میکنی در کار کن | کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار | جهد جز وهمی مپندار ای عیار | کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود از پیست | کار میکن یکنفس غافل مباش | کار دین نه کسب دنیا نه معاش

کر ال لکاسب مدادی

گر نه ستر منکر کرد در غیب
نه هنر ماند درین عالم نه عیب

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانه غفلتست و خلعت با رفعت بر بالای والای کاسبان مکاسب حقیقت راست می آید نه بر پیشه وران بازار چه غفلت مثنوی

پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دینی بزن | در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی ازینجا چون کنی | پیشه آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل و کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر اسباب و کسب (بازار) | تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب | کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون | کسب فانی خواهدت این نفس خس | چند کسب خس کنی بگذار بس

حق تعالی

حب

حق تعالی گفت کین کسب جهان   پیش آن کسبست لعب کودکان   در زمین مردمان خانه مکن

کار خود کن کار بیگانه مکن   کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که بر سبب وا

نماند و از مسبب غافل نشود **مصرع** دل در سبب مبند و مسبب رها مکن **مثنوی** سنتی بنهاد و اسباب طرق

طالبانرا زیر این ازرق تتق   بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق عادت سنت شود

بی سبب گر عز بما موصول شد   قدرت از عزل سبب معزول شد   ای گرفتار سبب بیرون مپر

لیکن از عزل آن مسبب ظن مبر   هرچه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها را درد

لیک اغلب در سبب راند معاد   تا براند صاحب جستن مراد   چون سبب نبود چه ره جوید مرید

پس سبب در راه می آید بدید   ای درویش دیدن اسباب نظر به مبتدیان سلوک میگوید اما

منتهی را بر عکس خرق اسباب باید کرد **مثنوی** مر خدا را بندگان هستند نیز

که سببها را بدرند ای عزیز   چشمشان باشد گذاره از سبب   در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال   این سببها بر نظرها پردهاست

که نه هر دیدار صنعش را رواست   دیدهٔ باید سبب سوراخ کن   تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه بیند جهد و اسباب جهان   از مسبب میرسد هر خیر و شر

کی شود محجوب ادراک بصیر   زین سببها و حجاب گول گیر   اصل بیند دیده چون اکمل بود

فرع بیند دیده چون احول بود   انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند   جمله قرآن هست در قطع سبب

عز و درویشی هلاک بولهب   مرغ بابیلی دو سه سنگ را افکند   لشکر زفت حبش را بشکند ها

همچنین

دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن   همچنان ز آغاز قران تا تمام

رفع اسبابست و علت والسلام   کشف این نه از عقل کارافزا بود   بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیده   در سبب از جهل بر چفسیده   با سببها از مسبب غافلی

قایلی

واغفر لنا ها

سوی این روپوشها زان دیده   چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربناها میکنی

هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر بر آن افکن نظر   آن سببها کانبیا را رهبرست

آن سببها زین سببها برترست   کین سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها   وآن سببهاراست محرم انبیا   در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ

خرق اسباب و رفع وسایط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را باو

گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق تعالی از غیر مدد

طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنایی جستن **مثنوی**   با حضور آفتاب با کمال

ره نمایی جستن از شمع و ذبال   با وجود آفتاب خوش مساغ   روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما   کفر نعمت باشد و فکر هوا   **تمثیل** از مواخذهٔ یوسف

صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن نیز بسبب استعانت از غیر بود **مثنوی**

آنچنانکه یوسف زندانیی   با نیاز و خاضعی سعدانیی   خواست یاری گفت چون بیرون روی

پیش شه گردد امورت مستوی   یاد من کن پیش آن تخت عزیز   تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص   مرد زندانیی دیگر را خلاص   اهل دنیا جملگی زندانی اند

انتظار

حل

انتظار مرگ دار فانی اند | جز مگر نادر یکی فردانیی | تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف حبس در بضع سنین | زان گنه کامد از آن نیکو خصال
ماند در زندان داور چند سال | گرچه تقصیر آمد از خورشید داد | تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب | تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب | عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی فرمودن خدای تعالی بموسی علیه السلام که یا موسی من ترا دوست میدارم بجهت آنکه همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من غیری نیزی و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریختهٔ و در کرم مسبب آویختهٔ

مثنوی

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا | گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم | موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده | وقت قهرش دست هم بروی زده | خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور و هم از اوست مست | مادرش گر سیلی بروی زند | هم بمادر آید و دروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او | او همه خیر او و شر او | خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر | غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ | گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیع که گناه کاری را از پادشاه درخواه کرد و بواسطه شفاعت او از بلا خلاص یافت اما چون از بلا خلاص یافت بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شدی میان من و پادشاه

واز آرنده

پادشاهی بندیی را خشم کرد | خواست تا از وی برآرد زود گرد | هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند | چون عماد الملک شخصی از خواص | در شفاعت مصطفی وار او نه خاص

واراله خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد | گفت اگر دیو است من بخشیدمش

ور بلیسی کرد منی پوشید مش   چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زبان

وان ندیم رسته از زخم بلا   زین شفیع آزرده تر گشت از بلا و ولا   از شفیع خویشتن بیگانه شد

زین تعجب خلق در افسانه شد   گر نه مجنونست چون یاری برید   از کسی که جان او را وا خرید

واخریدش آن دم از گردن زدن   خاک نعل پاش بایستی شدن   پس ملامت کرد او را مصلحی

کین جفا چون میکنی با ناصحی   گفت مبذولست بهر شاه جان   او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا   لا یسع فیه نبی مجتبی   من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

من نجویم غیر آن شه را پناه   غیر شه را بهر آن لا کرده ام   که بسوی شه تولا کرده ام

گر ببرد او بقهر خود سرم   باز بخشد چند جانی دیگرم   کار من سربازی و بی خویشی است

کار شاهنشاه من سربخشی است   فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر کو بغیری سر برد

من خلیل وقتم و او جبرئیل   من نخواهم در بلا او را دلیل   او ادب ناموخت از جبرئیل راد

که بپرسید از خلیل حق مراد   گر مرادت هست تا یاری کنم   ورنه بگریزم سبک باری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان   واسطه زحمت بود بعد العیان   چون کسی واسطه از میان بردار

هر چه خواهد چنان بشود و باشد که احتیاج نخواستن نیز نباشد ع   حسبی من سوالی [illegible]

وابستهٔ اسبابست بدان از مسبب محجوب می ماند و سببهای بی سببی را نمی داند **مثنوی**

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد   چون نداند کو کشاند ابر سعد   چشم او ماندست در جوی روان

بیخبر از ذوق آب آسمان   مرکب همت سوی اسباب راند   از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه او بیند مسبب را عیان   کی نهد دل بر سبب های جهان   **حکایت** آن زاهد که از آفتاب

آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود **مثنوی**

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش در حریر و حلّه‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکد از دست و رو
جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهیم میرسد
بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا شود از حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما
تا ببریم این زمان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم
چون ز بالا برگشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
در که و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها
می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحهٔ هشتم در بیان عزت تواضع و مذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایت فروتنی کردنست

تفّش

بامردان راه خدای تعالی و گردن نهادن مر امر خدایرا و در نهایت رجوعست با عدم اصلی در وجود حقی
و فی نفس الامر تواضع برآرنده درجاتست بصورت و معنی که من تواضع لله رفعه الله و تکبر رساننده بورکات
در دنیی و عقبی و من تکبر وضعه الله سبحانه و متکبر فی الحقیقة خود را در مقام شرکت میدارد و اگر با وجود کبریا
حق تعالی کسی را چگونه لاف کبر رسد مثنوی

این تکبر زهر قاتل دانکه هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش زند   زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در رهی
ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا   کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز نخورد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشتست و گدایان زشت تر   روز سرد و برف آنگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی   ای برادر چون در آتش میروی
هر چه او هموار باشد بر زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم گیرد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله ترست   استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود   کین ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش را عرب شیطان خواند   نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال

هر که

جل

هر که در پوشد بود داد داد بال | تاج از آن اوست زان ما کمر | وای آنکه کز حد خود دارد کذر

ما کمر داریم و او سالار ماست | خدمت تعظیم و حرمت کار ماست | چیست تعظیم خدا افراشتن

خویشتن را خاک و خاری داشتن | چون ز خلقان کم شنیدی من تراب | خاک شو و ز خاک بودن رو متاب
خلقبار

در بهاران کی شود سرسبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ | سالها تو سنگ بودی دلخراش

آزمون را یکزمانی خاک باشی | پس که اندر خاک تخمی کاشتم | کشت خاکی و منش افراشتم
یکدو روز

گندم از بالا بزیر خاک شد | بعد از آن او خوشه چالاک شد | از تواضع چون ز گردون شد بزیر

گشت جزو آدمی حی دلیر | پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد

هر که بالا رفت آخر پست شد | نیستی هر کس که آرد هست شد | هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا پستیست آب آنجا دود | آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهی خور خمر عشق و مست شو

مستی در پستی می باید نه از هستی که مستی پستی از شراب خداست و مستی هستی از شراب هوا

مثنوی

دانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می برد

شد عزازیل از بن مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه ام من نیز خواجه زاده ام | صد هنر را قابل و آماده ام

من ز آتش زاده ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل
رااتش

شعله میزد آتش جان آن سفیه | کآتشی بود از ولد سر ابیه
زان

این تکبر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ از آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

هست مطلق کارساز نیستی است | کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ ننویسد کسی | یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست | تخم کارد موضعی که کشته نیست

زعزازیل از بن مستی بلیس

از هر جانب بر زندان مظهر صفات سلطانی خواهد بود

ثواب

تو برادر موضعی ناکشته باش   کاغذ اسفید نابنوشته باش   تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم   نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان آنکه عجب و نخوت که زاده کبر اند علامت صفت شیطانست و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پنداشت او دلیل نقصان اوست اعاذنا الله من ذالک

مثنوی

علتی بدتر ز پندار کمال   نیست اندر جان تو ای ذو دلال   از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود   علت ابلیس انا خیری بدست   وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت   اندر استکمال خود ده اسبه تاخت   زان نمی پرد بسوی ذوالجلال
که گمانی میبرد خود را کمال   بر بلیس دیو زان خندیده‌ٔ   که تو خود را نیک مردی دیده‌ٔ
بر دکان هر زر نما خندان شدست   زانکه سنگ امتحان پنهان شدست   نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد به پیش   فتنهٔ ست این پر طاووسیت   کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاووس را دید که پر زیبای خود بمنقار میکند و می انداز گفت دریغ نمی آید گفت می آید اما پیش من پر از جان عزیزترست واین پر عدوی جان منست پس طاووسان ریاض سلوک نیز که قدرت بر حال حفظ ندارند باید که پر رعونت خودبینی بمنقار ریاضت بر کنند تا جان جاودانی بدیشان بماند که این رنگ فانی دشمنست مر روح باقی را

مثنوی

پر خود میکند طاووسی بدشت   یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت   گفت طاووسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی   خود دلت چون میدهد تا این حلل   بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف می نهند   بهر تحریک هوای سودمند

از پر تو

محاماته

ار پر تو باد پیزن میکنند — این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمی دانی که نقاشت کیست
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوب رو — چون شنید این پند در وی بنگریست
بعد ازین در نوحه آمد میگریست — چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها — ای بسا صیاد بی رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سوی دام — چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن — آن به آیم که شوم زشت و کریه
تا شوم ایمن درین کهسار و تیه — این سلاح عجب من شد ای فتا — عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را — چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت ببند از اختیار — جلوه گاه اختیارم این پرست — بر کنم زیرا که در قصد سرست
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود به پیش و شرم دار — ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه یکی از نتایج خود بینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که این عیبی تمام است مثنوی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان — تا که آدم بر بلیسی کو شقیست
از حقارت وز مذلت بنگریست — خویش بینی کرد و آمد خودگزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کای صفی — تو نمی دانی ز اسرار خفی — پوستین را باژگونه گر کند
کوه را از بیخ و از بن برکند — پردهٔ صد آدم اندم بردرد — صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — اینچنین گستاخ نندیشم دگر — ای خنک جانی که عیب خویش دید

هر که عیبی گفت آن بر خود خرید / چونکه بر تن مر ترا صد ریش هست / مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست / هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش / پاک کن دو چشم را آخر ز عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
تو بدان معیوب کان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی / **حکایت** جماعتی که بسبب دیگران
دانا شدند و از عیب خویش ناپیدا گردیدند **مثنوی** / چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند / هر یکی بر دیگر تکبیر کرد / در نماز آمد ز مسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ گفتی وقت هست / گفت آن هندوی دیگر در نماز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز / آن سیوم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر و خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون آن سه تن / پس نماز هر چهاران شد تباه
عیب جویان بیشتر کم کرده راه / غافلند این قوم از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر
من نه بینم روی خود را ای سمن / من ببینم روی تو در روی من / آن کسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش / گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
عیب کو در عیب جوئی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست / ای درویش هر چه از عدم بوجود
آمد محض هنرست اما دیدهٔ کج بین عیب می پندارد و آن عیب نسبت با رائی است نه بمبدع **مصرع**
عیب مبین تا هنر آید بدست / و هم اینجا گفته اند **مصرع** / وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
مثنوی / عیب باشد کو نه بیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک جیب
عیب شد نسبت به مجهول جهول / نه به نسبت با خداوند قبول / کفر هم نسبت بخالق حکمتست

چون با

بدل

علت

چون بانسبت کنی کفر آفتست | در یکی عیبی بود با صد حیات | بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند | پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف | در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نه بیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست | چون دوم بار آدمی زاده براد
پای خود بر فرق علتها نهاد | او بچشم خوب بیند هر چه هست | لاجرم آید همه خوبیش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر | ای عزیز تماشای هر چیزی که بدیده

خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخسار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار باشد بغایت زیبا واقع و خواه نباشد و درین باب قصهٔ لیلی و مجنون دلیل کفایتست

مثنوی

منگر از چشم خراب آن خوب را
پی بچشم طالبان مطلوب را | گفت لیلی را خلیفه که توئی | کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت خامش چون تو مجنون نیستی | چشم خود بر بند از آن خوش چشم تو
عاریه کن چشم از عشاق او | بلکه رو کن عاریه چشم و نظر | پس بچشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد چه هر چه پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورده خیرست اما چون تعقل نسب و اضافات کند شاید منسبه با چیزی دیگر شر باشد

مثنوی

بد بنسبت باشد این را هم بدان | پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | که یکی را پا دگر را بند نیست | هر یکی را پا یکی را پای بند
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند | زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چراغ | خلق خاکی را بود آن درد و داغ | همچنان بر میشمار ای مرد کار

نسبت این از یکی کن تا هزار زید اندر حق او شیطان بود در حق شخصی دگر سلطان بود

زید یک ذاتست بر آن یک جهان او بران دیگر همه رنج و زیان نه باشد مار را هم قوت و برگ

غیر او را زهر او در دست و مرگ صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی

پس خورید اریست هر یک را جدا اندرین بازار یفعل ما یشا نقل خارستان غذای آتشست

بوی گل قوت دماغ سرخوشست آن پلیدی پیش مار سوا بود پیش خوکان شکر و حلوا بود

والاشیاء تتبین باضدادها

در بیان آنکه خلق اشیا ظاهر استفاده می نماید بجهت توضیح و تبیین اشیاست و الاشیا تتبین باضدادها مثنوی

غیرت حق پرده انگیختست سفلی و علوی بهم آمیخته است نیست باطل هر چه یزدان آفرید

از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید نفع و ضر هر یکی از موضع است علم زین رو واجبست و نافع است

نیک و بد در یکدگر آمیخته هر یکی زین صورتی انگیخته این حقیقت دان نه حق اند این همه

نه بکلی گمرهانند این رمه زانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست میگیرد فروغ پس مگو کین جمله دمها باطلند

باطلان بر بوی حق دام دلند پس مگو جمله خیالست و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حقست احمقیست آنکه گوید جمله باطل او شقیست گر نه معیوبات باشد در جهان

تاجران باشند جمله ابلهان پس بود کالا شناسی کار سهل چونکه عیبی نیست چه نا اهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست چون همه چوبست آنجا عود نیست تا بپالائیم صافی را ز درد

چند باید عقل ما را رنج برد رشحه نهم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جمله اخلاق پیغمبر است

کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی سگانست و وسوسه شیطان الغضب یفسد الایمان و گفته اند

تاکسی

تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند که جماعت حواریین مر عیسی را صلوات الله علیه گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت‌ترین چیزهاست گفت خشم خداست گفتند چگونه ازان ایمن شویم گفت بترک خشم خود حضرت مولوی قدس سره همین حکایت را بنظم می فرماید **مثنوی**

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر | گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا

که ازو دوزخ همی لرزد چو ما | گفت ازان خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم در گذشت | چه امیدستش برحمت جز مگر

باز گردد زان صفت آن بی‌هنر | خشم و کین وصف سباعست و ددان | هر کرا خشمست و کین هست از بدان

کین مدار آنها که از کین گمرهند | گورشان پهلوی گمراهان نهند | اصل کینه دوزخست و کین تو

جزو آن کلست و خصم دین تو | چون تو جزو دوزخی پس هوش دار | جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری | **حکایت** حضرت موسی صلوات الله

وسلامه علی نبینا و آله علیه که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم درجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع یافت **مثنوی**

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت | از پی او تا بشب در جست و جو

آن رمه غایب شده از چشم او | گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر چشم و سرش | می نواخت از مهر همچون مادرش | نیم ذره طیرگی و خشم نه

غیر مهر و رحم و آب چشم نه | گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر تو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان | بی شبانی کردن و آن امتحان

حق ندادش پیشوایی جهان | تا شود پیدا وقار و صبرشان | کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شجاعانی و بشر آنچنان باشد که آرد مؤتمر حلم موسی وار اندر رعی خود

او بجای آرد بتبد پر خرد لاجرم حقش دهد چوپانیی برفراز چرخ و مه روحانیی

انچنانکه انبیا را زین رعا برکشید و داد رعی اصفیا خویش بین چون از کسی جرمی بدید

آتشی در وی زد و زخ شد پدید حمیت دین خواند و آن کبر را ننگرد در خویش نفس کبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اخضر است ای عزیز آتش غضب مردان خدای

تعالی پرتو شعلهٔ قهاری حق است جل و علا نه خشم را دانی بدان بلکه این صفت سبعی مغلوب

مردان خداست اعاذنا الله منه **مثنوی** خشم بر شاهان شه و برمن غلام

خشم را من بسته ام زین دو لگام تیغ حلم گردن خشم زداست خشم حق بر من همه رحمت شداست

چونکه جرم خشم و کین بندد مرا نیست اینجا جز صفات حق درا **رشحهٔ دهم** در بیان اخلاص که

اصل معاملات است و بی پرتو نور او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد قال سبحانه فلیعمل عملا

صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و ان سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعه

نهد تا عمل از خلل و زلل مصفا دارد چه اگر نعوذ بالله شائبهٔ ریا چهرهٔ دل را مکدر سازد هیچ

روی قبول ندارد و فی الحقیقة اخلاص آنست که هر عمل که از وی در وجود آید بی غرضی از

اغراض دنیوی و اخروی و ریا آنست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفیست چنانچه حضرت

مولوی قدس سره منوّر فرموده **مثنوی** گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر مخلصان را یک ز دیگر نغزتر آن محب حق ز بهر علتی

واندگر را بی غرض خود خلتی این محب دایه لیک از بهر شیر وان دگر دلداده بهر آن ستیر

طفل راز

جل

یکی را به بود

طفل را از حسن او آگاه نه | غیر شیر او را از او دل خواه نه | وآن دگر خود عاشق دانه [دایه] بود

بی غرض در عشق یکدانه بود | پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس

آن محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست | حکایت حضرت شاه ولایة

پناه علیه صلواة الله که به پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل آن کافر برکند مثنوی

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل | در غزا بر پهلوانی دست یافت

زود شمشیری برآورد و شتافت | او خدو انگند در روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه | در زمان انداخت شمشیر آن ولی

گرد او اندر غزایش کاهلی | گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افگندی مرا بگذاشتی | گفت من تیغ از پی حق میزنم

بندهٔ حقم نه مأمور تنم | شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا

چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا | چون خدو انداختی در روی من

نفس جنبید و دگر شد خوی من | نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر راه حق نبود روا

گبر این بشنید نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید | گفت من تخم هوا میکاشتم

من ترا نوعی دگر پنداشتم | من غلام موج این دریای نور | کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرض کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن | قرب پنجه کس ز خویش و قوم او

عاشقانه سوی دین کردند رو | او بتیغ حلم چندین حلق را | وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر | در مذمت ریا که شعبهٔ از نفاقست

قال الله سبحانه وتعالی یراؤن الناس ولا یذکون الله الا قلیلا **مثنوی**

کالبد نامه‌ست اندرو بنگر   هست لایق شاه را آنکه بیر   کوشه رو نامه را بگشا بخوان

هست بین که حرفش درخورد شهان   ور نباشد درخور آنرا پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چو دشوارست و صعب   کار مردانست نه طفلان کعب   جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم

زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم   باشد آن فهرست دامی عامه را   تا چنان دانند متن نامه را

نامه را سر باز کن کردن متاب   زین سخن والله اعلم بالصواب   هست آن فهرست اقرار زبان

متن نامه سینه را کن امتحان   گر موافق هست با اقرار تو   تا موافق وار بنود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه و بزرگی دستار او از بهر فریب عامه و روی پوشش کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید **مثنوی**

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود   در عمامه خویش را پیچیده بود

تا شود رفت و نماید آن عظیم   چون در آید سوی محفل از حطیم   جامها از ژنده‌ها پیراسته

ظاهرا دستار ازان آراسته   ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین   در درون آن عمامه بد دفین   روی سوی مدرسه کرده صبوح

تا بدین ناموس او یابد فتوح   در ره تاریک مرد جامه کن   منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را   پس روان شد تا بسازد کار را   پس فقیهش بانگ برزد کای پسر

باز کن دستار را آنکه بیر   اینچنین که چار پره می پری   باز کن آن هدیه را که می بری

باز کن آنرا بدست خود بمال   آنکه آنگه خواهی بیر کردم حلال   چونکه بازش کرد آنکه میگریخت

صدهزاران ژنده اندر ره بریخت   بر زمین زد ژنده را کای بی عیار   زین دغل ما را برآوردی ز کار

این

این دغل بگذار و در اخلاص پیچ　　کین دغل نزد خدا هیچست هیچ　　تو جوالی بس گرانی می بری

چه شود گیره درو گر بنگری　　گرچه داری در جوال از تلخ و خوش　　گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ　　باز خر خود را ازین بیداد و ننگ　　در جوال آن کن که می شاید کشید

سوی سلطانان و شاهان رشید　　تا بکی دو رنگی و گوی رنگ بو　　گر نشانی داری از معنی بگو

تو گواهی غیر بو و غیر رنگ　　وانما تا رحم آرد شاه شنگ　　کی گواهی که ز گفت و رنگ بد

نزد آن قاضی القضات آن جرح شد　　صدق میخواهد گواه حال او　　تا بتابد نور او با قال او

صدق و اخلاص است پر و بال مرد　　مرد را اخلاص صاحب درد کرد　　هر مخلص در خطر باشد مدام

تا ز خود خالص نگردد او تمام　　زانکه در راهست و ره زن بیحد است　　آن زهد کو در امان ایزد بست

چونکه خالص گشت مخلص یا زر　　در مقام امن رفت و برد دست　　کار اخلاص است خالص بود نیست

ور ز پی اخلاص صد آسوده نیست

نهر سادس در بیان صفایی که سالک را بنهایت طریق طریقت و مراتب حقیقت را مطمح تطرّش کرده اند و ازین نهر هشت رشحه اعتراف معانی می توان نمود **رشحهٔ اول** در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سر و سینهٔ صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکانست بدانکه سماع سبب جمعیت سالکانست برای آنکه آدمی را تعیّیت و هوی و عقل و روحی و هر یک را ازین چهار غذائی باید و هر چه باد می رسد غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی بدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را دران نصیب باشد و هر یک غذای خود بر دارند خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و بیکدیگر فوا سازند و در سماع این

حال دست دهد چون شخصی سخنی با آواز خوش شنود هر یک ازین چهار محظوظ شوند الانس

در راستی و کجی صورت و نثر و نظم و صنایع و بدایع آن سخن نگرد و هوا در استعارت و انحا

اصول موسیقی و ترتیب و نسق و نغمات متأمل شود و عقل با صل معانی و حقایق سخن ملتفت

گردد و روح با آواز خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند هر یک بغذای خود اشتغال

نمایند و در میان لذت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آنگه آید و سماع سه قسمت اول

سماع عام و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوعست طبیعی و هوائی و شهوانی و بدعتی و این

همه حرام است دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست رجائی و خوفی و علمی

و هر سه نوع پسندیده است سیوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ علت نیست

و ایشان هر چه شنوند از حق تعالی شنوند و بحق تعالی شنوند قال الله و تعالی سبحانه فبشر عبادی

الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هداهم الله اولئک هم اولوا الالباب

و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیارست این مختصر احتمال آن نکند ای درویش بدانکه

سماع پیکی است که از عالم قدس خبر بمتوجهان کعبهٔ تحقیق میرساند و حدائیست که ناقهٔ سلوک

ایشان را در راه گرم تر می سازد و حضرت شیخ سعد الحق و الدین سلام الله و علیه درین باب

فرموده رباعی

دل وقت سماع بوی دلدار برد | جانرا بسراپردهٔ اسرار برد

این زمزمه مرکبیست مر روح ترا | بردارد و خوش بعالم یار برد

ای عزیز سماع منادیست که درماندگان بیابان تیرهٔ دنیا را از عشرت آباد بهشت نورانی یاد میدهد کما قال مثنوی

مؤمنان گویند کآثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت

در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم | گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آید از آنها اندکی

نشنود آن نغمها خود گوش حس | گز ستمها گوش حس باشد نجس | ناله سرنا و تهدید دهل

چیزکی ماند بآن ناقور کل | پس حکیمان گفته اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است این که خلق | می سرایند آن بطنبور و بحلق | پس غذای عاشقان باشد سماع

که درو باشد خیال اجتماع | قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوزه ریز

تمثیل از حال تشنه که بود و دستش بآب نمیرسید از درحرکتی میکرد که آواز آب بدو میرسید و این سخن مناسبت بحال صوفیانی که بهوای نغمات بهشت لحن مطرب شنوند و خوش وقت شوند **مثنوی**

می فتاد از جوز بن جوز اندر آب | بانگ می آمد همی دید او حباب | عاقلی گفتش که بگذار ای فتا

جوزها خود تشنگی آرد ترا | بیشتر در آب می افتد ثمر | آب پستست از تو و بس دور تر

تا تو از بالا فرو آیی بزور | آب جویش برده باشد تا بدور | گفت قصدم زین فشاندن صور نیست

تیز بنگر تو بدین ظاهر مه ایست | قصد من آنست کاید بانگ آب | هم به بینم بر سر آب آن حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان | اولیا را درون خود نغمها

طالبان را زان حیات بی بهاست | پس کریم آنست کو خود راد بد | آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست | در بیان آنکه نی سر سماع را نیکو

ادا میکند و نی در اصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام محبوب اما درین ابیات عبارتست از کسی که زبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر پرداخته و بآدم دوست در ساخته

در جوی بود آب آن تشنه راند
بر درختی جوز جوزی می فشاند

که شرح شوق بمبداء نیستان کعالم غیب است بیان فرماید قال قدس سره **مثنوی** بشنو از نی چون حکایت میکند

از جدایی ها شکایت میکند | کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق | هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش | من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من | سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست | تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست و بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد | آتش عشقست کاندر نی فتاد

جوشش عشقست کاندر می فتاد | نی حدیث راه پر خون میکند | قصه های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید | پرده هایش پرده های ما درید | همچو نی زهری و تریاقی که دید

همچو نی مشتاق و دمسازی که دید | هر که او از همزبانی شد جدا | بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی | دو دهان داریم گویا همچو نی

یک دهان پنهانست در لبهای وی | یک دهان گویا شده سوی شما | های و هوئی در فکنده در سما

گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر | نی چه زبده مطربست ای عاشقان

مطرب انبار شراب آمد بدان | این دو انبار زند مطرب با شراب | این بدان وان بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چیند | مطربانشان سوی میخانه برند | مطرب ایشانرا سوی مستی کشند

باز مستی از دم مطرب چشند | آن شراب حق بدان مطرب برد | وین شراب تن ازین مطرب خورد

مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مستان بود | ای عزیز مطرب آگاه کننده باشد

در طریق

بشرطی که ماسوا الله را فراموش کند

در طریق و شراب غلبات شوق و عشق و چون این معنی دانستی دانی که درین ابیات چه کذشت

رشحهٔ دوم در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق سبحانه و اذکر ربک اذا نسیت و بزرگان

این گفته اند اذکر الله بنسیان ما سواه و این کلمهٔ طیبه که افضل الذکر عبارت از وست بدین

معنی انبائی می نماید لا اله الا الله ایمائیست بنسیان ما سوی الله و الا الله اشارتست با ذکر الله و

ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عام و آن طرد غفلتست و هر گاه که غفلت مرتفع شود سالک

ذاکر است و اگر چه بزبان ساکت باشد دوم ذکر خاص و آن ازالهٔ تمیز و خرق حجاب غفلتست

و ذاکر درین حال متوجه حضرتست بقلب ساده سیوم اخص و آن فنای ذکرست از ملتفیه

و بقای او بحق سبحانه و تعالی و درین مرتبه گفته اند فلما اضاء الصبح اصبحت عارفا بانک ذاکر

و مذکور و ذکر و حضرت مولوی قدس سره درین بیان ذکر در مرتبهٔ اول و مرتبهٔ دوم فرمایند مثنوی

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن انچنانکه غوک اندر آب جست تا در آب از زخم زنبور آن بجست
میکند زنبور بر بالا طواف چون برارد سر ندارندش معاف آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلان و آن فلان دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از جسد ذکر کن تا فکر را بالا کند
ذکر گفتن فکر را والا کند ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا چون در آید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نه اندهان لاجرم هر ذره دارد رو بحق نیست شان از یاد کردش سر بسر

نام او را می شنوی امتحان   از زبان جمله ذرات جهان   **حکایت** و را لتذاذ زلیخا از نام

یوسف صدیق علیه السلام پس در ذکر حضرت دوست کم از زنی نباید بود **مثنوی**

آن زلیخا از سپند آن تا بعود   نام جمله چیز یوسف کرده بود   نام او در نامها ملتوم کرد

محرمان را سر آن معلوم کرد   گر بگفتی مه برآمد نیک دید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی برگها خوش منطپند   ور بگفتی جو کنها خوش می طپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی شه سر شهباز گفت   ور بگفتی که سقا آورد آب

ور بگفتی که برآمد آفتاب   ور بگفتی هست نانها بی نمک   ور بگفتی عکس میکرد فلک

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند   ور بگفتی جوهری بر تخته اند (سفته اند)   ور بگفتی که بدر واماند سرم

ور بگفتی درد سر شد خوشترم   صد هزاران نام اگر بر هم زدی   مقصد او زان همه یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او   می شدی او سیر و مست جام او   تشنگی از نام او ساکن شدی

نام یوسف شربت باطن شدی   ور بدی دردیش از آن نام بلند   درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این   عام میگویند هردم نام پاک

این عمل نکند چو نبود عشق پاک   آنچه عیسی کرده است از نام هو   میشود عشاق را آن نام او

چونکه با وی متصل گردید جان   ذکر آن اینست و ذکر اوست آن   خالی از خود پر بود از ذکر دوست

پس ز کوزه آن تراود که در دوست   **رشحهٔ سیوم** در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت تقلید بتحقیق

و از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد

ان فی ذالک لآیات لقوم یتفکرون **مثنوی**   چون در معنی زنی بازت کند

پر فکرت

خوب

پر تفکرت زن که شهبازت کند
رو بمعنی کوش ای صورت پرست
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
موج خود را باز اندر بحر برد
حرف گوی و حرف نوش و حرفها
ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد
باز شد کانا الیه راجعون
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
گر بصورت آدمی انسان بدی
هم عطا یابی و هم باشی فتا
تو قیاسی از چرخ دولابی بگیر
هست از روح مستتر ای پسر
معنی آن بود که کور و کر کند
بی نیاز از نقش گرداند ترا
بهر صورتها مکش چندین زحیر

فکر آن باشد که بگشاید رهی
زانکه معنی در تن صورت پرست
وین سخن و آواز از اندیشه خواست
بحر آن دانی که باشد بس شریف
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنی شان بود در هر مقام
هر که گوید شد تو گویش نی نشد
صورت خود چون شکستی سوختی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
پیش معنی چیست صورت بس زبون
گردشش از چیست از عقل منیر
از صفت از نام چه زاید خیال
مرد را بر نقش عاشقتر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان
بی صدای صورتی معنی بگیر

راه آن باشد که پیش آید شهی
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
از سخن صورت بزاد و باز مرد
این همه بگذارد و دریا شود
نان دهنده نان ستان و پاک و خاک
در مراتب هم ممیز هم مدام
صورت از بی صورتی آمد برون
صورت کلی را شکست آموختی
چند صورت آخر ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
چرخ را معنیش میدارد نگون
گردش این قالب همچون سپر
وان خیالش نیست جز فکر و بال
معنی آن باشد که بستاند ترا
جنت و گلستان در گلستان
صورت آتش بود پایان دیگ

معنی آتش بود در جان دیگ صورتش بیرون و معنی اش درون معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست و بی جلباب پردهٔ صورت هیچ مخدرهٔ معنی از
خلوت سرای غیب قدم بجلوه گاه شهادت ننهند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره برنداشتن
حرمان شگرفست **مثنوی** هست صورت سایه معنی آفتاب نور بی سایه بود اندر خراب
گر بیان معرفت کامل شدی خلق عالم عاطل و باطل بدی گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی غریبست و بعید در ولایت همچو آبند و درخت چون بماهیت روی دورست سخت
صورتی خندان نفس از بدنست تا ازان صورت شود معنی درست جسمها چون کوزهای بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود آن دگر کوزهٔ آن تن پر از آب حیات کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بظرف و نقش نظر داری شهی ور بظرفش بنگری تو گمرهی گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی نقش بر دیوار مثل آدمست بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت بی تاب را رو بجو آن گوهر نایاب را ای درویش هر که کوته نظرست
جز صورت نه بیند و جز بظاهر فرو نیاید و ازان بیخبر نباید که ظاهر بی باطن باطل است و صورت
بی معنی عاطل **مثنوی** حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست فایدهٔ هر ظاهری خود باطنیست
همچو نفع اندر دواها کامنست هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی بر بوی آب هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست　　وان برای غایب دیگر ببست　　تا سیوم چارم دهم بر میشمر
این فواید را بمقدار نظر　　اول از بهر دوم باشد چنان　　که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم را بر سیوم میدان تمام　　تا رسی تو پایه پایه تا ببام　　چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
آن دقایق شد از ایشان پس نهان　　لاجرم محجوب گشتند از غرض　　که دقیقه فوت شد در معترض
هیچ کاین کیشها و پیشهها　　هست ظل صورت اندیشهها　　بر لب بام ایستاده قوم خوش
هر یکی را بر زمین بین سایهاش　　صورت فکرست بر بام مشید　　وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت بکارد صورتی　　تن تا بروید با حواس و آلتی　　جز که صورت باشد او بر وحی بیود
اندر آرد جسم را در نیک و بد　　صورت نعمت بود شاکر شود　　صورت محنت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود　　صورت رحمی بود بالان شود　　صورت شهری بود گیرد مقر
صورت تیری بود جوید سپر　　صورت خوبان بود عشرت کند　　صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان　　سایه اندیشه معمار دان　　فاعل صورت یقینی بی صورست
صورت اندر دست او چون آلتست　　که کند آن صورت از کتم عدم　　هر صور را او نماید از کرم
تا عدد گیرد ازو هر صورتی　　از کمال و از جمال و قدرتی　　باز بی صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر او در گفت و گو　　چون دانستی که صورتها از پی صورت رنگ و بوی می باید
و تو صورتی پس بصورت دگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار ناید و جهد کن تا از صورت بدر آیی و به بی صورت رسی تا همه صورتها از تو فیض گیرند مثنوی　　صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد او عین ضلال　　پس چه عرضه میکنی ای بی هنر　　حاجت خود را بمحتاجی دگر

چون صور زنده است پیش یزدان مگو   ظن مبر صورت به تشبیهش مجو   در تفرع کوش و در افنای خود پیش

کز تفکر جز صور ناید به پیش   ور نه غیر صورتت بنود فره   صورتی کان بی تو زاید در تو بر

صورت شدی که آنجا میروی   ذوق بی صورت کشیدت ای اوی   پس بمعنی میروی تا لامکان

که خوشی غیر مکانست و زمان   صورت یاری که سوی او شوی   از برای مونس اش میروی

پس بمعنی سوی بی صورت شدی   گرچه زان مقصود غافل آمدی   پس حقیقت حق بود معبود کل

کز پی ذوقست سیران سبل   لیک بعضی رو سوی دم کرده اند   گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

لیک آن سر پیش آن ضلان گم   مید هد داد سری از راه دم   وآن ز سر می یابد این را این ز دم

قوم دیگر پای و سر کردند گم   چونکه گم شد جمله جمله یافتند   از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان او واین بر عموم بود علی الخصوص
نیز بدانکه حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنین است چه حروف ظرو فند مر حقایق حقایق را
والفاظ اجسامند مر ارواح معانی را وباوجود انکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ بمعنی نرسد

واسم از مسمی اصلا خبر نیابد   مثنوی   لفظ را مانندهٔ این جسم دان

معنیش را در درون مانند جان   دیدهٔ تن دایما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

لفظ در معنی همیشه نارسان   زانکه پیغمبر بگفت قد کل لسان   لفظ چون وکر است ومعنی طایرست

جسم جوی و روح آب سایرست   قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد روان

قشرها را مغز اندر آب جو   زانکه آب از باغ می آید بجو   حرف ظرف آمد درو معنی چو آب

بحر معنی عنده ام الکتاب   ای برادر قصه چون پیمانه است   معنی اندر وی مثال دانه است

دانه

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ماجرای شمع با پروانه نیز بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست هین ببالا پر مپر چون جغد پست گفت در شطرنج کین خانه رخست
گفت خانه اش از کجا آمد بدست خانه را بخرید یا میراث یافت فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز از لقب وز نام در معنی گریز در بیان آنکه هر اسمی را حقیقتی است

که اوصاف اوست و صورتی است که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع شده اند
و از طلب صاف درگذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه باصل برند حکایت

صوفیی بدرید جبّه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج کرد نام آن دریده فرّجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنان هر نام صافی داشتست اسم را چون دردیی بگذاشتست هر که گل خوارست دردی را گرفت
رفت سوی صاف صاف ناشکفت گفت لابد درد را صافی بود زین دلالت دل بصفوت میرود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب نز لباس صوف و خیاطی و دب بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک بر خیالش گر روی تا اصل او نه چو عباد خیال تو بتو
پاک سبحانی که سیبستان کند در عوام ذوقشان پنهان کند شد عوام حرف صوت و گفت و گو
پردهٔ گر سیب ناید غیر بو باری افزون کش تو این بو را بهوش تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام تن بپوش از باد و بود سرد عام تا نبندد اند مشامت زان اثر
ای هواشان از زمستان سردتر از هوا کی وارهی از جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ
یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو

مه ببالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

حرف و صوت و نطق را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
ای خدا جانرا تو بنمای آن مقام

کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور و پنهای عدم

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود هین یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسفید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
چون دپرستان صوفی زانرست

حل مشکل زاد و از آن جاد و ست

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شدست باستدراک از استدلال و بعیان از بیان و گفته اند خرق حجاب علمست و بی شبههٔ از ظن و خیال زاید و یقین بجانب شهود گراید ~~رشحهٔ چهارم~~ مثنوی

دیده زاید از یقین بی احتمال

آنچنان کز ظن همی خیزد خیال
این عجب ظن است در تو ای مهین
که نمی پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر
میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس در یا شود

مر یقین را علم او بجویا شود
دانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین با خوف ظن

علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون

از پس کلا پس لا یعلمون
میکشد دانش به بینش آن علیم
گر یقین گشتی بدیدندی جحیم

علم را دو پر گمانرا یک پر است
ناقص آمد ظن که مرغ ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون

باز پر دیکد و گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز

چو ز ظن وارست علمش ره نمود   شد دو پر آن مرغ و یک پر بر گشود   بعد از آن یمشی سویا مستقیم

نی علی وجهه مبارک ای سقیم   با دو پر بر می پرد چون جبرئیل   بی گمان بی فکر هم بی قال و قیل

در بیان ظن و وهم شیطان راهند و تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد مثنوی

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن   زانکه در ظلمات شد او را وطن   صد هزاران کشتی با هول و سهم

تخته تخته گشته در دریای وهم   چون ترا وهم تو دارد خیره سر   آنچه کردی کرد وهم ای بیخبر

بر زمین گر نیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن تر رود   بر سر دیوار عالی میروی

گر دو گز عرضش بود کج میروی   بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم   ترس و لرز زیر انکو بنگر بفهم

گر ترسان دل بود کو از گمان   می زید در شک ز حال آن جهان   میرود در ره نمی داند منزلی

گام ترسان می نهد اعمی دلی   چون نداند ره مسافر چون رود   با تردد های دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست   او کند از بیم آنجا وقفه و ایست   ور بداند ره دل با هوش او

کی رود هر های و هو با گوش او   پس مرو همراه این اشتر دلان   زانکه وقت بیم و ضیق اند عاقلان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شد هر آینه از سراب تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین بازگشت و با مان خانهٔ ثبات و تمکین پیوست و هرگز بمنزل سکون و اطمینان نرسید و در بیابان تردد سرگردان ماند مثنوی

هر که خوابی دید در روز الست   مست شد در راه هر طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال   بی گمان و بی فتور و بی ملال   در الست آنکو چنین خوابی ندید

اندرین دنیا نشد بندهٔ مرید   ور بشد اندر تردد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین   می نهد با صد تردد بی یقین   این تردد عقبهٔ راه حقست

مکبا

ای خنک آنکس که پایش مطلق است | این تردد حبس و زندانی بود | که نمیگذارد که جان سوی شود

این بدان سو آن بدین سو میکشد | هر یکی گوید منم راه رشد | مرده باید ایچنان در راه خود

که کشش این سو و آن سو کم کشد | گر همه عالم بگویندش توئی | بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد کم تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان | ور همه گویند او را گمرهی

کوه پنداری و تو برگ کهی | او نیفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت | گویدش با گمرهی گردی تو جفت | هیچ یک ذره نیفتد در خیال

که خیالش میکند رنجور حال | در بیان آنکه عالم خیال علمیست بی نهایت و اکثر خلایق در

حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیالات و اندیشه است بلکه چون

نیک در نگری ایشانرا جز خیال و اندیشه چیزی نه بینی **مثنوی** | نیست وش باشد خیال اندر روان

تو جهانی بر خیالی بین روان | بر خیال صلحشان و جنگشان | وز خیال فخرشان و ننگشان

از خیالی گشته شخصی باشکوه | روی آورده بعمد سوی کوه | وز خیالی آن دگر با جهد مر

رو نهاده سوی دریا بهر دُر | وان دگر بهر ترهب در کنشت | وآن یکی اندر حریصی سوی کشت

عالم وهم و خیال و طبع و بیم | هست ره رو را یکی سد عظیم | نقشهای این خیال نقش بند

چون خلیلی را شده افزون گزند | غرقه گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب ضلال

آدمی را فربهی هست از خیال | گر خیالاتش بود صاحب جمال | در خیالاتش نماید ناخوشی

میگدازد همچو موم از آتشی | صبر شیرین از خیال خوش شدست | کان خیالات فرج خوش است

از یکی اندیشه که آید درون | صد جهان گردد بیکدم سرنگون | خلق بی پایان زیک اندیشه بین

گشته

گوید ابراهیم ادهم او
حوری که اندر عالم وهم او شاد
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
الخیال که راه حق را سد کند

کشته چون سیلی روانه بر زمین | خود نمی بینی که از اندیشهٔ | قایمست اندر جهان هر پیشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی | ور بود خاری تو همهٔ گلخنی | جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند

جز مگر آنها که از خود رسته اند | در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و از وهم

اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از وهم و خیال گذشته اند مثنوی | زین خیال ره زن راه یقین

گشت هفتاد و دو ملت مرد دین | این روشها مختلف بین از برون | زان خیالات ملون در درون

آن خیالات از بند ناموتلف | چون ز پیرون شد روشها مختلف | همچو قومی که تحری میکنند

بر خیال قبله دیمی می برند | قبلهٔ جانها چو پنهان کرده اند | هر کسی رو جانبی آورده اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که که گم کرد راست | هر کسی رویی بسویی برده اند

وان عزیزان رو به بی سو کرده اند | هر کبوتر می پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بیجا نبی

مراد ایشان رست از وهم و خیال | موی ابرو را نمیگوید هلال | آن خیالاتی که دام اولیاست

عکس مه رویان بستان خداست | این خیالات جهان حیلهاست | می فریبد مرد مان از وی رواست

خلق را از حیلها دل گشت ریش | با منی این حیله نخواهد شد ز پیش | حیلها شان را همه برهم زنم

آنچه افزایند من در کم زنم | آب را آرند من آتش کنم | نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهد پیوند من ویران کنم | آنکه اندر وهم نارند آن کنم | دست شد بالای دست اینجا

تا به یزدان که الیه المنتهی | کان یکی دریاست بی غور و کران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست | پیش الا الله جمله همچو لاست | وهم و فکر و حس و ادراک شما

همچو نی دان مرکب کودکی هلا | جمله تان گشته سواره بر نی | کین براق ماست با خود دلی

باش تا روزی که سرمستان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح تهتز الفلک همچو طفلان جمله تان دامن سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آئینهٔ جمال پادشاهیست بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفتاح الغیبست در اقصی مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظمیت و بجهت افتتاح مغالیق غیب هویت حق تعالی بدیشان بمفاتیح الغیب موسوم گشته اند هر جا که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الی آخر الحدیث مفهوم طبایع زکیه گشته از قبیل محالاتست لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین جلال و جمال را بعین مرتبهٔ برزخیت و تفصیلیت عماست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان نشان نتوان یافت و حضرت مولانا قدس سره در بیان خلافت انسان که عین مقصودات و منتهی غایات و نهایت مقامات و مرآت انوار ذات و مجلی صفاتست میفرماید

مثنوی

آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود وآن شه بی مثل را ضدی نبود پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای پس صفای بی حدودش داد او وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال و اندر آن تابان صفات ذو الجلال علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستارهٔ چرخ در آب روان پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خدّ و خال
دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را ماند و این عکس نیست
در مثال عکس حق بنمودنیست
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود
ما رمیت از رمیت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
چشم دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله است قبله دو مبین
دو مجو و دو مگو و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار راز و معنی باطنی دارد نه صورت ظاهر خانه
از قصهٔ در و صدف خیال توان بست مثنوی

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از ورای تن صدایی میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاشق باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست
مرد او باشد که بیرون از شکست
گر بریش و موی مردستی کسی
هر بزیرا ریش و مو باشد بسی
رو روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل بر عاشقان
پیشوا و رهنمای سالکان
کیست بوی گل دم عقل و خرد
خوش غلاوزره باغ ابد
ای درویش ظاهر انسان تیره نماست

اما باطنش صفا و صفاتست باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبل العذاب

از برون شد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منگر که ظاهر هیچ نیست　باطنش بنگر که بنمائیم نیست　ظاهر این خاک اندوه و بکاست

در درونش صد هزاران خنده است　ظاهرش از تیرگی افغان کنان　باطن او گلستان در گلستان

جسم ار پوشش باشد در جهان　با چو دریا زیر این که در نهان　که که باشد که بپوشد روی آب

طین که باشد که بپوشد آفتاب　شاه دین را منگر ای نادان بطین　کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را　با کف گل تو بگو آخر مرا　گر بریزی خاک و صد خاکستری

بر سر نورا و برآید بر سرش　گر بظاهر آن پری پنهان بود　آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عقل آن پری که مضمرست　آدمی صد بار خود پنهان‌تر است　ای هزاران جبرئیل اندر بشر

ای مسیحای نهان در جوف خر　سجده گاه لامکان اندر مکان　ای بلیسا نراز تو ویران مکان

که چرا من خدمت این طین کنم　صورتی را من لقب چون دین کنم　نیست صورت چشم را نیکو بمال

تا به بینی شعشعهٔ نور جلال　آدمی چون نور گیرد از خدا　هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت کرد و از معنی خلافت غافل شد لاجرم استحقاق این صورت خاکسار از معنی محروم گشت و ازین نکته بیخبر که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته مثنوی

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس　غافل از معنی شد آن مردود و خس　این نداند او که او صاف کمال

اندرین آینه بنماید جمال　هر چه در وی دیده گردد عکس او　همچو عکس ماه کاندر آب جوست

اندرین جو خنجه دیدی یا شجر　همچو سر جو تو خیالش ظن مبر　که ترا از عین این عکس نقوش

حق حقیقت گردد و میوه فروش　چشم ازین آب از حول حر امیشود　عکس می بیند سپید پر میشود

بر همه جو ها تو این حکمت مران　اندرین جو ماه بلی عکسش مخوان　آب خضرست این نه آب دام و دد

هر چه اندر

اعد وی نماید حق

هرچه حق در وی نماید حق بود　زین نمط چو ماه گوید نی مهم　من نه عکسم هم حدیث و همرهم

از دگر جو ما مگیر این جو بیرا　ماه دان این پرتو مه رو بیرا　ای ظهور تو بکلی نور نور

گنج مخفی از تو آمد در ظهور　گنج مخفی بد ز پری خاک کرد　خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　خاک را سلطان اطلس پوش کرد　آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان　پیش آن خورشید چون جست از کمین　ذره ذره گردد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختروش مدد　سوی اختهای گردون میرسید　ظاهران اقوام ما اختران قوام

ظاهر آن اختران قوام ما　باطن ما گشته قوام سماها　پس بصورت عالم اصغر بود

پس بمعنی عالم اکبر بود　ظاهر آن شاخ اصل میوه است　باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر　کی نشاندی باغبان شاخ شجر　پس بمعنی آن شجر از میوه زاد

گر بصورت از شجر بودش ولاد　بهر آن فرموده است آن ذو فنون　نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام　من بمعنی جد جد افتاده ام　کز برای من بدش سجده ملک

وز پی من رفت در هفتم فلک　پس ز من زائید در معنی پدر　پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آمد آخر در عمل　خاصه فکری که بود وصف ازل ۲　ای عزیزان ازین ابیات معلوم شد

که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بود و کمال پیدائی بر ظهور حقیقت ذات اجمالاً و تفصیلاً موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری انسانی نی پس قضیه مرضیه اول الفکر آخر العمل در شان او راست آید و اینجا گفته اند بیت

دل عارف ...

گر ز میوه آخر آمد در وجود
اول او را که او مقصود بود

حسب

ای درویش آنچه در همه عالمست نخستین نکرت ببین شمار تو یی خویشتن را بیازی مدار مفصلاً مندرجست در نشاء انسانی مجملاً پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل واین از روی صورتست امّا از روی مرتبه انسان عالم کبیرست و عالم انسان صغیر زیراکه او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت شاه اولیا علیه سلام الله الاصفی اینجا فرموده

بیت

وتزعم انّک جرم صغیر ... وفیک انطوی العالم الاکبر

پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود را بداند و از خود آنچه میخواهد بطلبد که مجموعهٔ کمال و دیباچهٔ جلال و جمال اوست

مثنوی

ای علامت عقل و تدبیرات و هوش ... تو چرا بی خویش را ارزان فروش

علم جویی از کتبهای فسوس ... ذوق جویی تو ز حلوای فسوس

باده سرمایهٔ ز لطف تو برد ... لطف آب از لطف تو حسرت خورد

هر شرابی بندهٔ آن حد و قد ... جمله مستان بود بر تو حسد

هیچ محتاج می کللون نهٔ ... ترک کن کللکونه تو کللکونهٔ

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی ... ای گدای رنگ تو کللکونها

ای مه دریا چه خواهی کرد نم ... وی همه مستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ... وی مه اندر پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوبی و کان هر خوشی ... تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت ... طوق اعطیناست آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان ... که شنید این آدمی پر غمان

احسن التقویم در والتین بخوان ... بر زمین و چرخ عرضه کرد و گر

خوبی و عقل و عبارات و هوس ... که کدامین گوهر ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع ... من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در پیکار خود را باخته ... دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی نیستی ... که منم

که منم والله آن تو نیستی · یکزمان تنها بمانی تو ز خلق · در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن او حدی · که خوش و زیبا و سرمست خودی · مرغ خویشی دام خویشی صید خویش

صدر خویشی و فرش خویشی و بام خویش · تو نه این جسمی تو آن نور دیده · وا رهی از جسم اگر جان دیده

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست · هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست · گر تو آدم زاده چون او نشین

جمله ذرات را در خود ببین · چیست اندر خم که اندر نهر نیست · چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب · این جهان خانه است و دل شهر عجاب · ای عزیز حضرت مولوی قدس الله

سره عالم را خمخانه گفته است و دل انسان را نهر و شهر خوانده و آنجا معلوم میشود که هرچه در عالم هست در نشأه انسان هست و در نشأه انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبه جمعیه دانسته یکانکی این تحقیق مجملست و بالقوه و ما بالفعل و در مظاهر متفرقه عالم مفصل است و نشأه انسان جامعست بین الاجمال والتفصیل والقوه والفعل زیراکه در روی بیک دفعه مجمل است و بالقوه و علی سبیل التدریج مفصلست و بالفعل این سخن آن باشد که انسان خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآتی صاف مر صفات قدم را پس باید که دائم در آینه خود نکرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم رموز صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هرچه او را باید با اوست

نظم

بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست · از خود بطلب هرانچه خواهی که توئی

نزدیک نزدیک را در دور جستن کار بی خبرانست و نقد را بامید نسیه از دست دادن پیشه غافلان و بیخبران

مثنوی

ای بر لب آب تشنه در خاک شده · وی بر سر گنج از گدائی مرده

جز سر موائد و فوائد نعم الٓهی گرسنه نشستن غبنی بزرگست و در میان

آنکه مجمل است و بالقوه
و مفصل است بالفعل

بحر زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم است اللهم لا تحرمنا **مثنوی**

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در بدر | در سر خود پیچ هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هر دری | تا بزانوئی میان آب جو | غافل از جو زاین آن تو آب جو
مست آن و پیش روی تست آن | اندر آب و بیخبر ز آب روان | چون گهر در بحر و گوید بحر کو
گردان خیال چون صدف دیوار او | گفتن آنکو حجابش میشود | ابر تاب آفتابش میشود
در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای دور جو | دلبر مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست | در دل الاله زار و گلشنی است | پیری و پژمرده کی راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و خندان و شیرین و ظریف | آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید
نحن و اقرب گفت من حبل الورید | خویش را نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت | بود اطلس خویش را بر دلق دوخت | هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنج کاو | همچنین هر قوم چون پروانگان | گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند | در طواف شمع معنی غافلند | ماه را بگذاشته ناری شده
عین خواب و خصم بیداری شده | خفته می بیند عطشهای شدید | آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نوال نعمت وصال سرمدی شادی تمام داشت و خلق چون از آن مایده بوئی می شنیدند در قحط سال فراق از غم می مردند **مثنوی**

همچنان کان زاهد اندر سال قحط | بود او خندان و گریان جمله رهط | پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مؤمنان برکنده است | گفت در چشم شما قحط است این | پیش چشم من بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان   خوشها انبه رسیده تا میان   خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبز و تر از گندنا   یا ز فرعون تنید ای قوم دون   زان نماید مر شما را نیل خون
یا ز موسی خرد کردی زود   تا نماند خون و بیند آب رود   من همی بینم جهان را چون نعیم
آبها از چشمها جوشد مقیم   تو ز ضعف خود مکن بر من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ   پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل   از هزاران می نگویم من یکی   زانکه آگنده است گوش هر شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست   عقل گوید مژده چه نقد منست

یا ز موسی خرد کردید زود

رشحهٔ ششم

در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرّد که در مراتب تنزلات بمثابت لوح محفوظ است در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضرات است و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات بیت شمع سراپردهٔ شاهی دلست

شمع سراپردهٔ شاهی دلست   آیینهٔ نور الهی دلست

و حضرت مولوی قدس الله سره العزیز در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا و بارگاه سلطان ازل بحکم ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن

مثنوی

گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش تازد ترک ناز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد

اشارت بدو میسر نماید

زانکه در صحرای گل نبود گشاد | این آثار دست دل ای دوستان | چشمه و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تنزج حدایق آب و گل میکردند و او بنظر عشق ملاحظهٔ ازین ریاض جانان و دل مینمود و این معنی ذاک **مثنوی**

صوفیی در باغ از بهر گشاد

صوفیانه روی بر زانو نهاد | پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر | امر حق بشنو که گفتست انظروا

سوی این آثار رحمت آر رو | گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس

باغها و میوه‌ها اندر دلست | عکس لطف او برین آب و گلست | گر نبودی عکس آن سرو سرور

پس نخواندی ایزدش دار الغرور | این غرور آنست یعنی ای خیال | هست اندر عکس جان و دل جمال

جمله مغروران بران عکس آمده | بر گمانی که بود جنت کده | میگریزند از اصول باغها

بر خیالی میکنند این لاغها | پس خیالات از حق ای زبی | پس غنی کردی ز گل در دل ...

شیرخواره چون ز دایه بگسلد | لوت خواره شد مر او را می‌هلد | تو ولا منظور حق آنگه شوی

که چه جزوی سوی کل خود روی | گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست | تا بلا شرقی و لا غرب از مهیست

در حدیث آمد که دل همچون پرست | در بیابانی اسیر صرصریست | باد پر را هر طرف راند گزاف

گه چپ و گه راست با صد اختلاف | هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی بلکه از جایی بود

هر دلی کان در تحیر با خداست | کی شود پوشیده او از چپ و راست | دل بجا شد تن چه داند گفت و گو

دل بجا شد تن چه داند جست و جوی | جسمها مشکات دان و دل زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج

گشت مشکات آن زجاجه جای نور | که همی درّد ز نور آن کوه طور | پس مثال و شرح خواهد این کلام

لیک

لیک می ترسم بلغزد پای عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب فیض کلی را تابعی و اگر نه یاری در ظل دولت دلدار در آیی تا بجام دل رسی اِنَّ فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

مثنوی

حق همی گوید نظرمان بر دلست نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نه بپست

در گل تیره یقین هم آب هست لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست یا دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا ترک آن پنداشت کن یارا درا

سر کشیدی تو که من صاحب دلم حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست هر خوشی آن خوشی از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مالست و جاه یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا آنگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام دل یکی باشد کدامست آن کدام

باز این دلهای جزوی چون تنست با دل صاحب دلی کو معدنست

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی ز نو

تو دل خود را چو دل پنداشتی جست و جوی اهل دل بگذاشتی

هفتصد
گر کند رد از برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان اندرو آید شود آنجا نهان صاحب دل آینهٔ شش رو بود

حق بدو از شش جهت ناظر بود هر که اندر شش جهت دارد مقر نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر

صد جوال زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای منحنی گر ز تو راضیست دل من راضیم

ور ز تو معرض بود اعراضیم ننگرم در تو در آن دل ننگرم تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست من هستم چنان زیر پای مادران باشد جنان مادر و بابا و اصل خلق اوست

ای خنک آنکو بداند دل ز پوست من ز اصل دل کنم در تو نظر نه بنقش سجده و ایثار و زر

گفت لا ینظر الی تصویرکم فابتغوا القلب فی تدبیرکم تو بگوئی نک دلی آوردم بتو

گویدت پرست این دل شهره گو آن دلی آور که قطب عالم است جان جان جان جان آدم است

صاحب دل جوی اگر بی جان نهٔ جنس دل جو گر ضد سلطان نهٔ دل محیطست اندرین شهر وجود

زر همی افشاند از احسان و جود از سلام حق سلامتها نثار میکند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد آن نثار دل بدامان میرسد دامن تو آن نیازست و حضور

هین منه در دامن آن سنگ فجور تا نگردد دامنت آن سنگها تا بدانی فرقها از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان آن خیال سیم و زر چون زر نبود

دامن صدقت درید و غم فزود ای درویش دل آینهٔ جمال دوستست هر آینه باید که صاف باشد

تا روی در و بنماید و آینهٔ تیره بهیچ کار نیاید و هیچ چیز را ننماید مثنوی آینهٔ دل صاف باید تا درو

واشناسی صورت زشت و نکو آینهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بیحد غیب ز آینهٔ حق تافت موسی را ز جیب گرچه آن صورت نگنجد در فلک

نه بعرش

نه بجوش و خروش و دریای سمک   زانکه محدود است و معدود این   آینهٔ دل خود نباشد اینچنین

زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیک لایزل لم یزل   که نگنجیدم در افلاک و خلا

در عقول و نفوس و باعلا   در دل مؤمن بگنجیدم ز حیف   بی ز چون بی چرا و بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهی ها و تخت   روزنی دل گر گشاد است از صفا

میرسد بی واسطه نور خدا   دو زخست آن خانه کان بی روزنست   [illegible] دینی ای بنده روزنی کن

تیشه در هر پیشه کم زن بیا   تیشه زن در کردن روزن علا   [illegible] درین باب که همیشه زن

آفتاب جهان تاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات [illegible] خانه که روزن

ندارد از پرتو شعاع آن محروم می ماند **مثنوی**   نور روی یوسفی [illegible] بگذر

می فتاد از روزنه اندر قصور   پس بگفتندی درون خانه در   یوسفست [illegible] ان و

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع   خانه [illegible] آن طرف

دارد از سیران آن یوسف شرف   هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست   خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا

از شعاع آفتاب کبریا   تنگ و تاریکست چون جان یهود   بی نصیب از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درون تنها خویش را   دور کن ادراک غیر اندیش را   پس همیشه روی معشوقت نگر

این بدست تست ای جان پدر   چون شدی زیبا بدان زیبا رسی   کو رهاند روح را از بی کسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت انسانی و مراد او از لطیفهٔ انسانیت است و آن جوهریت مجرد از ماده

روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیواة و حس و حرکتست و این روح انسانی

که کفتیم نشأه نیست از عالم ملکوت و چون حقیقت در نکری هر چیز را روحیست خاص که فایض

بر وی از ربش و او را حیاتیست خاصه مناسب که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع از علم

و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج او از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن

خاصیت حیواة و لوازمش در وی مختفی کردد و اکر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود

در وی جمیع خواص حیات یا اکثرش حضرت مولوی قدس سره درین معنی میفرماید **مثنوی**

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون | پس فزون از جان ما جان ملک

کو منزه شد ز حس مشترک | وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل

قیمت همیان و کیسه از زرست | بی ز ز همیان و کیسه ابترست | همچنانکه قدر تن از جان بود

قدر جان از پرتو جانان بود | آنچنانکه پرتو جان بر تنست | پرتو جانانه بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان کردد که کردد تن ازان | چون تو ندهی راه جان خود مرده

جان که بی تو زنده باشد مرده کیر | جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و کریان با ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او اکاه تر با جان ترست | روح را تاثیر آکاهی بود

هر کرا این بیش اللهی بود | اقتضای جان چو ای دل آکهیست | هر که اکه تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آکهیست | هر که بیجانست از دانش تهیست | چون خبر ها هست بیرون از جهان

باشد این جانها در آن میدان جهان

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و خارج

نیز نه بلکه متعلقست بدو و این رای حکماست **مثنوی**

سایهٔ او بر زمینی میزند | جسم سایه سایه سایه او دلست | در هوای غیر مرغی می پرد

جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته

همه خانه

مرد خفته روح همچون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب

تن تقلب میکند زیر لحاف روح چون من امر ربی مختفی است هر مثالی که بگویم منتفیست

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست بی جهتها ذات جان خود روشنست گر تو خود را پیش و پس داری گمان

بسته جسمی و محرومی ز جان آنکه تو جان خوانیش کی جان بود جان شناسی پیشه مردان بود

غیر آن جانی که دارد گاو و خر جان دیگر هست با جسم دگر در بیان فرق میان روح حیوانی

و روح انسانی که یکی سرمایه بقاست و یکی پذیرایی فنا **مثنوی** شب بهر جائی چراغی می نهند

تا بنور او ز ظلمت میرهند این چراغ تن بود نورش ز جان هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس دایما بر خواب و خور دارد اساس بی خور و بی خواب ترزیم نیم دم

با خورد با خواب ترید نیز هم بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست چون زید چون روز روشن مرگ اوست جمله حس بشر هم بی بقاست

زانکه پیش نور روز حشر لاست نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا

جان حیوانی بود حی از غذا جان انسا نیست زنده از خدا آنکه او حی باشد از فیض غدی

هم بمیرد او بهر نیک و بدی گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست این مثال جان حیوانی بود

نی مثال جان ربانی بود باز از هندی شب چون ماه زاد بر سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی دیگر تا بود خورشید تابان بر افق

هست در هر خانه نور او تتق باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانها زایل شود

جان همه نورست و تن رنگست و بو ۔ رنگ و بو بگذار و دیگر زان مگو ۔ رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک

فارغ از رنگست و از ارکان خاک ۔ این چنین جانی که در خورد تنست ۔ هین بشوی از اینچنین جان هر دو دست

چون ذره دان این تن پر حیف را ۔ نه شتا را شاید و نه صیف را ۔ قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه

جسته بی وجهی شکوه از هر گروه ۔ ای در روش این قفص تن مرغ جان ریاض علوی از زندانی تنگست

بخلاف تن پرستان که او را عشرتا باد تعس نام کرده اند **مثنوی** ای تن پر فکرت معکوس رد

صد هزاران زاد راه کرده گرد ۔ همچو صاحب تعس کو تن پرورد ۔ برد کرکس ظن جیفه ای مرد

کین عدوی آن حسود دشمنت ۔ خود حسود و دشمن او این تنست ۔ گرچه اندر پرورش تن مادرست

لیک از صد دشمنت دشمن ترست ۔ جرعه نتوان خورد از آن آب حیوة ۔ تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین بدن اندر عذابی ای پسر ۔ مرغ روحت بسته با جنسی دگر ۔ روح بازست و طبیعت زاغها

دارد از زاغان و جغدان داغها ۔ هر کرا با ضد خود بگذاشتند ۔ آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

ای خنک آنکو فدا کردست تن ۔ بهر آن کرزد فدای او شدن ۔ مغز هر میوه بهست از پوستش

پوست دان تن را و مغز آن پوستش ۔ مغز نغزی دارد آخر آدمی ۔ یکدمی او را طلب گر آدمی

تن شناسان زود ما را گم کنند ۔ آب نوشان ترک مشک و خم کنند ۔ جان شناسان از عددها فارغند

غرقهٔ دریای بی چونند و چند ۔ جان شود از راه جان جان را شناس ۔ یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد ۔ جان جان خود مظهر الله شد ۔ ای عزیز جان اول اشارتست

بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و او را نور محمدی و روح محمدی نیز گویند و او را روح اول و روح اقدم و روح او حد نیز خوانند و همه ارواح جزئیات این روح و افراد او یند از جنس

ازجنی وانسی عرشی وفرشی ملکی وملکی ارضی وفلکی وزبان حضرت محمدی صلوات الله وسلامه

علیه واله درین حال بدین مثال صفت روح بیان میفرماید نظم ‌ وروحی لارواح روح وکلما

تری حسنا فی الکون من فیض طینتی **مثنوی** آن ملایک جمله عقل وجان بدند

جان نور آمد که جسم آن شدند ازسعادت چون بران جان برزدند همچوتن آن روح را خادم شدند

ازملک بالاترست اینجای کس آنکه مرغش خواند آرد در قفس مرغ گو اندر قفس زندانیست

می نجوید رستن از بستانیست روحهای کز قفسها رسته اند انبیا شان رهبر وشایسته اند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف جسم ما کان عین آب جان صاف گفتشان ونقشان ونعلشان

جمله جان مطلق آمد بی نشان این نشان کان مرد ان خداست جان حیوانی ازین معنی جداست

جان بی معنی درین تن بی خلاف هست چون شمشیر چوبی در غلاف تا غلاف اندر بود با قیمتست

چون برون شد سوختن را آلتست تیغ چوبین رامبر درکارزار بنگر اول تا نگردد کارزار

وربود چوبین برو دیگر طلب وربود الماسی پیش آ با طرب تیغ درزرادخانه اولیاست

دیدن ایشان شمارا کیمیاست ای درویش دانستی که بدن ضد روح است اما این را نیز بدان که دست

قدرت این مرغ شریف را درین قفس کثیف بند کرده است بجهت حکمتی چند که بعضی گفتنی است وبعضی

دانستنی وتن آلتست مر روح را در اکتساب کمالاتی که این آلت این کار از وی بیاید **مثنوی**

روح بی قالب نتاند کار کرد قالب بیجان فسرده بود وسرد حکمت این اضداد را با هم ببست

ای قصاب این گردران با گردنست قالبی پیدا بد وآن جان نهان راست شد زین هردو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند آب را بر سر زنی سر نشکند گر تو میخواهی که سر را بشکنی

[illegible]

آب را و خاک را بر هم زنی | چون شکستی سر رود آبش به اصل | خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که برد حق را ز ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج | باشد آنکه از ازدواجات دگر

لا سمع اذن و لا عین بصر | اهبطوا افکند جان را در بدن | تا به گل پنهان بود در عدن

بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده | جان بی کیفی شده محبوس کیف

آفتابی حبس عقده اینت حیف | این همه بهر ترقیهای روح | تا رسد او خوش بمیدان فتوح

مرد اول بسته خواب و خور است | آخر الامر از ملایک برتر است | آتش کاول ز آهن میجهد

او قدم پس سست بیرون می نهد | دایه آتش پنبه است اول لیک آخر | میرساند شعله‌ها او تا اثیر

گرچه آتش نیز هم جسمانی است | نه ز روح است و نه از روحانی است | جسم را نبود از آن عز بهره‌ای

جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای | جسم از جان روز افزون میشود | چون رود جان جسم بی چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا آسمان جولان کنیست | تا به بغداد و سمرقند ای همام

روح را اندر تصور نیم گام | دو درم سنگ است پیه چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان

[illegible] بی چشم می بیند بخواب | چشم بی این نور چه بود پس خراب | باز نامه روح حیوانیست این

پیشتر رو روح انسانی ببین | بگذر از ایشان و هم از قیل و قال | تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه ششم در بیان تصوف

و صفت فقر بدانکه تصوف اقرار است بحق و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق گردد بسر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات است و در بدایت حال ترک دنیا و ما فیها است و در نهایت فنا است در عین احدیت جمع و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته است تا بهمه رسیده است والله

القطع

و الله لا یصل الی الکل الا من القطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صافی بود و صفای دل حاصل دارد و او آینهٔ باشد مر نمودن عکس انوار را و بدین جهت است که پادشاهان صوفیان را در پیش روی جا خود دهند

مثنوی

پادشاهان را چنان عادت بود | این شنیده باشی ار یادت بود | دست چپ شان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد بند | مشرف و اهل قلم در دست راست | زانکه علم و حفظ و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند | کآینهٔ جانند وز آئینه به اند | سینها صیقل زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر | آنکه او بی نقش و ساده سینه شد | نقشهای غیب را آینه شد
هست صوفی آنکه دارد او صفا | در فرح افتاده هنگام بلا | ما التصوف قال وجدان الفرح
فی الفؤاد عند اتیان الترح | صوفیان صوفیان نورخور | مدتی افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم باز آمدند | همچو نور خور برین چرخ بلند | دیر یابد آرزو در روزگار
زان سبب صوفی بود بسیار خوار | جز مگر آن صوفی کز نور حق | سیر خورد و فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زان صوفیند | دیگران از دولت او می زیند | ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا نان | مرغ خانست او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حق است از بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال | فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

ای درویش درویش حقیقی کیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله واپس رود از زودتر و پیشتر از همه بمنزل رسد

مثنوی

کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال | روزی دارند خاص از ذو الجلال

هست درویش چو بالا پنی طبق   از همه بردند درویشان سبق   جنگها خلق بهر خوبی است
برک بی برکی نشان طوبی است   خشمهای خلق بهر آشتیست   دام راحت دایما بی راحتیست
هر که کامل تر بود او در هنرها   او بصورت پس بمعنی پیشتر   پیش خلقان خوار و زار و پس خنند
پیش حق مطلوب و محبوب و پسند   راجعون گفت رجوع اینسان بود   که گله وا کردد و خانه رود
چون که گله باز کردید از ورود   پس فتد آن بز که پیشاهنگ بود   از گزافی کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ   پاشکسته میروند این قوم حج   از حرج راهیست پنهان با فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقت واکشتن تو پیشاهنگ باش   آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف   ای درویش طبع از فقر و نیستی میترسد و ازان بیخبرست که کمال
او درین صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از سلطان محمود میترسید و ازان غافل که شرف او از وست
وازین فقر اگر فقر ظاهری خواهی بمعنی راستست اما مراد فقر معنویست عرفه من عرف

مثنوی

چون علاج درد تو آن نیستیست   از فنا و نیست این پرهیز چیست   رحمت الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است   کز غزای هند پیش آن همام   در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند   او بگریه اشک میریزی بسوز
گفت شه او را که ای فیروز روز   از چه گریی دولتت شد یار و یار   فوق املاک قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه   پیش تختت صف زده چون نجم و ماه   گفت کودک گریه ام زانست زار
که مرا مادر دران شهر و دیار   از تو می تهدید کردی هر زمان   بینمت در دست محمود ارسلان
بس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی که چه خشمست و عتاب   می نیابی هیچ نفرین دکر

زین حس

زین چنین تنزین ملک سخت | من زگفت هر دو حیران گشتمی | در دل افتادی مرا هر دم غمی
تا چه دوزخ خواست محمود ای عجب | که مثل گشتست در ویل و کرب | من همی لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو | مادرم گوتا به پیند این زمان | مر مرا بر تخت این شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت | طبع از و دایم همی ترساندت | گر بدانی رحم (قدر) این محمود داد
خوش بگوید عاقبت محمود باد | فقر آن محمود تست ای بیم دل | گر شنو زین باد طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین | همچو مند په هینی ای خواجه تاشی
روز محمود عدم ترسان مباش | از وجودی ترس کاکنون در روئی | آن خیالت لاشی و تو لاشیء
لاشه بر لاشه عاشق شده | هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

العین الثالث

در توبع انوار حقیقت و فراست نکات این عین بجهت تصارب بباتین قلوب عرفا در سه نهر جریان می یابد و این ماجرا صافیست از شوایب چون و چرا قال سبحانه عیناً یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

نهر اول

در بیان عشق که تبوت جاذبه او از هستی توان رست و در بحر بعید نیستی غوطه توان خورد و از آنجا گفته اند که هر چیز که هست او را قبله ایست یا از راه صورت یا از راه معنی و لکل وجهة هو مولیها مگر عشق بی روی را که ماحی قبلهاست هر گاه که عاشق روی بطرفی آورد عشق گریبان جانش گرفته باز براه محو کشد چشمش از همه بر دوزد حجب پندار و غرور در بر شعله نار الله موقدت التی تطلع علی الافئدة بسوزد این همه انوار که بمشاهده در [illegible] ید و این اسرار که استماع می افتد از عشق است

بیت

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی

و بیان شمه از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقانی از دست

میخانه

و قوام حقایق جذبات ربانی بدو و ازین نهر بخشش رشحه طالبان سرچشمهٔ معرفت را به ینبوع فیض میرساند

رشحهٔ اول در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مرایای قلوب و مجالی ارواح قال سبحانه مَثَلُ نورِهِ کمشکوةٍ فیها مِصْباحٌ نه از حقیقت کنه ذات و تجرد از صفات که حضرت متعالیهٔ عشق ازین وجه بحجاب عزت محتجبست و به پردهٔ غیب مختفی که لا یعلمه الا هو

مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه هاست

عشق زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست

با دو عالم عشق را بیگانگیست — اندرو هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در غیرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش اوست — تخت شاهان تخته بندی پیش اوست

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را انجا قدم

عشق در اول از آن خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر که بعد لا دیگر چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باد ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین — شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ترس مویی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق

کی رسند این خائنان در گرد عشق — کاسمان را پست سازد درد عشق

پیر عشق تست نه ریش سفید — دستگیر صد هزاران ناامید

پوزبند

چون ز بند وسوسه عشقت و بس　　ورنه کی وسواس را بستست کس　　عشق برد بحث را ای جان و بس

کی ز گفت و گو شود فریادرس　　حیرتی آید ز عشق آن نطق را　　زهره نبود که کند آن ماجرا

در نگنجد عشق در گفت و شنید　　عشق دریاییست قعرش ناپدید　　قطرهای بحر را نتوان شمرد

هفت دریا پیش آن بحرست خرد　　عشق جوشد بحر را مانند ریگ　　عشق ساید کوه را مانند دیگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　عشق لرزاند زمین را از گزاف　　با محمد بود عشق پاک جفت

بهر عشق او را خدا لولاک گفت　　منتهی در عشق چون او بود فرد　　پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را　　کی وجودی دادمی افلاک را　　من بدان افراشتم چرخ سنی

تا بلندی عشق را فهمی کنی　　خاک را من خوار کردم یکسری　　تا ز دل عاشقان بویی بری

با تو گوید این جبال راسیات　　وصف حال عشق را اندر ثبات　　دور گردونها ز موج عشق دان

گر نبودی عشق بفسردی جهان　　کی جمادی محو گشتی در نبات　　کی فدای روح گشتی نامیات

اشارت بدان معنی که حکما میگویند که هر متحرکی را ناچارست از میلی متقدم بران حرکت که باعث وسبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص کردانند و آن میل طبیعی ذاتی که جز بغلبهٔ قاهری ساکن نگردد از عشقست که سرایت کرده **نظم** طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی واینی ووضعی میلی و حرکتی دیگر هست از مبدأ آفرینش تا منتهای عالم و آن ثوران سیر وجودی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوت بفعل آمده اند و رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق اشارت بدوست **مثنوی** گر نه بیند عاقلی احوال عشق

کم نکرد از ماه نیکو فال عشق | حسن یوسف را دل اخوان ندید | از دل یعقوب کم شد تا ابد

هر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیری فتنه و آشوب دید | بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

اژدهای کشته گویی حلق عشق | اژدهای ناپدید دل ربا | عقل بیچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو | طبلها را تخت اندر آب جو | رو گزین چون بریابی تا ابد

لم یکن حقا له کفوا احد | عشق را پانصد سرست و هر سری | از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وان ناتمام | زانکه تاریخ قیامت را حدست

حد کجا آنجا که وصف ایزدست | هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم ازان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی زبان روشنترست | خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون بعشق آمد ز هیبت بر شکافت | عشق را در گنجش خود بار نیست | محرم اندر ده یکی دیار نیست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت | آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید ازوی رو متاب

رشحهٔ دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار اسرار ایشان **مثنوی**

بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان | عاشقان کل نه آن عشاق جزو

ماند از کل هرکه شد مشتاق جزو | هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه | بوی فقر آید ازان خوش دمدمه | ور بگوید کفر آید بوی دین

آید از گفت شکش بوی یقین | عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست | عاشقی گر زین سر و گر زان سرست

عاقبت ما را بدان شه رهبرست | عاشقی را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال

بال نه و گرد عالم می پرند | دست نه گو را ز میدان می برند | عاشقان اندر عدم خیمه زدند

چون عدم یکرنگ نفی واحدند | عاشقان را شادمانی و غم اوست | دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود | عشق نبود هرزه سودایی بود | هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشق که سؤال دنیا و نعیم آخرت بر دعرض کردند بنظر قبول هیچ کدام التفات ننمود و زبان حالش از روی نیاز با معشوق میگفت **مصرع**

من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس

مثنوی

پیش شبلی عرضه کرده بود حق

گنجهای خاک تا هفتم طبق | شیخ گفتا خالقا من عاشقم | گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت کرد ارم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر | مؤمنی باشم ملامت جوی نی

زانکه این هر دو بود حظ بدن | عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد برگ توت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد | جبرئیل موتمن آنگاه دزد | عاشق آن لیلی کور و کبود

ملک عالم پیش او یک ذره بود | پیش او یکسان شده با خاک زر | زر چه باشد که نه بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد از و واقف شده | همچو خویشان گرد او جمع آمده | کین شده از خوی حیوان پاک پاک

پر ز عشق و شحم و لحمش زهر ناک | لحم عاشق را نیاید خورد دد | عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد آن زهر خود او بکشدش | لحم عاشق زهر گردد در کشش | هر چه جز عشقست شد ماکول عشق

دو جهان یک ذره پیش نول عشق | عشق در دام آورد صیاد را | عشق سازد بنده هر آزاد را

بنده آزادی طمع دارد مجد | عشق آزادی نخواهد تا ابد | بنده دایم خلعت و اذراجوست

خلعت عاشق همه دیدار اوست | تا تو باشی در حجاب بو البشر | سرسری در عاشقان کمتر نگر

ادرار جوست

زین گذر کن پند من بپذیر هین   عاشقانرا تو بچشم عشق بین   زاهدی با ترس می تازد بپا

عاشقان پران تر از باد هوا   عاشقان در سیل تند افتاده اند   بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز و شب گردان و نالان بیقرار   بر چه ای عاشق برآور اضطراب

بانگ آمد تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشقی که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محبوب محروم ماند

مثنوی

عاشقی بودست در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل یار خود   شاه مات و مات شاهنشاه خود   عاقبت جوینده یابنده بود

که فرج از صبر زاینده بود   گفت روزی یار او کامشب بیا   که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب   تا بیایم نیم شب من بی طلب   مرد قربان کرد و نانها بخش کرد

که پدید آمد مهش از زیر گرد   شب در آن حجره نشست آن سوگوار   بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او   عاشق خود را فتاده خفته دید

اندکی از آستین او درید   گردگانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید   آستین و گردگانها را بدید   گفت شاه ما همه صدق و وفاست

آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست   ای دل بیخواب ما زین ایمنیم   چون حرس بر بام چوبک میزنیم

ای بسته خواب جان از جاه [illegible]   تخت دل یارا که در عالم تویی   عشق نگذارد بعاشق خواب و خور

گر تو مرد عشقی از خود درگذر   عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مه ایست

عشق مستقیست مستقی طلب   در پی هم این و آن چون روز و شب   روز او و روزی عاشق هم او

دل همو دلسوزی عاشق هم او   در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است

در دل

جزء

در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست
رشحهٔ سیوم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق در غلبات

مثنوی

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی ما بها و خون بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی‌پروای او وقت آن آمد که من عریان شوم
جسم بگذارم سراسر جان شوم ای عدوی شرم و اندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار تا خنک گردد دل عشق استوار تا نسوزد کی خنک گردد دلش
ای دل من خاندان منزلش خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آن کس کیت بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانهٔ عاشق چنین اولی‌ترست بعد ازین این سوز را قبله کنم
زانکه شمعم من بسوزش روشنم عشق قهارست و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او برد لم زد تیر و سودائیم کرد
عاشق شکر و شکرخوائیم کرد برگ کاهم پیش تو ای تندباد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر توبه کرم و عشق همچون اژدهاست
توبه وصف خلق و آن صف خداست عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی خوی دارد مبدم مردم کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد لیک مشرع جان فدای شیر او
کشتی کشد این عشق و این شمشیر او کشتنش به از هزاران زندگی سلطنتها مردهٔ این بندگی

عکاسان

دین من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان و سر ننگ منست | چند درد فرقتش بکشد مرا
سر بر تا عشق سر بخشد مرا | تیغ ست از جان عاشق گرد ادب | زانکه سیف افنا محاء الذنوب
چون غبار غم بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت | عمرها بر طبل عشق آن صنم
انّ فی موتی حیاتی میزنم

رشحهٔ چهارم در مزمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اقرار بود به تقیید جمال و بی تکلف جمال آلهی در مرتبهٔ اطلاق واقع است و مرتبهٔ اصالت نسبته با حسن فرعی واقع کما قیل **نظم**

تُبعیده میلاً لزخوف زینته | فکلّ ملیحٍ حُسنه مِن جماله | معارٌ له بل حسن کلّ ملیحة

وصرّح باطلاق الجمال ولا تقل

و هم حضرت مولوی قدس سرّه در بعض اشعار خود بدین اسرار اشعار می فرماید آنجا میگوید **نظم**

زجوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | تشنگان ره عشق کرده سقائی | خوشا سعادت آن تشنگان که بر بندند
باصل چشمهٔ آب خوش مصفائی

واگرچه در بدایات حال توجه بحسن مجازی قنطرهٔ جمال حقیقی بهمان تواند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و بلا و درد و جفا که از لوازم عشق است خو پذیر شود و اینجا گفته اند **نظم**

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد | تا او از آن استا شود شمشیر گیرد در غزا | اما در نهایت کار با وجود آفتاب

عالم تاب اشتغال چراغ زیبا نیاید و در وقت مشاهدهٔ کل توجه بجانب جزو خوب تنماید پس کار پاکبازان سر باز العشق باشد متوجه معشوق ازلی ابدی که حسن او را از زوال و انقطاع مبرّا بودن و ترک توجه بحسن مستعار و جمال ناپایدار گرفتن اعتبار **مثنوی**

عشق آن زنده گزین کو باقیست | وز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا

[illegible]

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد چو غنچه تازه‌تر

هرچه جز عشق خدای احسن است
گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن

عشقهائی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
همین رها کن عشقهای صورتی
تو چرا وابستهٔ هر صورتی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشقا وا بین که معشوق تو کیست

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که او باشد مقیم

چون زر اندود است خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چو فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

شاهدی کز عشق او آدم گریست
عالمش میراند از خو جرم چیست
جرمش آنکه زیورش عاریه است
کرد دعوی کین حلل ملک منست

وا ستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
بازمیکردند چون استاره‌ها
نور آن خورشید ازان دیوارها

پرتو خورشید شد با جایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه
عشق زان آن خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب اگر زر را ز روی او بجست
بازگشت آن زر بکان خود نشست

پس مسی رسوا بماند و دود و دش
روسیه تر زو بماند عاشقش
عشق نیستان بود بر کان زر

آب حیات نازدن

عاشقش

لاجرم هر روز باشد پیشتر زانکه کان را در زری نبود شریک مرحبا ای کان زر لاشک و فیک

هر که قلبی را کند انبار کان وارود زر تا بکان لامکان عاشق و معشوق مرده ز اضطراب

مانده ماهی رفته زان گرداب آب عاشقی رو شاهدی خوبی بجوی صید مرغابی همی کن جو بجوی

عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی و بر قیوم دار عشق ربانیست خورشید کمال

امر نور اوست خلقان چون زلال نور او می بین تو در هر روشنی کو فتاد آن نور در هر روزنی

ای درویش پرتو نور حسن دوست در زر و زنهای صور افتاده و حسن هر صورت چون ظرفیست که هر کسی از و چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از و شراب وصال نوشد و مصنوع را آینه جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از فرع بگریزد و درین باب حکایت مناسبست مثنوی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل بهتر از وی صد هزاران دلربا

هست همچون ماه اندر شهر ما گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی

تا نباشد عشق اوتان گوش کش مر شما را سرکه داد از کوزه اش از یکی کوزه دهد زهر و عسل

هر یکی را دست حق عز و جل کوزه می بینی ولیکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بجنس خویش ننمایند شان قاصرات الطرف آمد آن مدام

وین حجاب ظرفها همچون خیام صورت یوسف چو جامی بود خوب زان پدر می خورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود کان دریشان زهر کینه می فزود باز از وی جز زلیخا را شکر

می چشید از عشق افیونی دگر غیر آنچه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند از می غیبت شکی باده از غیبت و کوزه زین جهان

کوزه پیدا

کوزه پیدا باده در وی بس نهان | بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان

چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو | عاشق آن صنع شو در شکر و صبر

عاشق مصنوع تا کی همچو گبر | عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع خود کافر بود

صورتش دیدی ز معنی غافلی | این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر صدف او نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر | کان چه دارد آنچه دارد دیگری

زانکه نایابست آن در ثمین | بر امید زنده کن اجتهاد | کو نگردد بعد روزی چون جماد

رو بتیرهٔ شکسته بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان | کان جمال دل جمال باقیست

دولتش از آب حیوان ساقیست | صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان

اندک اندک می ستاند آن جمال | اندک اندک خشک گرداند نهال | آن شعاعی بود بر دیوارشان

جانب خورشید وا رفت آن نشان | بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود | چون زری با اصل رفت مس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند | از زر اندود صفاتش پا بکش | از جهالت طبع را کم گوی خوش

کان خوشی در طبعها عاریتیست | زیر زینت مایهٔ بی زینتیست | نور از آن دیوار با خور میرود

تو بدان خور رو که در خور میرود | زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا از ناودان

هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود | نور آن رخسار برماند ز نار

هین مشو قانع بنور مستعار | چشم را این نور حالی بین کند | عقل را و روح را گرگین کند

صورتش نورست در تحقیق نار | گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار | دمبدم در رو فتد هر جا رود

زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود

دیدهٔ جانی که حالی‌بین بود   سینه را آن نور چون گلشن کند   دیده‌های روح را روشن کند

آنکه کرد او در رخ خوبانت رنگ   نور خورشیدست نه شیشه نه رنگ   شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را

می‌نماید اینچنین رنگین بما   چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ   نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کنی بی‌شیشه دیدن نور را   تا چو شیشه بشکند نبود عما   در بیان آنکه جهان مر عاشق را

آینه‌ایست که از هر طرف که نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی رو نماید که از خود فانی باشد چراکه اگر باقی بود چون درنگرد خود را بیند اما چون فانی باشد درستست که از دریچهٔ چشم خود او را می‌بیند و درین بنده التی محل است مر قدرت قاهره را رزقنا الله **مثنوی**

شمه‌ای ازین معنی بعد ازین مذکور خواهد آمد

گرد آن حجره زلیخا پر صور   تا کند یوسف بناکامش نظر   چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید

خانه را پر نقش خود کرد از مکید   تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار   روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد   تا بهر جانب که ایشان بنگرند

از ریاض حسن ربانی چرند   بهر این فرمود با این آیتنه   حیث ولیتم فثم وجهه

از عطش گر در قدح آبی خورند   در درون آب حق را ناظرند   آنکه عاشق او در آب در نگر

صورت خود بیند ای صاحب نظر   صورت عاشق چو فانی شد درو   پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور   همچو مه در آب از صنع غیور   غیرتش بر عاشقی و صادقیست

غیرتش بر دیو و بر استور نیست   دیو اگر عاشق شود هم گوی برد   جبرئیلی گشت وآن دیوی بمرد

اسلم الشیطان از آنجا شد پدید   که یزیدی شد ز فضلش بایزید   **رشحهٔ پنجم** در بیان تجرید و

تخلیص عاشق از تعلق ماسوی معشوق و انقطاع ارادهٔ او از همه مرادات و مطلوبات

و قطع نظر

یعنی

و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و آن بی تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت

نه بندد مصرع ما الامر الا بایام الروح و الجسد بیت دست کسی نرسد بشاخ هویت تو

تارک انیه او هیچ دبی نزبکی **مثنوی** با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر این نادرست | زین سبب هنگامها شد کل هدر

هست این هنگام هر دم گرم‌تر | هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب ناقه اش بجهت کره اش واپس گردیدی تا باخر ناقه را بگذاشت

داو بمنزل رسید **مثنوی** | میل مجنون جانب لیلی کشان | میل ناقش پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی | عشق و سودا چونکه پر بودش بدن

می نبودش چاره جز بیخود شدن | آنکه باشد او مراقب عقل بود | عقل را خود عشق لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چونکه او دیدی مهار خویش سست | فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ

رو سپس کردی بکره بی درنگ | چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها | گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم

هر دو ضد پس همره نالایقیم | نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره همدگر را راه‌زن | گمره آن جان که فرو ناید ز تن | جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ

تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ | جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من | راه نزدیک و بماندم سخت دیر

سیر گشتم زین سواری سیر سیر | سرنگون خود را از اشتر در فکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را تخت زیر که مخلخل گشت جسم آن دلیر چون چنین افکند خود را سوی پست

از قفا آن لحظه هم پایش شکست پا بر ابر بست و گفتا گو مشوم در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود گوی گشتن از بهر او اولی بود گوی شو میگرد در چوگان میدان عشق

غلط غلطان در خم چوگان عشق خانه ویران کن فرو آ ای روی تا بکی وابستهٔ مرکب شوی

راه لذت از درون دان نه برون حبذا آبادانیٔ قصر و حصون قصر چیزی نیست ویران کن بدن

گنج در ویرانیست ای میر من این نمی بینی که در بزم شراب مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقشست خانه بر کنش گنج جو و زگنج آبادان کنش ای درویش اصل این کار نیستیست

وکلید هستی حقیقی جزوی نیست و جهت مناسبت حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خود

نمای که ببرع وامانده بود و از اصل بیخبر گشته کما قال قدس سره مثنوی آن یکی عاشق به پیش یار خویش

میشمرد از خدمت و از کار خویش گز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

هیچ شامم با سر و سامان نیافت آنچه او نوشید بود از تلخ و درد او بتفصیلش یکایک میشمرد

نه برای منتی بل مینمود بر درستی محبت صد شهود عاقلان را یک اشاره بس بود

عاشقان را تشنگی زان کی رود آتش بودش نمی دانست حیث لیک چون شمع از تف او میگریست

گفت معشوق این همه کردی و لیک گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک کانچه اصل اصل عشقست و ولاست

آن نکردی آنچه کردی فرعهاست گفتش آن عاشق بگو که آن اصل چیست گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همی کردی نمردی زندهٔ هین بمیر ار یار جان بازندهٔ هم در آن دم شد دراز و جان بداد

همچو گل

[illegible]

همی ماند

285

همچو گل در باخت سر خندان و شاد | از جبی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد به شتاب

نه ز گلخنها بر و تنگی بماند | نه ز گلشنها بر و رنگی بماند | رشح شبنم

در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانهٔ ومن احسن من الله صبغة صبغهٔ ربی و این رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق با معشوق از روی حقیقت نه از روی صورت برای آنکه هر دو صورت متضاد ند که یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی نیازی چنانچه آینهٔ بی صورت و ساده و بی صورتی ضد صورتست اما میان آینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت نیست و عارفان با تحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفر است و در حقیقت بدتر از کفر است چه از آن رایحهٔ غیریت می آید و فی الواقع مصرع لیس فی الدار و غیره دیار

پس اتحاد حالت استغراق عاشق است در حضرت معشوق بمثابتی که غیر او در وجود بنظر شهود در نیاید و این غایت سیر عشقست مصرع انا من اهوا و من اهوا انا

نظم از صفای می و لطافت جام | در هم آمیخت رنگ جام و مدام

و حضرت شیخ ما قدس سره می فرماید

نظم اتحاد آنجا فنا از هستی است | در ظهور نور وحدت مستی است

و از اینجا سخنان مفهوم میکردد که مراد ازین اتحاد نه معتقد اهل اتحاد و الحاد است بلکه مراد آنست که در آینه جز جمال دوست مشاهده نمی نماید و حضرت مولوی معنوی قدس سره ازین معنی بدین نوع خبر میدهد مثنوی

باز آمد آب جان در جوی ما | باز آمد شاه ما در کوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد | نوبت توبه شکستن میرسد

ای تن می وای رگ می پوز تو | توبه را کنجا کجا باشد درو

سایهٔ هائی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور

بل بدیدار آن است

هیچ ... و ... کو ... ...

بی‌سجده بلک توام ور تو ندانی چرا هم تو بگویم چنین باد بکن همچو ما

من چو خورشیدم میان نور غرق   من ندانم کرد نور از خویش فرق

باز حکایت

مجنون که چنان مستغرق بحر عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمی کرد

مثنوی

جسم مجنون را ز هجر و دوری   اندر آمد ناگهان رنجوری   خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق   پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون   بازویش بست و گرفت آن نیش او
بانگ برزد در زمان آن عشق خو   مزد خود بستان و ترک فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی چنین   چون نمی ترسی تو از شیر عرین   گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش

[illegible]

صبر من از سنگ خارا هست بیش   من یلم بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها می بر تنم
لیک از لیلی وجود من پرست   این صدف پر از صفات آن درست   ترسم ای فصاد چون فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی   داند آن عقلی که آن دل روشنیست   در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و تبدیل بصفات معشوق و گم شدن درو چون آب در شیر و مناسب

کلما

این کلماتست آنکه معشوق از عاشق خود پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام
و بتو زنده از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم وهو الحبیب المحبوب

مثنوی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان   در صبوحی کای فلان بن فلان   مر مرا تو دوستتر داری عجب
یا که خود را راست گو ای بوالکرب   گفت من در تو چنان فانی شدم   که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست   در وجودم جز تو ای خوش کام نیست   زان سبب فانی شدم من اینچنین

همچو سرکه

همچو سرکه در تو بحر انگبین
وصف آن سنگی نماند اندرو
دوستی خور بود آن ای فتا
خواه خود را دوست دارد لعل آب
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت منصوری انا الحق و برست
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
ز اتحاد نور نز راه حلول
وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف هستی میفزاید در برت

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود از وصف خود آن سنگ رو
در که خود را دوست دارد او بجان
خواه خود را دوست دارد آفتاب
تا نشد او لعل خود را دشمن است
او همه تاریکیست و در فنا
آن انا را لعنت الله در عقب
آن عدوی نور بود این عاشق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف لعلی در تو محکم میشود

پر شود او از صفات آفتاب
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خویش باشد بی گمان
اندرین دو دوستی اش فرق نیست
زانکه یک من نیست آنها دو من است
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
وین انا را رحمت الله ای محب
این انا هو بود در سرای فضول
تا بلعلی سنگ تو انور شود
وصف هستی میرود از پیکرت

نهر ثانی در بیان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک حقایق اشیا و بدین جهت آنها را حقایق خوانند و ازین نهر به پنج رشحه استفادهٔ تمام میتوان نمود

رشحهٔ اول در بیان مشاهده و آن شهود احاطهٔ حق سبحانه و تعالی باشد بذاته بهر شیء اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی در آثار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل

مثنوی

هر کرا جان از هوسها گشت پاک
زانکه در چشم دلت رستست مو

زود بیند قصر و ایوان سماک
چشم دل از موی علت پاک کن

ای برادر چون به بینی قصر او
تا به بینی قصر فیض من لدن

[illegible]

چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود | هر کجا باشد بسینه فتح باب (هر کرا)

او ز هر شهری ببیند آفتاب | حق بدید است از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نه بیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست | آدمی دید است باقی پوست است

دید آن باشد که دید دوست است | چونکه دید دوست نبود کور به | دوست کو باقی نباشد دور به

دو سر انگشت را بر چشم نه | هیچ بینی در جهان انصاف ده | گر نه بینی این جهان معدوم نیست

عیب جز انگشت نفس شوم نیست | تو ز چشم انگشت را بردار هین | وانگهانی هر چه میخواهی به بین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته‌اند و اسرار ازل و ابد مشاهده میکنند مثنوی

آن نظرهای که آن افسرده نیست | جز رونده جز درنده پرده نیست | چونکه شد پیش و شد پس نماند

شد گذاره چشم و لوح غیب خواند | چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و اغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد گشت تا محشر بدید | پس ز پس می بیند او تا اصل اصل

پیش می بیند عیان تا روز وصل | هر کسی اندازهٔ روشن دلی | غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت بدید | پیشش این عقل باشد تا بگور

وان صاحب دل بود تا نفخ صور | این خرد از گور و خاکی بگذرد | وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم زین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو | زین نظر زین عقل ناید جز دوار

پس نظر بگذار و بگزین انتظار | دیده بینا از لقای حق شود | حق کجا همراه هر احمق شود

در گذر این جمله تن را در بصر | در نظر شو در نظر شو در نظر | چون گذاره شد حواسش از حجاب

پس عیانی کرد کش دید خطاب | هر که دید آن بحر را او ماهی است | هر که دید الله را اللهی است

چون

چو تو پردی نه بینی روی دوست | وقت بی رنگی چه دانی مثنوی | کی به بینی سبز و سرخ و رنگها

تا نه بینی پیش ازین انوار را | لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور شد | پس بدیدی نور رنگ از نور شد | نیست دید رنگ بی نور برون

همچنین نور خیال اندر درون | این برون از آفتاب و از سها | وان درون در عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست | باز نور نور دل نور خداست

کو ز رنگ عقل و حس پاک جداست | مرد باید با نظر در جست و جو | تا که پیش از مرگ بیند روی او

دارمد از مرگ تا بیند نجات | زانکه دید دوست آب حیوات | هر که دید او نباشد دفع مرگ

دوست نبود که نه میوستش نه برگ | آنکه او این نور را بینا بود | شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگر نشانگان و میان ادراک این تا آن چندانی فرق است که از نقد تا نسیه و درین سخنان تحریض است بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نقل را بنقد ولیکن برای مثنوی

گوش دلالست و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اهل قال | هر جوابی کان ز گوش آمد بدل

چشم گفت از من شنو آنرا بهل | وصف تصویرست بهر چشم هوش | صورت آن چشم دان نه آن گوش

عمرها باید که تا در کاه و کاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه | کور را خود این قضا همراه اوست

که مراو را افتادن طبع و خوست | پس دو چشم روشنی ای صاحب نظر | مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه چین اوست | از زبان چشم کو پاک از شکست

صد هزاران ساله کویم اندکیست | در میان چشم و گوش از نیکوی | فرق صد چندین بود در بنگری

کرد مردی از سخن دانی سوال | حق و باطل چیست ای نیکو خصال | گوش را بگرفت و گفت این باطلست

کما قال

بدل باید کرد

چشم حق است و یقینش حاصل است | جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سبب گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوشت همچو چشم | بلکه جمله تن چو آئینه شود

جمله چشم و گوهر و سینه شود | گوش انگیزد خیالی آن خیال | هست دلال وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود | تا نسوزی نیست آن عین الیقین

آن یقین خواهی در آتش درنشین

رشحهٔ دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست وبتحقیق یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود انرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل بود که متقلبست باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط خوانند و بسط واردیست از حق تعالی که در وی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالیست که حاصل گردد از واردی که مؤدی باشد بعتاب و تادیب و هیبت و این هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک موصوف بیکی ازان **مثنوی**

در صفت موصوف

دیدهٔ دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین | اصبع لطف است و قهر و در میان

کلک دل با قبض و بسطی زین بنان | ای قلم بنگر که اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعین | فرق تو بر چار راه مجمعین | این حروف حالهات از نسخ اوست

عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست | جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب قلب هم آگاه نیست

چونکه قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست آیس دل مشو | زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد

خرج را دخلی بباید ز اعتداد | گر همیشه فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان بدی

هستی بیخ را سوختی از بیخ و بن | که دگر باره نگشتی آن کهن | گر ترش روی است آن دی مشفقست

آستینش را

صیف خندانست اما محرقست | چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین

غم چو

غم چو آیینه است پیش مجتهد کاندرین ضد می نماید روی ضد بعد ضد رنج آن ضد دیگر

رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فرّ مکر غم کر راه شادی میزند کارسازیهای شادی میکند

میفشاند برگ زر شاخ دل تا بروید برگ سبز معتدل غم بنه هرچه پذیرد یا برد

در عوض حقا که بهتر آورد این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین بعد قبض دست بسط آمد یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما یا همه بسط او بود چون مبتلا زین دو وصفش کار و مکسب منتظم

چون پر مرغ این دو حال او را مهم حافظ است و رافع است این کرد کار بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضین بین و رفع آسمان بی ازین دو نیست دوران ای فلان خفض و رفع این زمین نوعی دگر

نیم سالی شور و نیمی سبز و تر خفض و رفع روزگار با کرب نوع دیگر نیم روز و نیم شب

همچنین دان جمله احوال جهان جذب و خصب صلح و جنگ و افتنان این جهان ویرانه با این دو هواست

این دو جانها موطن خوف و رجاست رشحهٔ سیوم در بیان سکر عشق و آن غیبتی باشد که سالک را

روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ اوراد و ورود شراب گویند لا فیها غول و لا هم

عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بجنون کشد و بحیرت انجامد که الجنون فنون مثنوی

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست بر سر این خاک شد هر ذره مست جوش کرد آن خاک ما زان جوشیم

جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم یافت نور صبح ما از نور تو در صبوحی بامی منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو قلب از ما هست شد نی ما ازو ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم

مست آن ساقی و آن پیمانه ایم بر خط فرمان او سر می نهیم جان شیرین را گرو گان میدهیم

اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از دبر | مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه این باده که از خم میست | نه میی که مستی او یک شبیست
آنکه او اصحاب کهف از نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو میکرد خود بی پا و دست
تا چه مستیها بود املاک را | وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته اند | خم باده این جهان بشکسته اند
جون بپرزاید می توفیق را | قوت تو بشکند ابریق را
قطره از بادهای آسمان | برکند جانرا زمی و زساقیان
بهر محمود خدا جام طهور | بهر مرغ کور هست آن آب شور
هین بهر مستی دلا غره مشو | هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی جو که خاری نبودش | جز که بر حیرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بی خرد | که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می بیخورند | عقلهای پخته حسرت می برند
آنکه خر داری خورد بینی نهند | شرع او را سوی مغفوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف کی باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
عاقلا عقلا مجنون حقم بی تو راه | در چنین بیخویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابوده بودن در تواتر صدمات نامتناهی و بکلی از مراتب تمیز و تفرقه برطرف ماندن و مرکب همت بسوی دریای جمع راندن **مثنوی**

باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله ای ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر

داد هر حلقه فنونی دیگرست | پس مرا هر دم جنونی دیگرست | پس جنون باشد فنون این شد مثل
خاصه در زنجیر آن میر اجل | آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر | عقل از سودای او کورست و کر | زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست | گر طبیب را رسد زین سان جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
می سر هر ماه سه روز ای صنم | بی‌گمان باید که دیوانه شوم | هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نی پیروزه است | هر دلی را که سر آن شه بود | دمبدم او را سه مه میشود
کیف یأتی النظم لی والقافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه | ما جنونی واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون | در چنین حالی مراعات ادب | خود نباشد ور بود نیست عجب
چونکه پیلم دید هندستان بخواب | از خراج امید بر ده شد خراج | ذره گر عقل و هوشی با منست
این چه سودای پریشان گفتنست | چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد | یا مجیر العقل فتان الحجا
ما سواک للعقول مرتجی | بل حیاتی فی هواک مستطاب | قل بلی الله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش کشی | باده او در خور هر هوش نیست
حلقه او سخره هر گوش نیست | بار دیگر آمدم دیوانه‌وار | رو روی جان باز زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم | هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسله تدبیر را | غیر جعد آن نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و از فرزانگی | چون بدرد شرم گویم راز فاش

عقل

بر من مخوان عشوه‌ای کم شنودم
آزمودم چند خواهم آزمود

عاقلا

چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش عاذلا چند این صدای ماجرا بند کم بعد ازین دیوانه را
هرچه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست چاره کو بهتر از دیوانگی
بگسلد صد لنگر از دیوانگی ای درویش عقول جزئیه لنگر پای سلوک میشود بواسطهٔ آنکه
تفرقهٔ محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تامه باشد مثنوی
داند او که نیک بخت و محرم است زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است زیرکی سباحی آمد در بحار
کم رهد غرقه است او پایان کار هل سباحت را رها کن کبر و کین نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه عشق کشتی بود او بهر غواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص زیرکی بفروش حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن هرچه بینی سود خود زان میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز هر که بستاید ترا دشنام ده سود و مایه مفلسی وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش حکایت آن عاقل کامل
که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد مثنوی آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت کردن بدو از مشکلی آن دگر گفتش که اندر شهرها نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بر نی گشته سواره نک فلان میدواند در میان کودکان فر او کر و بیان را جان شدست
او در آن دیوانگی پنهان شدست کس نداند از خرد او را شناخت چونکه او سر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او کای شه عالی مکان رمزی بگو گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست گفت آن طالب که آخر یکنفس ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی

عجل

زاندر سوی او که هین زوتر بگو | کاسب من نیستی توسنست و تندخو | تا نگردد بر تو نیکو بد ز دور باش

آنچه می‌پرسی بگو پیدا و فاش | گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیدست و چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنونی چون نهان | گفت این اوباش رایی می‌زنند

که درین شهر خودم قاضی کنند | دفع میگفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث | که کم از تو در قضا گوید حدیث | زین ضرورت گیج و دیوانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم | عقل من گنجست من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد | کان قندم نیستان شکرم

هم ز من میروید و من میخورم | عقل قربان کن به پیش مصطفی | حسبی الله گو که الله ام کفی

عقل را قربان کن اندر کوی دوست | عقلها باری ازین سر نیست کوست | زین سر از حیرت اگر غفلت رود

هر سر مویت سر و عقلی شود | من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا بر اندیشم ز تشنیعات عام

نه مرا از خویشتن آگاه نیست | در دل من گنج جز الله نیست | آنچه دی خوردم از آن یاد نیست

این از آن غیرت تحیر شاد نیست | من چگویم یک رگم هشیار نیست | وصف آن یاری که او را یار نیست

هر که گلزار نهانی دیده است | غارت عشقش ز خود ببریده است | تو فسرده در خور این دم نه‌ای

با شکر مقرون نه گرچه نیی | رخت فکرت با تو است و غافلی | از جنون دل تر و با غافلی

من چو خامل نیستم در حیرتم | حیرت اندر حیرت آمد قسمتم | خیره گشتم خیره کی بس خیره گشت

موج حیرت عقل را از سر گذشت | حیرتی باید که روبد فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست و هر که در حیرت افتاد از تفکر برست — مثنوی

کان قندم نیستان شکرم هم

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب پیش یک آئینه‌دار مستطاب گفت از ریشم سفیدی کن جدا

که عروسی نو گزیدم ای فتا ریش و ببرید کل پیشش نهاد گفت خود بگزین مرا کاری فتاد

این سوال و این جوابست ای گزین که سر دنیا ندارد مرد دین مثلی دیگر درین معنی که گفت

دردی دارد در حیرت فارغست از غوغای مکرت **مثنوی** آن یکی زد سیلیی مر زید را

حمله کرد او هم برای کید را گفت سیلی زن سوالت میکنم پس جوابم گوی وآنگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق یک سوالی دارم اینجا در وفاق این طراق از دست من بودست یا

از قفاگاه تو ای فخر کیا گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش هین نیست صاحب درد را این فکر هین پس بدان اصل را ای وصل جو

هر کرا درد است او بردست گو

رشحهٔ چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت است و انقطاع مخافت و گفته اند زوال حس است و اضمحلال نفس و گمان بری که قرب حق تعالی بمکانست بلکه بمکان نیست چه حضرت ذات متعالیه از مکان و زمان و جای و جهت منزهست تقدس و تعالی **مثنوی**

کارگاه گنج حق در نیستیست غرهٔ هستی چه داند نیست چیست گفت پیغمبر که معراج مرا

نیست بر معراج یونس اجتبا آن من بالا و آن او بنشیب زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بیچون بیچونا تو میدانی که نزدیکست که و نحن اقرب من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دوری می‌انتی چنانچه جان و خرد بسیار بسیار بتو نزدیک اند و از غایت قرب بعیدی می‌نماید **مثنوی**

چون خرد با تست مشرف بر تنت گرچه زو قاصر بود این دیدنت نیست قاصر دیدن او ای فلان

از سکون و جنبشت در امتحان از خرد غافل شدی بر بد تند بعد از آن عقلش ملامت میکند

گر نبودی

گر نبودی حاضر و غایب بدی　　از ملامت کی ترا سیلی زدی　　چون به بینی قرب حق اندر شهود

زان بدانی قرب خورشید وجود　　قرب بیچونست عقلت را بتو　　نیست چپ و راست پس یا پیش او

قرب بیچون چون نباشد شاه را　　که نیاید بحث و عقل آن را ره را　　نور چشم و مردمک در دیده است

از چه راه آمد بغیر شش جهت　　عالم خلقت با سوی جهات　　بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم　　بی جهت تر باشد آمر لاجرم　　بی جهت تر عقل و علام البیان

عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان　　جان بتو نزدیک و تو دوری ازو　　قرب حق را چون بدانی ای عمو

وانکه حقست اقرب از حبل الورید　　تو فکندی تیر فکرت را بعید　　ای کمان تیرها را ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته　　هر که نزدیک از توست او دورتر　　از چنین گنجیست او مهجورتر

قرب بر انواع باشد ای پسر　　میزند خورشید از کهسار سر　　ای درویش قرب دو نوعست

فرایض و نوافل اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالی دست دهد که بیخود گردد و غیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و وی مر قدرت کامله را آلتی باشد که آنچه حق سبحانه و تعالی خواهد کار فرماید و نکته وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در رمز قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقام اند کما قال قدس سره

مثنوی

او بصنعت آذرست و من صنم　　می شوم هر آلتی کو سازدم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم　　ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم　　ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم　　ور مرا یاری کند خدمت کنم

گر مرا ماری کند زهری دهم　　ور مرا ناوک کند در تن جهم

منی چو کلکم در میان اصبعین   نیستم در صف طاعت بین بین   آنکه او پنجه نه بیند در رقم

فعل پندارد بجنبش در قلم   تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزئیه اند

در رسیدن اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن   مورکی بر کاغذی دید او قلم

گفت با مور دگر این راز هم   که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر   گفت آن مور سیوم کز بازوست

کاصبع لاغر ز زورش نقش بست   همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی

گفت از صورت مبیندار این هنر   که بخواب و مرگ گردد بیخبر   صورت آمد چون لباس و چون عصا

جز بعقل و جان نجنبد نقشها   پنجه بود او که آن عقل و فواد   بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهیها میکند   منی که قلب قالبم در حکم اوست

لحظهٔ مغزم کند گاهیم پوست   سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان   نقشها گر باخبر گر بیخبر

در کف نقاش باشد محتصر   دمبدم بر صفحهٔ اندیشه‌شان   ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان

خشم می آرد رضا را میبرد   بخل می آرد سخا را می برد   کوزه گر با کوزه باشد کارساز

کوزه از خود کی شود پهن و دراز   مشک با سقا بود ای منتهی   ورنه از خود کی شود پر یا تهی

مارمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق   ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ

چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ   این جهان چون خس بدست باد غیب   عاجزی پیش گرفت و داد غیب

که بلندش میکند گاهیش پست   که درستش میکند گاهی شکست   که یمینش می برد گاهی یسار

که ز مینا   که گلستان

[illegible]

که گلستان میکند گاهیش خار ما شکاریم اینچنین دامی کراست کوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو می کند میسوزد این نقاط کو دست پنهان و قلم بین خط گذار

اسب در جولان و ناپیدا سوار تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان

پس یقین در عقل هر داننده هست این که با جنبده جنباننده هست گر تو او را می نه بینی در نظر

فهم کن اما باظهار اثر تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و آن مراد را چون آلتی باشد که کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست مصرع

خود گوید و خود میشنود غیر کجاست دان عارف ازین مقام سخن فرمود نظم

فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمع سوای من جمیع الخلیقه مثنوی ما چو نائیم و نوا در ما ز تست

ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای ترا ما جان جان تا که ما باشیم با تو در میان ما همه شیران ولی شیر علم

حمله مان از باد باشد دمبدم ما عدمهائیم و هستیها نما تو وجود مطلق فانی نما

یاد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست نقش باشد پیش نقاش و قلم

عاجز و بسته چو کودک در شکم پیش قدرت جمله خلق بارگه عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو که آدم کند گاه نقش شادی و که غم کند گز بجهل آئیم آن زندان اوست

در بعلم آئیم آن ایوان اوست وز بخواب آئیم مستان وئیم ور به بیداری بدستان وئیم

گر بگرییم ابر پر ذوق وییم — ور بخندیم آن زمان برق وییم — در بخشم آییم عکس قهر اوست

در بصلح آییم عکس مهر اوست — تا نشد مغلوب کس این سر نیافت — ور تو خواهی آن طرف باید شتافت

هر که شد مغلوب او معدوم رفت — بهترین هستها افتاد و رفت — او بنسبت با صفات حق فناست

در حقیقت زان فنا او را بقاست — جملهٔ ارواح در تدبیر اوست — جملهٔ اشباح هم تاثیر اوست

گفت او را من زبان و چشم تو — من حواس و من رضا و خشم تو — رو که بی یسمع و بی یبصر تویی

سر تویی چه جای صاحب سر تویی — آنکه او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیارش زان خود — کاختیارش گردد آنجا مفتقد — چون که آنجا اختیارش خفته است

هر چه گوید آن دگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و ظهور کلمهٔ سبحانی ما اعظم شانی و اعتراض کردن مریدان و جواب دادن سلطان العارفین مر ایشانرا بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

مثنوی

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت ایشانرا یقین آن ذو فنون — لا اله الا انا فاعبدون — چون گذشت آن حال گفتندش صباح

تو چنین گفتی و آن نبود صلاح — گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها بر من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم — چون وصیت کرد آن آزادمرد

هر مریدی کاردی آماده کرد — مست گشت و باز از آن سغراق زفت — وآن وصیتهاش از خاطر برفت

نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد — عقل چون شحنه ست سلطان چون رسید

شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید — عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی — هر چه گوید آن پری گفته بود

زین سر

زین سری نه زان آن سری گفته بود
او بی او رفت و پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد
تو بگویی او نکرد این باده کرد
ور سخن پرداز از نو یا کهن
تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور
نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
گر ترا از تو بکل خالی کند
تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است
هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا
چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند
کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید
باژگونه از تن خود میبرید
یک اثر نی در تن آن ذوفنون
وان مریدان خسته و غرقه بخون
هر که او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه از آن صاحب قران
دل نداش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است
تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی ورزنی بر آینه بر خود زنی ور به بینی روی زشت آن هم توئی
ور به بینی عیسی مریم توئی او نه اینست و نه آن او ساده است نقش او در پیش تو بنهاده است
چون رسید آنجا سخن در لب ببست چون رسید آنجا قلم در هم شکست لب ببند ارچه فصاحت داد داد
دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارت از سبق رحمت محبتست

چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مخبر است وگفته اند قیومیت حق است مر ایشانرا از برای که بدان واصل میگردد و بعضی از کثرت بیعضی و آنچه اکثر بدانند آنست که وصل اشارتست بفناء عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق سبحانه درو و چون سالک متصف شد بصفات حق سبحانه و فانی گشت در ذات هر آینه بوصل حقیقی رسد ابداً یعنی آنچه در ازل بود یعنی بعد از تنزلات بادنی مراتب هبوط یعنی عالم عناصر از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلا مراتبست و آنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت **نظم**

این آن سر کوی بود کاول زینجا بهمه جهان سفر کرد
و یقین بدانکه جز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمیرسد و این وصال و اتصال بیچون و چگونه است **مثنوی**

اتصال بی تکیف و بی قیاس هست رب الناس را با جان ناس لیک گفتم ناس من نسناس نه
ناس غیر جان جان اشناس نه ناس مردم باشد و کو مردمی تو سر مردم ندیدستی دمی
مار میت اد رمیت خوانده لیک جسمی در تجزی مانده بگذر از جسم و وسایط را بمان
کز وسایط دور ماندن از اصل جان واسطه هر جا فزون شد وصل جست واسطه کم ذوق وصل افزونترست
واصلانرا هست چشمی و چراغ از دلیل و راه شان باشد فراغ هر که واصل شد باصل خود رسید
زو رسد

زو رسد باقی خلقانش مزید ‌ بی ازو ندهد کسی حق را نوال ‌ شمهٔ گفتم من از صاحب کمال

موهبت را در کف دستش نهد ‌ در کفش آن را بحر و مان دهد ‌ با کفش دریای کل را اتصال

هست بیچون و چگونه بر کمال ‌ اتصالی که نگنجد در کلام ‌ گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه حقیقت جویای وصال معشوقست پس جویای عاشق نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهرست و دران جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الیهم اشده شوقا و انچه گفته اند **مصرع** ما بد و محتاج بودیم او بما مشتاق بود **مثنوی** تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست ‌ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ‌ که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند ‌ عشق معشوقان خوش و فربه کند ‌ چون درین دل برق مهر دوست جست

اندران دل دوستی میدان که هست ‌ در دل تو مهر حق چون شد دو تو ‌ هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر ‌ از یکی دست تو بی دستی دگر ‌ میل معشوقان نهانست و ستیر

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر ‌ چون بنالد عاشقی در پیش یار ‌ زار گوید کای ز تو دل بیقرار

کشته و مرده به پیشت ای قمر ‌ به که شاه زندگان جای دگر ‌ آزمودم من هزاران بار بیش

بی تو من شیرین نه بینم عیش خویش ‌ بر امید وصل تو هر دل خوش است ‌ تلخی هجر تو فوق آتش است

گوید ای جان رمیده از بلا ‌ وصل را ما در کشادیم الصلا ‌ آوی خود ما بیخودی و مستیست

ای زهست ما همانا هستیست ‌ با تو بی لب این زمان من نو بنو ‌ رازهای کهنه گویم می شنو

گوش بی گوشی درین دم برگشا ‌ بهر راز یفعل الله ما یشاء ‌ در بیان ذوق و بشارت

گر تا کسی بخندد بداند

فی این الکرام انا نجد اما لحسی صعب ... [illegible]

وبشارت وصال وحلاوت اشارت ایصال **مثنوی** ومیگوید که ایها العشاق اقبال جدید

از جهان کهنه نو کس رسید | ابشروا یا قوم قد جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج

خسرو شیرین جان نوبت زدست | لاجرم در شهر قند ارزان شدست | یوسفان غیب لشکر میکشند

تنکهای قند مصری میرسند | اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزانست ارزان تر شود | در شکر غلطید ای حلوائیان

همچو طوطی کوری صفرائیان | نیشکر گوئید کار اینست وبس | جان برافشانید یار اینست وبس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروانه برفشاند | نقل بر نقل است ومی بر می ملا

بر مناره رو بزن بانگ صلا | سرکه نه ساله شیرین میشود | سنگ ومرمر لعل وزرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذره ها چون عاشقان بازی کنان | چشم دولت سحر مطلق میکند

روح شد منصور انا الحق میکند | زان شراب لعل لعل جان فزا | لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ خرم گشت ومجلس دلفروز | خیز ودفع چشم بد اسفند سوز | بوی جانی سوی جانم میرسد

بوی یار مهربانم میرسد | نعرهٔ مستانه خوش می آیدم | تا ابد جانان چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامالست وابستگان شراب غفلت راه بدین شراب نبرند واگر کسی گوید این اتصال را در نمی یابد راست میگوید بجهت آنکه بیچونست وتا کسی از بیچونی بوئی نبرد در نیابد نه بینی که اتصال جان با بدن وعقل با مغز بجهه بیچونی در نتوان یافت **مثنوی**

آخر این جان با بدن پیوسته است | هیچ این جان با بدن ماننده است | تاب نور چشم با پیه است جفت

نور دل در قطرهٔ خونی نهفت | شادی اندر گرده وغم در جگر | عقل چون شمعی درون مغز سر

این

این تعلقها نه بی کیفست و چون　　عقلها در دانشی چون نی زبون　　بی تعلق نیست مخلوقی بدید

وان تعلق هست بیچون ای عمید　　زانکه فصل و وصل نبود در روان　　غیر فصل و وصل نندیشد گمان

نی بیا پی می بر از دوری ز اصل　　تا رک مردیت آر سوی وصل　　زین وصیت کرد ما را مصطفی

بحث کم جوئید در ذات خدا　　آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　　در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا که او　　صد هزاران پرده آمد تا آله　　هر یکی در پرده موصول جوست

وهم او آنست کان خود عین اوست　　پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو　　تا نباشد در غلط سودا پز او

ای درویش چون دانستی که حقیقت بیچونست جهد کن تا بدان بیچونی وصال بینا شوی واز حجاب بعد و فراق که بواسطهٔ توئی تست بیرون آیی **مثنوی**

عمر خوش در وصل جانان بهار　　عمر زاغ از بهر چینه خوردنست　　جور دوران و هر آن رنجی که هست

سهل تر از بعد حق و ز غفلت　　زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد　　دولت آن دارد که جان آگه برد

ماکیم آخر بیا ای شاه من　　طالع مقبل کن و چرخی بزن　　روح را تابان کن از انوار ماه

که ز آسیب ذنب شد رو سیاه　　یارشب را روز مهجوری مده　　جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال　　خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان انکه صبر کردن در رنج کار بهترست از صبوری در فراق یار **مثنوی**

آن یکی زن شوی خود را گفت هی　　ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا　　تا بکی باشم درین خواری چرا　　گفت رو من نفقه چاره میکنم

گرچه عورم دست و پایی میزنم　　نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم　　از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن　　بس درشت و پر وسخ بد پیرهن　　گفت از سختی تنم را میخورد

[illegible]

می ماند

کسی کسی را کسوه زنیسان ناقد گفت ای زن یک سوالت میکنم مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند لیک بندیش ای زن اندیشه مند لیکن درشتست زشت تر با خود طلاق

این ترا مکروه تر با خود فراق همچنین ای خواجه تشنیع زن از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این تلخ هوا تلخی دهست لیک از تلخی بعد حق بهست گر جهاد و صوم سختست ای حسن

لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن رنج کی ماند دمی که ذو المنن گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نه گوید کت نه آن فهم و نبت لیک آن ذوق تو پرسش کرد زفت آن طبیبان که ملبی ن دلند

سوی رنجوران به پرسش مایلند در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل

با آنکه فراق محالست خواه بجهد احاطه و معیت کبر که الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم تصور کثرت و مغایرت و هو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسب وهمی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات است نیست نظم

تکونت قدما ان لیلی تبرقعت وان لنا فی البین ما تمنع الّا فلاخت ولا والله ما ثم مانع

سوی ان عینی کان من حسنها ای دوست ترا بهر مکان میجستم هر دم خبرت ز این و آن میجستم

تو در دل من ترا بجان میجستم خجلت زده ام کز تو نشان میجستم پس مبالغه عشاق در طلب

وصال استدعای حرف حجب توهمات و رفع استار تعینات باشد بس مثنوی

گر بنالم شاید از دستان تو چون نیم در حلقه مستان تو چون نباشم همچو شب بی روز او

بی وصال روی روز افروز او عاشقم بر شوق خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

را صبری که بود اکنون نماند بر مقام صبر عشق آتش فشاند صبر من مرد آن شبی که عشق زاد

در گذشت

درگذشت او چو خضر از عمر باد | ای محدث از خطاب و از خطوب | درگذشتم آهن سردی مکوب

سر نگویم بیش رها کن پای من | فهم کو در حلقهٔ اجزای من | اشترم من تا توانم میکشم

چون فتادم زار با کشتن خوشم | من علم اکنون بصحرا میکشم (میزنم) | یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به بتیغ اضطراب | دیده کو نبود ز وصلش در فره

آن چنان دیده سفید و کور به | گوش کو نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب | آنچنان پای که از رفتار او

جان نه پیوندد نرگس زار او | آنچنان پا در حدید اولی ترست | کانچنان پا عاقبت دردسرست

ای جهان کهنه را تو جان نو | از تن بی جان و دل افغان شنو | شرح گل بگذار از بهر خدا

شرح بلبل گو که گشت از گل جدا | از فراق تلخ میگوئی سخن | هرچه خواهی کن ولی آن کن مکن

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست | در فراقت غیر پیچاپیچ نیست | صدهزاران مرگ تلخ خوی

نیست مانند فراق روی تو | رحم کن بر وی که روی تو ندید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

دل فرو بست و ملول آنکسی بود | کز فراق یار خود در حبس بود | از فراق این خاکها شوره بود

وز فراق آبها تیره بود | عقل دراک از فراق دوستان | همچو تیر انداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست | از فرقت چنان لرزان شدست | گر بگویم از فراق چون شرار

تا قیامت یک بود از صد هزار | پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلّم رب سلّم گو و بس

نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک و این نهر کام جان مستفید از ابر سه رشحه حلاوتی بی اندازه می بخشد عسلها الله علی شکرم **رشحهٔ اول** در بیان معرفت و دو نوعست آن اول

معرفت رسمی وآن ادراک حقیقت جل وعلی باعتبار تعینات نور در مجالی مکونات ومصنوعات ظهورش در مراتب تنزلات وازین حیثیت هر ذرهٔ از ذرات افراد موجودات بر ظهور او شاهد عدلست وهر آیتی از آیات وصحاب ارضین وسماوات بر وجود او گواهی صادق قوله سبحانه ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لاولی الالباب نظم ولله فی کل تحریکة وتسکینة ابدا شاهد وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد واگر عوام را ازین اوصاف وآثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند پیشتر میرانند وبمجرد نشان صفات از مشاهدهٔ ذات وانمی مانند مثنوی

هر صفاتی را چنان دارای پدر
کز وی اندر وهم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور و حکمتش
لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست
ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خواندیم در قران صریح
قصه‌اش کنند در ماضی فصیح
راست میگویی چنانست او بوصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را
همچو او باید که داند او را ای فتا
من چه دانم مور لنگم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن
که ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود مطلق بگو
زانکه ماهیات وسرسر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق آن غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیده است

معرفت

معرفت آن کشت را روینده نیست آنتی نبود تبرا از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی شادیی را نام بنهادی غمی آسمانها با زمین یک سیب دان

کز درخت قدرت حق شد عیان آن یکی کرم دگر در سیب هم لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را قطرهٔ خود را انجشه افکند

تا از آنجا جانب دریا شد عارفان را چشمهٔ هست آن بجو تا که دریا گردد آن چشمه بجو

در درون یک ذره نور عارفی به بود از صد معرف ای اخی نوع دوم معرفت بالکنه است

که ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد از تعینات اسما و صفات و این ممتنع است مر غیر حق سبحانه را که یعرف الله الا الله اینجا جز آنکه زبان ادب در کام غیرت فرو کرد سر نیاز در گریبان حیرت کشند هیچ چاره نیست **بیت** کنه ذاتش ره سوال به بست

عقل حیران و نطق لال نشست جل من لا اله الا هو لا تقل کیف هو و لا ما هو

میان او و ماسوا هیچ مناسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبتی از قبیل محالاتست ما للتراب و رب الارباب **نظم** چه نسبت خاک را با عالم پاک

لاجرم عجز این معرفت نوعی از معرفتست و درین باب گفته اند العجز عن ادراک و حضرت مولوی معنوی قدس الله سره بهمین معنی ایمایی میفرماید **مثنوی** ای که اندر چشمهٔ شورست جات

تو چه دانی شط جیحون و فرات دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته در غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل سایه کبود تا دلیل او بود

این بس استش تا ذلیل او بود چون قدم آمد حدث گردد عبث پس کی داند قدیمی را حدث

این جلالت در دلالت صادقست | جمله ادراکات پس او سابقست | جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ | گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه | وقت میدانست وقت جام نه | چون توهم میکنی تو نور ذات
ذات نبود وصف اسما و صفات | وهم مخلوقست و مولود آمدست | حق نزائیدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد در او پوشش به | پس دهان در بند لب خاموش به | ای عزیز درین بیت ابیاتست

بدانکه غیب هویت حق جل وعلی که اشارتست باطلاق او سبحانه وتعالی باعتبار لاتعینش
یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ماسوی وعدم و این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس
از خواص انبیا و کبار اولیا نشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور حکمی بر او اجرا
نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافه نتوان نمود و اگرنه مطلق نباشد لاجرم جواسیس تخیلات
و اوهام را پیرامن این مقام راه گذر بربسته اند و طایران عقول و افهام را در طیران هوای او
دون درک المرام پروبال طلب شکسته **نظم** تو خیال را مرنجان که در نگنجد بخیال و درنیابد
ز جهت بود مبرا مطلب ز هیچ سویش | انها که در معرفت یگانه اند | ور هیچ نشانی نشانه از بی نشانی
ذات چنین نشان داده اند **نظم** ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان | برتر ز خیالی و مبرا ز گمان
هر چند که خود عیان نشانی لیکن | اینست نشانت که ترا نیست نشان | و اگر این فضل جویی فضولی
که انسانست از سر جرات خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را از این
اشارت مقصر بیند چنانچه بفحوای لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک فرع استماع
اهل سماع نموده و اگر مثال واجب الامتثال اذکر الله نبودی که زهرهٔ آن داشتی که حلقه
این کار

این کار نجنباند یا ازین ورق سبقی خواند کما قال قدس سره **مثنوی** اذکروا الله شاه ما دستور داد

اندر آتش دید ما را نور داد | گفت اگر چه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی مثال | ذکر جسمانه خیال ناقص است

وصف شاهانه از آنها خالص است | شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از قصهٔ آن چوپان که ستایش حق سبحانه و تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هر چه میخواست میگفت و درین حالت تنبیه است برانکه وصف جمیع اوصاف مر حضرت ذات را چون ستایش چوپانست سبحانه و تعالی عما یقولون علوا کبیرا **مثنوی** دید موسی یک شبانی را براه

کو همی گفت ای خدا و ای اله | تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم | دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آید بروبم جایکت | ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان | گفت موسی با کیست این ای فلان | گفت با آنکس که ما را آفرید

وین زمین و چرخ ازو آمد پدید | گفت موسی وای خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار | پنبهٔ اندر دهان خود فشار | چارق و پاتابه لایق مر تراست

آفتابی را چنینها کی رواست | گر نه بندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که محتاج پاست | دست و پا در حق ما استایش است

در حق پاکی حق آلایش است | بی ادب گفتن سخن در کار حق | دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی | جامه را بدرید و آهی کرد تفت

سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاک همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند از اخبار و الفاظ مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق جانان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگر اند
سوخته جان و روانان دیگر اند
عاشقان را هر نفس سوزیده‌ایست
برده ویران خراج و عشر نیست
ور خطا گوید ورا خاطی مگو
ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌ترست
وین خطا از صد صواب اولی‌ترست
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی گفت کان ناید بگفت
شرح آن را گر بگویم ابلهیست
زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و دستوری مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء
بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر

تازیانه برزدی اسبم بگشت　　گنبد گردون گردان درگذشت　　حال من اکنون برون از گفتنست

آنچه میگویم نه احوال منست　　محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس　　همچو نافرجام آن چوپان شناس　　حمد تو نسبت بدان گر بهترست

لیک آن نسبت بحق او ابترست　　شرح حق پایان ندارد همچو حق　　هین و هین در بند و بر گردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان دادن بیچنان باشد که کرم در درون میوه کال دهقان پیدا کند و چون این هردو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدید آید و هریک نشان نمود

از بی نشان دور افتد **مثنوی**

پیش بیحد هرچه محدودست لاست　　کل شیء غیر وجه الله لاست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم　　پس بسوزد وصف حادث را گلیم　　هرچه اندیشی پذیرایی فناست

وانکه در اندیشه ناید آن خداست　　آن مگو چون در اشارت نایدست　　دم مزن چون در عبارت نایدست

نی اشارت می پذیرد نی بیان　　نی کسی زو علم دارد نی نشان　　هر کسی [illegible]

میکند موصوف غیبی را صفت　　فلسفی از نوع دیگر کرده شرح　　وان دگر مر گفت او را جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند　　وان دگر از زرق جانی میکند　　هر یک از ره این نشانها زان دهند

تا گمان آید که ایشان زان دهند　　درگذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد　　چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه منازعتها همه را جنسیت بحق سبحانه اختلاف لفظی بیش نیست اما آیینه اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه **مثنوی**

چار کس را داد مردی یک درم　　آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا　　من عنب خواهم نه انگور ای دغا　　آن یکی ترکی بد اندر لفظ کم

می خاند

کفت بکذر از عیب خواهم اورم آن یکی رومی بکفت آن قیل را ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند که ز سر نامها غافل بدند مشت برهم میزدند از ابلهی

پر بدند از جهل و از دانش تهی صاحب سری عزیزی صد زبان کر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بکفتی او که من زین یکدرم آرزوی جملتان را میدهم چونکه بسپارید تن را بی دغل

این درمتان میکند چندین عمل پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبان تان من شوم در کفت و کو

صد هزاران وصف اکر کویی و بیش جمله وصف اوست او پیش جمله دانکه هر موجی بنور حق رود

بر صور اشیا همی عاریه بود چون نهایت نیست این را لاجرم لاف کم باید زدن در بند دم

رشحهٔ دوم در بیان فنا وآن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق سبحانه بر باطن وآنکه از آن بی شعوری هم بی شعور بود که آنرا فنای فنا کویند و کفته اند فنای فنا در فنا مندرجست زیراکه اکر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوی حق اند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبهٔ فنای فی الفنا اکمل و اعلی مراتبست کما قیل نظم

در خدا کم شو وصال اینست و بس کم شدن کم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی قدس الله سره صفت فنا و تعریف فانیان بدین وجه میفرماید مثنوی

ای برادر کریه و زاری تو هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی کشته راه دیکرست زانکه هشیاری کناهی دیکرست

ای خبرهات از خبرده بیخبر توبهٔ تو از کناه تو بتر

حیرتی باید ترا ای ذو العیان که بکنجی در زمین و آسمان

جست و جوی او ورای جست و جو من نمیدانم تو میدانی بکو

حال و

حال و تمالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال   غرقه‌ئی که خلاصی باشدش

یا بجز دریا کسی بشناسدش   ای درویش انکه غرقه است چون روغن در شیر اگرچه تصور کنی

که هست اما نیست واگرچه گمان بری که نیست اما هست و این مقدمهٔ فناست **مثنوی**

گفت قایل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست   هست از روی بقای ذات او

نیست گشته وصف او در وصف هو   چون زبانه شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر   نیست باشد روشنی ندهد ترا

کرده باشد آفتاب او را فنا   در دو صد من شهد را یک وقیه خل   چون در انگندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون میچشی   هست یک وقیه فزون چون بر کشی   پیش شیری آهوی بیهوش شد

هستیش در هست او روپوش شد   ای عزیز این سخنان در معانی بود که هنوز مقدمهٔ فنا باشد و فی الجمله

شعوری باقی باشد و این بالاتر از فنای فناست **مثنوی**   چون فنایش از فقر پیرایه شود

او محمد وار بی سایه شود   شمع جمله شد زبانه پا و سر   سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت   در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت   گفت اگر بهر فنایت ریختم

گفت من هم در فنا بگریختم   شمع چون در نار کلی شد فنا   نه اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار   آتش صورت بموی پای دار   بر خلاف موم شمع جسم کاه

تا شود کم گردد افزون نور جاه   این شعاع باقی و آن فانیست   شمع جان را شعله ربانی است

این شعاع باقی آمد مفترض   نی شعاع شمع فانی از عرض   این زبانه بازجمله نور بود

شمع فانی سایه از وی دور بود   ابر را سایه بیفتد بر زمین   ماه را سایه نباشد همچنین

بیخودی بی ابر نیست ای نیکخواه
رفت هم نور اندر وی خیالی مانده
مه فراغت دارد از ابر و غبار
که کند مه را ز چشم ما نهان
برکنم بوده خود پیرامنی زراه
همچو جسم انبیا و اولیا
کانچنان کاندر صباح روشنی
گشته او از محو مانند سما
تن بود اما تن رفته از د
تا کند او جنس ایشان اشکار
مرغ مردشی را هر انکش شد شکار
دست او جیاد هر گز بر نتافت
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبشم اکنون ز دست داد گر
بین مرا مرده مبین گر زنده‌ام
من بکف خالق عیسی درم
شد ز عیسی زنده لیکن او نمرد

باش اندر بیخودی مانند ماه
مه خیالی می نماید ز ابر و گرد
بر فراز چرخ دارد مه قرار
بود می ابرست و پرده است کثیف
تا به بینم حسن مه را هم ز ماه
آنچنان ابری نباشد پرده بند
قطره می بارید و بالا ابر نی
برده ابر و رفته از وی خوی ابر
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
مرغ مضطر گشته اندر وصل و پیش
چون به پیند شد شکار شهریار
گوید او منکر که مرداری منی
صورتمی شبه مرده گشته است
جنبشم نایم بیرون شد ز پوست
در کف شاهم نگر گر بنده‌ام
کی بماند مرده در قبضهٔ خدا
شاد او کان جان بدان عیسی سپرد

باز چون ابری بیاید رانده گرد
این بدن ما را خیال اندیشی
ابر ما را شد عدو و خصم جان
ز انعکاس لطف و شد او ضعیف
صورتش بنماید شی در وصف لا
پرده در باشد بمعنی سود مند
معجز پیغمبری بود آن سقا
اینچنین گردد تن عاشق بجبر
همچو مرغ مرده شان بگرفته باز
خوانده القلب بین اصبعین
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
عشق شه بین در نکه داری من
جنبشم زینسان بود از بال و پر
جنبشی باقیست چون اکنون ز دوست
مرده زنده کرد عیسی از کرم
بر کف عیسی مدان این مرده را
جان فانی چونکه با باقی سپرد
گشت باقی

گشت باقی دایم و هرگز نمرد | همچو قطره خایف از باد و ز خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید و باد و خاک رست | ظاهرش گم گشت در دریا ولیک

ذات او معصوم و پا برجا و نیک | کل شیء هالک الا وجهه | چون نه در وجه خفی هستی محو

هرکه اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود ورا | زانکه در الاست او از لا گذشت

هرکه در الاست او فانی نگشت | چیست معراج فلک این نیستی | که خلایق بی نشانست و تهی است

جمله استادان پی اظهار کار | نیستی جویند و جای انکسار | هر کجا این نیستی افزون ترست

کار حق و کارگاه آن سرست | چون شنیدی شرح بحر نیستی | هستی هست کند ای مرد راه

نیست شو تا هست گردی در اله | آینهٔ هستی که چه باشد نیستی | نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق آینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد و تقوی القلوب

در بیان آنکه چنین یار را که هستی محض است در آینهٔ نیستی مشاهده میتوان کرد

مثنوی

آمد از آفاق یار مهربان

یوسف صدیق را شد میهمان | بعد قصه گفتنش گفت ای فلان | هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن | هست بی گندم سوی طاحون شدن | گفت من چند ارمغان جستم ترا

ارمغانی در نظر نامد مرا | حبه را من جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم | نیست تخمی کاندرین انبار نیست

غیر حسن تو که آنرا یار نیست | لایق آن دیدم که من آئینه | پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان | آینه بیرون کشید او از بغل

خوب را آینه باشد مشتغل | هرکه او از صلب فکرت خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد

بعد

هرکه دارد روی خوب با نظام | طالب آیینه باشد والسلام | آیینه آنجا فنا باشد فنا

کاندرو بنماید انوار لقا | هستی اندر نیستی نتوان نمود | مالداران بر فقیر آرند جود

پس گدا آیینهٔ جود حقست | وانکه باحقست جود مطلق است | وانکه جز این دو بود او مرده ایست

ور برون در چو نقش پرده است | جنس ما چون نیست جنس شاه ما | ما که باشد تا بود ماه او فنا

خاک بر جان و نشانهای او | نیست بر خاکش نشان پای او | خاک پایش شو برای این نشان

تا شوی تاج سر گردن کشان | پیش شاهان گر خطر باشد بجان | لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود | جان بشیرین گر رود خوشتر بود | در بیان آنکه فنا موجب ثبات است

قال سبحانه وتعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون انما این کار مبارزان میدان مجاهده است والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مثنوی

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد | از پی این عیش و عشرت ساختن

صد هزاران جان بباید باختن | جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی

جان شو و تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرینی بخر | سوی تیغ عشق ای ننگ زنان

صد هزاران جان نگر دستک زنان | جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو رود | محو گردد در وی و چون وی شود | وصف او فانی شد و ذاتش بقا

عاشقانه در فنا از جان برد | همچو پروانه شرر را نور دید | لیک عشق شمع چون آن شمع نیست

روشنی اندر روشنی اندر خوش نشست | می نماید آتش و جمله خوشیست | او بعکس شمعهای آتشیست

در بیان طعن جماعتی مدعیان بی معنی که دعوی جان بازی کنند و در وقت وقت از کار باز مانند

مثنوی

مثنوی

پیشتر از واقعه آسان بود　　در دل مردم خیال نیک و بد　　چون درآید اندرون کارزار

آن زمان گردد بر آن کس کارزار　　چون نه شیری هین منه تو پای پیش　　کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد　　ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد　　کیست ابدال آنکه او مبدل شود

خمرش از تقدیر یزدان خل شود　　عاشق حقی و حق آنست کو　　جان بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر　　عاشقی بر نفی خود خواجه مگر　　سایه و عاشقی بر آفتاب

شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیچون در بقای حق سبحانه و تعالی چون اندراج نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست بآنکه پشهٔ وجود ممکن در پیش باد وجود ظهور واجب تابی ندارد

مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه　　در سلیمان گشت پشه دادخواه　　کای سلیمان معدلت می‌گستری

بر شیاطین و آدمیزاد و پری　　داد ده ما را که بس زاریم ما　　بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل　　پشه باشد در ضعیفی خود مثل　　شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری

شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری　　داد ده ما را ازین غم کن جدا　　دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو　　داد و انصاف از که میخواهی بگو　　گفت پشه داد من از دست باد

کو دو دست ظلم بر ما برگشاد　　ما ز ظلم او بتنگی اندریم　　با لب بسته ازو خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا روی　　امر حق باید که از جان بشنوی　　حق بمن گفتست هان ای دادگر

نشنوی از خصم بی خصمی دگر　　تا نباشد هر دو خصم اندر حضور　　حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم روز فرمان تافتن　　خصم خود را رو بیاور سوی من　　گفت قول تست برهان درست

هو مانه

خصم من بادست او در حکم تست | بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز | پس سلیمان گفت ای پشه چرا

باش تا بر هر دو بر رانم قضا | . گفت ای شه مرگ من از هست اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار | همچنین جویای درگاه خدا

چون خدا آید شود جوینده لا | گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک اول آن فنا اندر فناست

عقل کی ماند چو کرد و مرده او | کل شیء هالک الا وجهه | هالک آید پیش وجهش هست و نیست

هستی اندر نیستی خود طرفه ایست | نیستی در هستی آیین منست | گم شدن در گم شدن دین منست

اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسید اندر شکست | ای درویش اگر عاشق جان

سعدی

عاریت در باز د جان جان دریابد فانی بدهد و به باقی برسد و هم سخن حضرت مولوی است قدس سره

ستره **نظم** او لم خم شکست و سر که بر تخت | بانگ کردم که این زیانم کرد | صد خم شهد صافی از پی آن

در خورم داد و شادمانم کرد **مثنوی** تو مکن تهدیدم از کشتن که من | عاشق زارم بخون خویشتن

آنکسی کش اینچنین شاهی کشد | سوی تخت و بهترین جایی کشد | نیم جان بستاند و صد جان دهد

آنچه در وهمت نیاید آن دهد | عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی | وان دو صد را میکند هر دم فدی | هر یکی را میستاند ده بها

از نبی خوان عشرة امثالها | گر بریزد خون من آن دوست رو | عاشقانه جان بر افشانم برو

اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتی فی حیات | آزمودم مرگ من در زندگیست

چون رهم زین زندگی پایندگیست | از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم

مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم که ز مردن کم شدم | حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
پس برآرم با ملایک بال و پر | با ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم | وآنچه اندر وهم ناید آن شوم | پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم انا الیه راجعون | مرگ دان کان اتفاق امتست | کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو | مرگ او آبست و او جویای آب
میخورد والله اعلم بالصواب

رشحهٔ سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایات و مراد از توحید آنست که کونین مشهود سالک نگردد الا حق جل و علا و این سه قسمت است توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت الوهیت و توحید عقلی و آن اثبات وجوب وجود است مر حق جل جلاله و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مر حق را تعالی و تقدس و بس و نزد بعضی عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالی و آنرا توحید ایمانی نیز گویند و آن آنست که بنده بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حضرت حق جل و علا تصدیق کنند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاص از شرک جلی و سخن درین مرتبه جز حصر آلاء و نعمای الهی و ذکر آثار و افعال پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیادت ازین لایق حوصلهٔ طایفه که درین مقامند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آنچنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق شود بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خدا و نه عالم و درین

مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق سبحانه و تعالی شناسند و اینجا
توحید افعال و صفات بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی گردد نه تمام
زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای عالم جود محجوب شود و اسباب را
که روابط افعالند معتبر شناسند و درین حال مائی و منی پدید آید و مقررست که تا مادّه منی
و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض نیست کما قال **مثنوی**

چیست توحید خدا افروختن　خویشتن را پیش واحد سوختن　ور همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز　چون دولت آموخت شمع افروختن　آفتاب او را نیارد سوختن
هستیت در هست او هستی نواز　همچو مس در کیمیا اندر گداز　بر درش هر که منی و ما میزند
رد باب است او و بر لا میزند **حکایت** در بیان آنکه هر که صاحب ما و منست درون خانهٔ وحدت راه
ندارد **مثنوی**　آن یکی آمد در یاری بزد　گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتا برو هنگام نیست　برچنین خوانی مقام خام نیست　خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق　چون توئی تو هنوز از تو نرفت　سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر　در فراق دوست سوزید از شرر　پخته شد آن سوخته پس باز گشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت　حلقه بر در زد بصد ترس و ادب　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن　گفت بر درهم توی ای دلستان　گفت اکنون چو منی ای من در آ
نیست گنجائی دو من را در سرا　نیست سوزن را سر رشته دو تا　چونکه یکتائی درین رشته در آ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون　گرد تا بینی حروف کاف و نون　پس دو تا باشد کند اندر صور

خوان

کرده

گرچه یکتا باشد آن دو در اثر | زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت تراش و بت پرست

باده در جامست لیک از جام نیست | از قدحهای صور بگذر مه ایست | سوی باده بخش بگشا پهن فهم

چون رسد باده نیاید جام کم | صورت از بی صورت آمد در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود

حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صدگون آلت از بی آلتی | زاید از صورت دویی ای بیخبر

از دویی بگذر یکی حق را نگر | آن یکی را نه که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

گر بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی | با چنان رحمت که دارد شاه بیش

بی ضرورت چون بگوید نفس کش | در بیان آنکه چون نظر بتعینات و صور کرده شود نیست هست نماید

پس دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای مثنوی

نیست را بنمود هست آن محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم | بحر را پوشیده کف کرد آشکار

باد را پوشید و بنمود او غبار | کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف

خنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی بینی و دریا نی عجب | لاجرم سرگشته کشتی از ضلال

چون حقیقت شد زمان بعد از خیال | این فناها پردهٔ آن وجه گشت | چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست خود پنهان شده | این که بر کارست بیکارست و پوست

وانکه پنهانست اصل و مغز اوست | مرغ بر بالا و پران سایه اش | میدود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود | میدود چندانکه بی مایه شود | بیخبر کان عکس آن مرغ هواست

بی خبر که اصل آن سایه کجاست | ای بمانده دور از مطلوب خویش | سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ | سایه کی گردد ورا سرمایهٔ | سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت

مرغ حیران گشته بر شاخ درخت ... کین خیال چیست میگیرد عجب ... اینست باطل نیست پوشیده سبب

ای عزیز سایهٔ مرغ عبارتست از عالم ظل وجود حق سبحانه کما قال سبحانه الم تر الی ربک کیف مد الظل
و فی الواقع این عالم روی پوشیست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصیرتی که بکحل یقین در
از دیاد نور بصیرت کوشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد و بداند که فلا
موجود الا الله والله هو الموجود الفرد الاحد و حضرت مولوی درین باب نوعی تمثیل میفرماید

مثنوی
در نگر کز چشمهٔ چشم تو نور ... او روان گردست بی نخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست ... روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش ... مدرک صدق و کلام کاذبش
آنچه باد است اندران خرد استخوان ... کو پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس ... در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حالی و آنچنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات
موحد گردد و جمله ظلمات رسوم الا اندک اندک و بقیهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی
گردد و درین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز
ذات و صفات واحد در نظر شهود او در نیاید و درین مرتبه اکثر از صفات و رسوم بشریت
منتفی گردد و بیشتری از شرک خفی بر خیزد و نظر شهود موحد بجایی رسد که این توحید را صفت
واحد بیند نه صفت خود و این دیدن هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تلاطم امواج
بحر توحید افتد و غرق جمع شود کما قال قدس سره

مثنوی
چون انای بنده لا شد در وجود ... پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من نیستم ... من ز جان مرده بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بو البشر ... حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هو ... پیش این

پیش این دم هرکه دم کافر اوست زد چون بود چون آنکه از چون بی مدد در حیاة استان بچون رسید

گشت چون بی نخش اندر لامکان کرد خوانش جمله جانها چون سبکان تا ز بیچونی دهد شان استخوان

در جنابت تن زن این سوره مخوان تا ز چونی غسل ناری تو تمام تو بدین مصحف منه خط ای غلام

هرکه محراب نماز اوست عین سوی ایمان رفتنش میدان تو شین روی او بین از همه سو روبرو

زیر و بالا تو چه میخواهی بگو دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان تو نمانی او بماند جاودان لامکان جوئی گذر کن از مکان

تا تو باشی او نیاید در میان گر تو پیوندی بدان شه شه شوی ذره گردی و لیکن مه شوی

اشارتست بانکه چون از خود فانی شوی بد وست باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون

در آینه نگری او را بینی **نظم** تا او نشوی ولی اگر جهد کنی جایی برسی کز تو توی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شد از آتش خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتن ازین وادیست اگرچه آن نیز در

نمی گنجد درین حال **مثنوی** چون در آن خم افتد و گوئیش قم از طرب گوید منم خم لا تلم

این منم خم خود انا الحق گفتن است زانکه آتش دارد اما آهن است زانکه آتش محو رنگ آتش است

ز آتشی میلافد و این وشی است چون بسرخی گشت همچو زرکان پس انا النار است لافش در زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گویدت من آتشم من آتشم آتش من گر ترا شکست و ظن

آزمون کن دست را بر من بزن آتشی چه آهنی چه لب ببند ریش تشبیه و مشبه را مخند

شد فناهستش مخوان دیگر تو شوخ در چنین چون خشک کی ماند کلوخ گفت پیغمبر که بر دست صبا

از یمن می آیدم بوی خدا بوی رامین میرسد از جان ویس بوی یزدان میرسدهم از اویس

چون او بس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود | آن هلیله پرورده در شکر

چاشنی از تلخیش نبود دگر | آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

کان جهان همچون نمکسار آمدست | هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست | خاک را بین خلق رنگارنگ را

میکند یک رنگ اندر گورها | این نمکسار جسوم ظاهر است | خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست | از ازل او تا ابد اندر نویست | این نوی را کهنگی ضدش بود

آن نویی بی ضد و بی ند و عدد | اندر آنجا کرد رایی از نوی | در گلستان خوش برنگ گل شوی

گر تو میخواهی گزین گل بو بری | همچو مردان شو ز رنگ بو بری | در پی آنکه تا از رنگ و بوی

کثرت و رنگ گذرند بگلستان وحدت راه برند کما قال قدس سره مثنوی

اندرا در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن | گر نهٔ در راه دین از ره زنان

رنگ و بو مپرست مانند زنان | هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتها یک تو بود

تا ز زهر و از شکر تو نگذری | از گل وحدت کجا بویی بری | صورت کثرت که از آن کنج رنج

تا به بینی زیر آن وحدت تو گنج | کی بد اندر ره بدین نکته خیال | رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور چون بید و معنی همچو یم | بگذر از جو سوی دریا نه قدم | رو بدریا نه که ماهی زادهٔ

همچو خسی در دست جو افتادهٔ | خس نهٔ دور از تو رشک گوهری | در میان بحر موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست | ای محال و ای محال اشراک او

دور از آن دریا و موج پاک او | در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطهٔ تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه ذات ره زن غافلان بوادی جهالت مانع وحدت نیست چه اعیان موجود بمنزلهٔ

بمنزلهٔ مرایای متعدده است که چون واجب برانها متوجه گردد در هر آینه صورت خود بیند و خود را
متعدد مشاهد کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مرآة است نه بحسب تعدد رایی **نظم**

فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا
یک روی در صد آینه گر میکند ظهور
اینها صد ست در عدد و او یکست
اینجا نکته هست که میان رایی و مرای و آینه مرآت و رؤیت امتیاز
ست اینجا
جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه **مصرع**
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی
کما قال قدس سره **مثنوی**

چونکه جمله از یکی دست آمدست
چون زیک دریاست این جوها روان
این چرا نوشی آمد این زهر دمان
صبح صادق صبح کاذب از چه خواست
این چرا هشیار و این مست آمدست
چون همه انوار از آن شمس بقاست
چون خداوند موده را راه بین
چون زیک سرمه است ناظر را کحل
از چه آمد راست بینی و حول
صد هزاران جنبش از عین قرار
این دلیل از چیست و آن یک راه زن
وحدتی که دید با چندین هزار
بر شمار برگ بستان تند خند
این همه چون و چگونه چون زبد
بر سر دریای بیچون می طپد
چون چگونه کنجد اندر ذات بحر
چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بی چگونه پیش تو بر دو مات بحر
کی نگنجد در مضیق چند و چون
در چنان بحری که هر قطره در آن
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
خدمت ذره کند چون چاکری
عقل کل اینجاست از لا یعلمون
اندر آنجا آفتاب انوری
بر لب دریا خمش کن لب گزان
شیر این سو پیش آهو سر نهد
پا درین دریا منه کم گوی از آن
تا که پایم میرود رانم درد
نه که جان من فدای بحر باد
خون بهای جان من این بحر باد
کی ز طوفان فنا دارد فغان
چون نماند پا چو بطانم درد
دعوی مرغابی کرده ست جان
بطه را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتی اش را آب بس باشد قدم

بار الهی

زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم | گر مرا صد بار برگردن زنی

همچو شمعم برفروزد روشنی | ای با تن آلوده گرد حوض گرد | پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد | در بیان آنکه چون جاهل نظر

بر صفات دارد در مفازهٔ کثرت سرگردان میرود و عارف غرق دریای ذاتست و گوهر وحدت شاهوار

می یابد **مثنوی** | صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر | چونکه اندر قعر جو باشد سرت

کی برنگ آب افتد منظرت | طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر نعل و رسم | پس ز خاصه محو گردد وصف و اسم | شیشهٔ چندین رنگ و نور او یکی

که ازو این رنگ ظاهر گشت | عامه را با شیشهٔ رنگست کار | خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر در شیشه داری گم شوی | زانکه از شیشه است اعداد دوی | گر نظر بر نور داری وا رهی

از دوئی و اعداد جسم منتهی | از نظرگاهست این مغز وجود | اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف تشبیهها که منشاء آن نظرها و محتاجست با وجود اختلاف استعدادات

مثنوی پیل اندر خانهٔ تاریک بود | عرضه را آورده بودش هنود | از برای دیدنش مردم بسی

اندران ظلمت همی شد هر کسی | دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندران تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد | و آن یکی را دست بر گوشش رسید

آن برو چون بادبیزن شد پدید | آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست | همچنین هر یک بجزوی که رسید

فهم آن

فهم آن میکرد هر جا می‌شنید   از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب کرد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی   چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همه او دسترس   چشم دریا دیگرست و کف دگر   کف بهل از دیده در دریا نگر

اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال بنعت خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و لغة فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است که الآن کما کان و تا ابد الاباد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوات فردانیت غیر را در وجود مجالی ندارد مصرع در شهر بگو یا تو باشی یا من اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند و نه عیان

مثنوی

چه رنگها سر به یک رنگی بر آورد دو جله چو نهاد در جیحون غرق گردد کل شیء یرجع الی اصله

هست بی‌رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها   چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد   چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة اللهست خم رنگ هو   رنگها یک رنگ گردد اندرو   طالبست و غالبست آن کردگار
که هستی‌ها برآرد او دمار   تا نماند غیر او در کارگاه   من علیها فان برین باشد گواه
گرد و چشم حق‌شناس آمد ترا   دوست پر بینی عرصهٔ هر دو سرا   آن همه اوهام و تصویرات دور
نور در نور و نور و نور نور   گر ترا حشمت بگشاید نگر   بعد لا آخر چه میماند نگر
لا اله گفت و الا الله گفت   گشت الا الله و وحدت شگفت   گر هزار اندیک کس پیش نیست

چون خیالات عدد اندیشیت
اصل بیند دیده چون اکمل بود
لازم آید مشرکانه دم مزن
یا چو احول این دوی را نوش کن
احولانه طبل میزن والسلام
کل شیء ما خلا الله باطل
گر بگویی خلق را رسوا شوند
جمله او من به پیش او نهید
غیر ذاتش کل شیء هالک است
هر که را آتش پناه و پشت شد
آتش جان بین کزو سوزد خیال
خصم هر شیر آید و هر روبه او
تا بیابد ذوق علم من لدن
تصرف با محرمان محفوظ ماند
اول ابر هر چه طلب کن محرمی
چون ز راز و ناز او گوید زبان
تو سی پوشیش او پیدا ترست

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ
دو همی بیند چو مرد احول بود
آن یکی کز آن سوی وصفست حال
یا دو آن بر دوز و خوش خاموش کن
این دویی اوصاف دید احولست
ان فضل الله غیم هاطل
قوم تیم نیست چون انجا رسید
ملک ملک اوست ملک او را دهید
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست
هم چو سی گشت و هم زرد شد
نه خیال و نه حقیقت را امان
کل شیء هالک الا وجهه

لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جزوی احولانم ای شمن
جزو و هی باید بمیدان مقال
یا بنوبت که سکوت و که کلام
ورنه اول آخر آخر اول است
هین سخن را نوبت لب حاجتست
چون نتوان کرد این سر را بدید
ملک ملک اوست او خود ما
آدمی سوزست و عین آتش است
آتشی دیدی که سوزد هر نهال
زین چنین آتش که زد شعله ز جان
این سخن پایان ندارد جبر کن

مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از نا اهل

یار دهان هشدار بر نازه در
الله الله اشتری بر ناودان
بستر چه در پشم و پنبه آذر
سر بر آرد چون علم کاینک منم
کر سودی

عاشق دستی و بگشاده زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم

گر بنودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا وا گفتمی نه بگویم چونکه تو خامی هنوز

در بهاری تو ندیدستی تموز زان حدیث تلخ میگویم ترا تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی پس ز تلخیها همه بیرون شدی بس کنم که گر سخن افزون شود

خود جگر چه بود که خارا خون شود این جگر گر خون نشد از سختی است غفلت مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست خون شوان روزی که خون تردد نیست چون جهانی شبهت و اشکال جوست

حرف میرانیم ما بیرون پوست گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست مغز و روغن را خود آوازی کجاست دارد آوازی نه اندر خورد گوش

هست آوازش نهان در گوش نوش چند گاهی بی لب و بی گوش باش وانگهان چون لب حریف نوش باش

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید در خموشی گفت ما اظهر شود

که ز منع آن میل افزون تر شود من ترا خامش کنم وان آفتاب از سوی دیگر بر اندازد نقاب

حرف گفتن بستن آن روزنست عین اظهار سخن پوشیدنست بلبلانه نعره زن در روی گل

تا کنی مشغولشان از بوی گل تا بقل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن نطق را جانی جداست مجلس گفتم نکردم زان بیان

ورنه هم پیدا بوزد هم نهان تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

چار پا را قدر طاقت بار نه بر ضعیفان قدر قوت کار نه دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست

طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برارد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان مرغ پر نارسته چون پران شود

لقمهٔ هر گربه در ان شود | چون برآرد پر پرد او بجود | بی تکلف بی صغیر بیک و بد

چونکه با کودک سروکارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد | باوجود انکه این اسرار کار

یک بود وقف بیان از صد هزار | زاند رو نیم صد خموش جوش جنبش | دست بر لب مینزد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا او تو مجو | از اشارتهاء دریا سر متاب

ختم کن والله اعلم بالصواب | در بیان بار کشیدن عنان | عبارت گر تا ابنی مبیش تر شد

و ازین نوبت و ازات رست ارشاد نیز باید گذشت العاقل یکفیه الاشاره

این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هرچه آید زین سپس بنهفتنیست | در بگویی ور بکوشی صد هزار

هست بیکار و نگردد آشکار | تا بدریا سیر اسب و زین بود | بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است | خاص آن دریاییان را رهبر است | این خموشی مرکب چوبین بود

بحریان را خامشی تلقین بود | هر خموشی که ملولت میکند | نعرهاء عشق آنسو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست | او همی گوید عجب گوشش کجاست | من ز نعره کر شدم او بیخبر

تیزگوشان زین سمر هستند کر | آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر | خفته خود آنست کز آن شور و شر | و آن کسی کش مرکب چوبین شکست

غرقه شد در بحر و آن خود ماهی است | نه خموش است و نه گویا نادر است | حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هستای بوالعجب | شرح این گفتن برون است از ادب | بس ز جان کن وصل جانرا طلب

بی لب و بی کام میگو نام رب | تا رهی زین جنس این فانی جهان | در جهان جان بجانی جاودان

رو ببوی آنکه ... خون خلیل | بگذر از استاره و چرخ علیل | پای همت بر خور و بر ماه نه

صبهران

سر بران ایوان و آن درگاه نه　　ای خودی را محو کن اندر خدا　　تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جا بزار ایر اندر بحر　　جان　　تا شوی دریای بیحد و کران　　چون رسید اینجا پیام سر نهاد

محو شد والله اعلم بالرشاد تمه جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم درون

مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب وصف حال خود میگوید و این رساله را بدان ختم میکند والحمد لله اوله و آخره

منت ایزد را کزین باغ بهشت　　میوهای که روحانی سرشت　　باز کردم در لطافت بی نظیر

نازک و زیبا و نغز و دلپذیر　　بهر درویشان نهادم بر طبق　　چون ازیشان داشتم در س سبق

این سخنها لب لب مثنویست　　روح بخش عارفان معنویست　　مثنوی گنجیست بیرون از بیان

وندرو نقد حقایق بیکران　　وصف آنگو خازن این گنج بود　　زین بیان و عقل ناید در وجود

شرح او را هم زبان او کند　　هر چه آن نیکو کند نیکو کند　　من کجا تعریف آن شاه از کجا

تیره خاکی از کجا ماه از کجا　　نور او را غیر چشم او ندید　　وصف او هم گوش او داند شنید

ترکان عالم وهم و خیال گمان　　کی تواند از یقین داند نشان　　چونکه او در بی نشانی محو شد

محو شد در وی نشانی ما که بود　　مثنوی از بحر او یک گوهر است　　کز بیان فکر ما بالاتر است

چون یک گوهر چنین مفتون شویم　　بحر اگر موجی برارد چون شویم　　مثنوی بحریست قعرش ناپدید

فهم هر غواص کی در وی رسید　　مثنوی از خم او یک ساغر است　　که بنوشش میرود خلقی ز دست

چون ز بوی باده کس مجنون شود　　گر خورد ساغر که حالش چون شود　　انتخاب ما ازان بحر شریف

گوهری چند است زیبا و لطیف　　تا کسی کو ره نداند سوی بحر　　گوهری آرد بکف بر بوی بحر

ور نداند خورد ازان می کوزه　　باشد زین نقلها دریوزه　　روز شنبه آخر ماه صیام

کشت این نوباوه غیبی تمام
جلوه گر شد مثنوی بار دگر
خاتم اقبال و دولت را نگین
ذهن پاکش ناقد نقد کمال
خسرو اندر شاعری لالای او
در بزرگی راه درویشی گرفت
کین چنین فیضی ز غیب آید برون
ای کف اخلاص پیش آر د نیاز
وز پی عشاق جشنی ساختیم
کاشفی تا چند ازین لاف دروغ
از طبیبی دم زنی و خسته
همرهی بی سکگی با اهل درد
هست علم بی عمل چو جاهلی
ور نداری فعل در کفش هیچ
تا بروید دون علم من لدن
تخم کشتی ترتیب کن سبز ساز
از پی آبی برین درگاه ایست

سال هجرت هشتصد و هشتاد و پنج
بر خطاب داور دارا ارث
گوهر دریای علم و معرفت
بر ضمیرش منکشف سر جلال
آصف دوران حسب گر نسب
لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
مثنوی گنجینه را بگشود در
خویش را زین نقدها بهره ساز
در کشا دست و صلا اندر صلا
کی دروغ محض باشد بی فروغ
غیر صوت و حرف نشان ای ...
هم دلی کن تا شوی آزاد و فرد
یا داری صد سخن معنیش کو
حاصل گفتار بی بحث هیچ
این سخن بگسست در وی بد آل علی
تا بیابی از رسش عمر دراز
یا رب از باران احسان و عطا

مرتفع گشت این طلسم از روی گنج
حامی ملت جلال ملک و دین
خواجه جانی ولی صوفی صفت
خورجان نظم جهان آرای او
آسمان آستانش را شد کنف
همت عالی او شد رهنمون
بر حریفان هیف شد سیم و زر
دعوی کردیم و خوان اندر جسیم
شرم بگذار و قدم در نه هلا
حال درویشان بحوه در بسته
نیست درد دستت چه دعوی مسکنی
هم زبانی را باید هم دلی
معنی قول نکو فعل نکو
از سخن چیزی نیاید کار کن
پس برش بر دوش علم ازل
تربیت جز ز آب لطف دوست نیست
قطره ده مزرع خشک مرا

تا شود سبز و خرم زان کرم
بو که روزی زین زراعت بر خورم مثنوی
زین نهال سبز خندد مثنوی باغ معنوی
سر کشد و بشکفد تا قیامت تازه و پر نور دارد
دست دزدان را از مثنوی کوتاه دارد

پوست چینان را ازین لب لباب
دیده بردوز تا روز حساب
عشق یاران را ازین ما معین
هیچ ده ایمن رب العالمین

336

Manuscrit persan

Poësie



کتاب جنگنامه حضرت محمد حنفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

کسانی که امروز در پرده اند / ز سلمان روایت چنین کرده اند

که یک روز سلطان کون و مکان / محمد حبیب خدای جهان

ز مسجد چو فارغ شد از امر حق / همین داد ارکان دین را سبق

درآمد ز در عمرو کردید زنگ / چنین گفت با شاه با نام و ننگ

سپاهی رسیدند از ارض روم / که ایشان بلرزند این مرز و بوم

در آن تن نهان چهار صد سوار / تن هر یکی همچو یک کوهسار

اگر دست بر تیغ بران کنند / همه را به یک لحظه ویران کنند

برآنند لیکن که فرمان بریم / همه ایلچی از جانب قیصریم

نبی گفت آنگه بسعد معاد / که برخیز اکنون با گشاد

برو نزد آن قوم بی انتظار / ز آن چهار صد تن بگیر اعتبار

بگفتا بسعد به هم اندر زمان
بیاور چهاری از آن مردمان
چو رفتند در مسجد مصطفی
بگفتند بسعد دعا و ثنا
چو آمد دعا [illegible]
نهادند یک نامه نزد رسول
سر نامه را مصطفی باز کرد
علی را بسوی خود آواز کرد

[illegible]

تویی سرور جمله انبیا | علی جانشینت بحکم خدا
بصوم و صلوتیم بنهاده دل | گذاریم بر یاد حق متصل
نهادیم گردن بخمس و زکوت | بسودای دنییم و موت و حیات
یکی پادشاه است اندر فرنگ | نداند خدا را بجز چوب و سنگ
سپاهیست بیحد ز اندازه بیش | همه کافر و ملحد کفر کیش
فرستاد آن کافر نابکار | پی حرب ما مرد پانصد هزار
بود پنج سردار همراه شان | همه همچو رستم یل پهلوان
چو رستم که هریک بود در نبرد | ز صد همچو رستم برآورد گرد
همه روم زیر سم مرکبش | از آن ناکسان روز ما چون شب
بما داده پیغام آن نابکار | که برگرد از دین حق ورنه ها
سپاهی فرستاده ام بی شکی | که نگذارد از حق پرستان یکی
بخواهید گردید اگر بت پرست | ز شمشیر بران نخواهید رست
از آن پنج سردار یک یک جدا | بود نامشان بر رسول خدا
امان استدم ایشه نامدار | چهل روز از لشکر نامدار
بزرگ همه هست لیبا بنام | چو گشتاسپ و طهماسپ و الیاس و سام
همین پنج تن سرور لشکرند | همه همچو سگهای آدم خورند
چهل روز ما را امان داده اند | کمر بسته بر کینه استاده اند

[illegible]

شنیدند این قصه پیر و جوان
بود بخت این گفتگو بر شما
که هستید ما را رسول خدا
گذارند اگر در بلاشان قبول
روا کی پذیرد خدا و رسول
محمد حنیفه در این معرکه
سپاه خواست تا عارض ما همه
که این حرب را از زمین قبول
که راضی شوند پس خدا و رسول

[illegible]

بترسند چو آهو ز پیش پلنگ
برآیند رومی ز جنگ فرنگ
کمر بسته اند از پی جنگ و کین
بدیشان بگفتا که دشمن یقین
بزرگان و سردار و نامآوران
طلب کرد [illegible] خود و زنان
دوباره هزارش جوانان خویش
روان کرد یکمنزل از شاه پیش
جدا کرد و کرد آن خود و [illegible] قبول
که شهزاده رخصت گرفت از رسول
مبادا که از لشکر بیکران
پریشان نشود کار آن مومنان
پدر با سپاه از عقب میرسد
بهنگام کوشش بما میرسد
همان به که امروز انجا رسیم
[illegible] و خود را بر ایشان زنیم
[illegible]

اگر چند آید ترا این هنر	ولی داده اند اهل دین را خبر
که جز پیر سالار لشکر مباد	جهان شد بباشد به سر بباد
اگر شاه مردان کند عزم راه	بود فتح و نصرت از آن پیر شاه
ولی خدا گر نبی این شنود	بپا خواست از جا زبان برگشود
ثنا بر نبی گفت آن شهریار	بگفتا که کردم بجان اختیار
سپاهی هزار از دلیران دین	جدا کرد از بهر او میر دین
ز اصحاب ده تن دلیران کار	چو شیران جنگی که در کارزار
روان کرد همراه شیر خدا	ابو المحجن و مالک باوفا
دو منزل چو رفت آن امام انام	بشر خیمه کردند آنشب مقام
فرود آمدند لشکر مومنان	بپا شد سراپرده پردلان
همه سروران نزد شه آمدند	ستاده بخدمت همه صف زدند
بپا خواست سلطان محمد ز جا	بگفتا که ای سرور اولیا
مرا مرد جنگی دوباره هزار	بود هر یکی همچو اسفندیار
بده رخصتم تا که اول روم	سپاه خود از پیش لشکر برم
رسول خدا گفت ای نوجوان	یقینم که در دل چه داری نهان
ز دشمن نگهدار خود را نکو	ز بد اصل هرگز نکوئی مجوی
سپردم ترا به خدای معین	که دارند با ما همه راه کین

[illegible]

بگفتار شان گشت شه زاده شاد | بسنشند بر مرکبان همچو باد
چنان راند شه زادهٔ نامدار | که در راه آن ماند ابر بهار
بینگیره منزل بهر صبح و شام | همی راند تا کرد منزل تمام
چهل تن بر او بماندند و بس | نماند از جوانان دگر هیچ کس
یکی شهر دید آن شه کامران | میانش خلایق چه سان تا جهان
همه برج و باروی قلعه ز سنگ | همه گیرد گردش سپاه فرنگ
قسم خورده بودند آن کافران | که گیرند آن شهر از مؤمنان
سوار و پیاده یمین و یسار | همه جنگ بگشوده گرد حصار
گروهی بدامن کشان خشت خاک | گروهی سپر کرده از درد چاک
چو خندق شود پر ز خشت و سنگ | بگیرند آن شهر را بی درنگ
در آن شهر مردم پیچان آمدند | زن و مردشان در فغان آمدند
برهنه سر و دستها برده دعا | بر آورده زاری بکیهان بر جمله
بفریاد و زاری و افغان کنان | مدد خواستند از خدای جهان
چه شه زاده آن حالها را بدید | یکی نعره همچون پدر بر کشید
بر آورد آواز آن شهریار | تو گفتی مگر بود رعد بهار
حمایل همه تیغهای یمن | بکف نیزها جمله خاراشکن
جوانی بکف تیغ و در پیش سپر | که زان آن بود شیر فلک بر حذر

درود بی گفت با چهل سوار
چو سیلی که آید ز کوه بلند
بتندید بر لشکر [illegible]
چهل نوجوان در قفای سرش
هراسی نبود از همه لشکرش
بدان کافران آن دلیران دین
بزدند از غضب همچو شیر عرین

برآورد شه زاده تیغ از میان | بزد بر عدو همچو شیر ژیان
بهر کس از آن تیغ زخمی رسید | تن هر کسی زخم کاری بدید
یکی را بزد تیغ بر فرق سر | که بشکافت تیغش ز سر تا کمر
چپ و راست هر جا اشاره نمود | از آن بت پرستان برآورده دود
جوانان او همچو شیر شکار | فتادند بر لشکر بی شمار
بیکحمله

برانگیخت آنکوه مرکب زجا
چو طهماس بدید آنچنان ماجرا
بناوند بر آنقوم تیر و تبر
جوانان و مردان و شیران نر
کیا بد خلاصی ز آن جنگ ها
نیامد کسی پیش شمشیر او
بزاران ببالای هم ملیهاد
بهر سو که چون شیر دمی نهاد
چو باران چکان از دم تیغ خون
بلرزش یکی تیغ الماس گون

یکی نعره زد همچو رعد بهار
پی از نعره گفتا به پر عیار
کدامست ملک تو و نام و پدر
چه نامی که عمر تو آمد بسر
یکی دید چون رستم داستان
بنود شیر شوکت چو او پهلوان
یل شیردل کرد خنجر گذار

بیک حمله جمعی از آن کافران	در افتاد و در خاک و در خون دهان
چه دیدند کفار آن ضرب دست	صف بت پرستان ز هم بر شکست



بگفتند گویا بزاد و خبر	که آمد یکی اژدهای دو سر
که در ره چنین شیردل در شکار	که رستم ندید چنین کارزار
نظر کن اگر نیست باور زما	که اینک همین آید این اژدها
چو طهماس بگشود از آن سو نظر	یکی نوجوان دید چون شیر نر

[illegible]

برآورد صمصام آن شیر نر | چنانش بزد بر دوال کمر
بیفتاد دو نیمه کافر بخاک | بشد کشته آنکافر بدنهاد
درافتاد شه زاده بر دیگران | ز او در رمیدند آن کافران
بگستاخی بردند آنها خبر | که طهماسب شه سوی ما با قهر
چو مرگ برادر شنید آن لعین | بزد نعره بر لشکر از روی کین
چو شه زاده دید آن سپاه گران | بنالید بر کردگار جهان
نهادی بر آن مشرکان تیغ تیز | برآورد از بدرگان رستخیز
بهر سو که میراند آن شه سمند | بهر زخم مردی ز پا در فکند
چو شد سکندر جوانان او | بکهد اشکند پشت آن جنگجو
در آنحال گشتاسب یل با و سر | ز نو رد برادر شد نوحه گر
ز غم ریخته بر سر خویش خاک | گریبان درید و همه سینه چاک
برآورد شمشیر خود از غلاف | همین کرد گرد برادر طواف
بگفتا که گشته است او را چنان | نمائید بر من بدانم عیان
بدان سگ نمودند شه زاده را | نظر کرد آن کافر بد لقا
یکی نوجوان دید چون آفتاب | ز مشاطه نقش کرده عارض نقاب
بصمصام مصری برآورده دست | کف آورده بر لب چو فیلان مست
بهر جانب و حمله چون بنمود | بهر حمله مردی ز زین می ربود

[illegible]

نبیند دگر کس نشان ترا
چو بشنید شه زاده گفتار او
نظر کرد بر قد و رفتار او
یکی کافری دید اشتر بار
ببالا و پهنا چو شاخ چنار
بگفتا ای بداختر من گوش کن
یکی شربت از دست من نوش کن
برآورد شمشیر بالای سر
ببر برگ شیدان بداختر بسر
عذارا بخواند از شه پاک دین
بزد بر سرش آن چنان تیغ کین
که بگذشت از سر و از سینه اش
گذشت از تنه تا کمرگاه زین
چو دیدند کفار آن ضرب دست
بلا دست همه تیغ و دلها شکست
ازان بت پرستان سواره هزار
بشمشیر کین کرد تار و مار
بتیغ و

به تیغ و بگرز و بگوپال و تیر
بغل برگشادند بر باو تیر

ولیکن چو شه‌زاده دید آنچنان
بزد نعره همچو ببر بیان

بگفتا جوانان من سیدین
ز بند این سگان را بشمشیر کین

برآرید از بت‌پرستان دمار
که ما را بود نصرت از کردگار

همین گفت با او چهل پهلوان
بزد بر سپه از جهان تا جهان

چه کشتند از آن سگان را بسی
نه ایستاد در پیش ایشان کسی

هزیمت کنان آن سپاه گران
بصد حیله بردند از تیغ جان

به لیسا بردند آنجا خبر
که بودند از آن لشکر کینه‌ور

که کشتند طهماس و گشتاس را
ترا هم رسیدست گو با قضا

لکن بعد ازین دعوی پهلوی
که اینک رسید از برابر علی

خبر رسید آنکه فرزشت نام
فرستاد نزدیک الیاس سام

بکبر بد کرد علی را چنان
که بیرون نیاید شدن از زبان

بخواهید از خون طهماس را
که کشته است طهماس و گشتاس را

بسازیم کار علی را نخست
بشهر اندر آییم آنگاه چیست

بیکبار آن لشکر بی‌شمار
عنان تاختند از در انحصار

کشیدند بر گرد شه‌زاده صف
فزون از شمار و عدد هر طرف

بکوشش گشودند یکباره دست
خروشی برآمد ببالا و پست

جدا شد شه صفدر از روی کین / کشیدند از هر کنش بر زمین
سوار و پیاده بهم ریختند / بشه زاده وین سپاه ونختند
چه بسیار شد مرد روز مصاف / چه تاب آورد گر بود کوه قاف
چه بسیار شد شه از روی کین / کشد پیکر فیل را بر زمین
دگر مور با هم کنند اتفاق / از ایشان شود طاقت کوه طاق
کلاغ ار یکبار ره آورند / پر و بال شه باز اشکنند
یکی با سپاه چنین بی‌شمار / چه سازد شهی گر بود کوه پار
به بستند آنشاه را عاقبت / گروهی لعینان بی عافیت
از آن رزم چون بازگشت آن سپاه / نهادند رو سوی آرامگاه
بخیمه درون رفت لیساسک / خود و سام و الیاس آن هر دو سگ
ز طهماس و گشتاس کردند یاد / خروشی در آن بارگاه اوفتاد
بگفتن گشودند با هم زبان / بتعریف شه زاده انس و جان
یکی گفت کین نیست جز حکم شه / نه جز آدم است با مطاع و کمر
وگر نه که دیده است یک جنگجو / که کردند عاجز سپاهی ز او
طلب کرد لیساک شه زاده را / در آمد بزنجیر دام بلا
بنوعی در آمد در آن بارگاه / که شد چرخ گردون فروزنده ماه
شد آن بارگه روشن از روی او / نظر کرد لیساک بر روی او

علی چون کشیدند و ...
چو لیساک بشنید نام علی
بفرمود آنکافر بدگمان
چنین گفت با سام کای نامدار
که در انتظار است شاه فرنگ
که این گشت طهماس و گشتاسب را

کرفتیم ورا بصد مکر و رنگ
وگرنه کرفتیم شد بجنگ

اگر نجشد و گر کشد شهریار
کسی را نباشد بدو اختیار

براندند کشتی ز روی شتاب
همه رفت کشتی چو برق بر آب

چو لیساک فارغ شد از کار او
بالیاس کرد آن بداندیش رو

که فردا اگر شهر را در زمان
نگیریم بر ما بگیرید جهان

رسد لشکر دشمن از سوی کین
بما روز روشن شود قیرگین

کسی را که کودک چنین بردلست
بر آن حرب کردن بما مشکلست

وگرنه که این شهر از ما بود
در این شهر ما را همه جا بود

چه باک از سپاه همه لشکرش
بما چون رسد با همه لشکرش

چنین کرد فکری که فردا بگاه
کنند روز بر حق پرستان سیاه

پی کارسازی در آن تیره شب
نخفتند یکتن ز عیش و طرب

وز آن سوی در شهر بود این خبر
که شه زاده را کشته آن بدسیر

همه شهر پر ناله و آه بود
همین سوخت هر کس که آگاه بود

سراسر بزرگان شهرش تمام
در آن ناله بودند تا شد که شام

چو بنمود رخ شاه سیارگان
جهان تیره شد چون دل مردگان

برون رفت بلبل بسوی چمن
چمن گشت ماوای زاغ و زغن

فلک باز در کینه مؤمنان
بپوشید رایات عباسیان

پی کین علمها برافراشتند
دلیران سر از خواب برداشتند

دگرباره آواز طبل و نفیر
دگرباره [illegible] کشته بوار

ولی شعله مهر شد آشکار
چو [illegible] روشنائی بود سر بسر

ز مشرق دم گرگ و روی سحر
که عالم شد از علمهای سیاه

عیان گشت از هند علمی سیاه
نبود و شی کواکب برآورد گرد

دگرباره این چشم لاجورد

از آن خیل برشد بچرخ اثیر
نهادند بر هر کمان زین زر

نشستند بر هر کمان سر بسر
گرفتند آن شهر را در میان

ز یکسو گرفتند تیر و کمان
خروشی از ایشان دو جا بگردون رسید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زن و مرد فریاد برکشیدند ❀
ز شه تا گدا در نشیب و فراز
تو ما را در این حال فریادرس
تو نصرت ده ای قادر کارساز
بده از کرم بی کسان را امان
که یارب مکن اهل ما را اسیر
در آندم که این داشت گفت و شنید
چه از منزل سجده برداشت سر
درآمد بچشمش یکی شه سوار

که با دین اسلام همرد اشتند
بدرگاه حق کرده روی نیاز
که ما را نباشد بغیر از تو کس ❀
نگهدار ما را ز شر کران
که داریم از این کافران بیم جان
درین ورطهٔ صعب ای دستگیر ❀
صدای عجایب بگوشش رسید
در آن منظر جان فزایش نظر
کز آن بود لرزان زمین و یسار



از این راه باطل فرو شو ستد
خدا را یکی دان اگر عاقلی
بدوزخ مرو از ره جاهلی
نگفتید کافر بنام خدای
برآشفت آن گبر عادی جای
چو بشنید آن کافر کینه‌ور
بگردانید آن گرز را گرد سر
همی‌خواست تا دشمنش را زند
یکی شیر بر آن نره شیر اوژند
سپهدار حیدر امانش نداد
نجات اندر آن گبر نه مباد
از آن شاه گرز گران در گذشت
یکی نیمه در خاک میدان نشست
علی گفت ای گبر نادان بگیر
بر آن تیغ راند آن یل بی نظیر
لعین بر سر آورد لیکن سپر
بزد بر سر شیر حیدر ز زور

چو قدی

از آن حرب بگریخت ...
بصد حیله الیاس و جمع دگر
ببردند جان از دم تیغ تیز
گرفتند کفار راه گریز
بکشتند از آن کافران بیدریغ
عنان باز پیچید شاه جهان
بدروازه آمد عنان برکشید
درون آمد و مردم شهر دید

چو قرص سپر شد بدستش دو نیم | ز خودش گذر کرد و گرز شد دو نیم
گذشت از کمرگاه و از اسب و زین | نشست تیغش از دم همی بر زمین
در افتاد بر مرکب آن بدگمان | بلرزید بر خود زمین و زمان
چو کفار دیدند آن ضرب دست | بکف تیغ دلهای ایشان شکست
چو دیدند سردار خود را بخاک | شدند آن لعینان همه خشمناک
کشیدند شمشیر خود از غلاف | نهادند یکباره رو در مصاف
گرفتند گرد ولی خدای | تو گفتی که عالم در آمد ز جای
علی دید آن لشکر بی شمار | گرفتند دورش را چون حصار
بر انگیخت دلدل چو باد بهار | بر آورد بر فرقشان ذوالفقار
در افتاد چون شیر در حربگاه | بر آن ناکسان کرد عالم سیاه
بهر حمله هفتاد سر میربود | ولی کافران را عجب مینمود
چو برق عیان شعلهٔ ذوالفقار | بر آورد از جان ایشان دمار
بهم بر شکست از دم تیغ صف | روان اسب بی صاحب از هر طرف
شه روم دید از درون حصار | که بشکست آن لشکر بیشمار
رسیدند خیل عرب از قفا | به پیشش سپهسالک با وفا
چه دیدند شه را در آن دار و گیر | بر آمد خروشش از صغیر و کبیر
همه از گرد ره بر عدو تاختند | بسی را سر از تن جدا ساختند

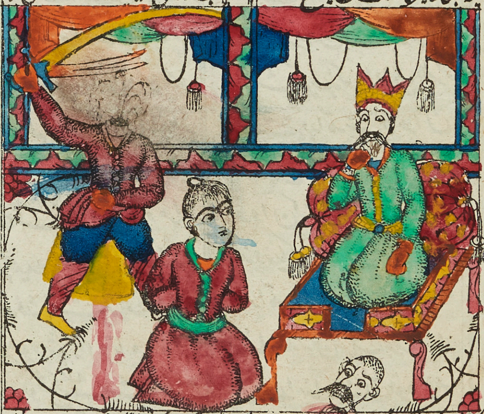
علی گفت او در پناه خداست	شما را تردّد ز بهر چراست
ابوالمعجن و مالک و دیگران	رسیدند با بندهٔ بیکران
بفرمود سلطان دین پدر زنگ	دلالت نمودند با هل فرنگ
مسلمان شدند از یقین صد هزار	که توفیقشان داد پروردگار
بشهر اندر آمد وصیّ رسول	که در قصر شه گشت او را نزول
در آن قصر شد شاه عالی مقام	یکی هفته بودش در آنجا مقام
بخدمت شه روم بسته کمر	ستاده بدرگاه شام و سحر
چو یکهفته بگذشت زین داستان	که بردند شهزاده را کافران
خبر رفت نزدیک شهر فرنگ	که طهماس و گشتاسپ در روز جنگ
بدست یکی نوجوان دلیر	بقتل آمدند و دو گردی دلیر
طلب کرد شهزاده را آن لعین	که خونش بریزد بشمشیر کین
ببستند بزنجیر بند و کمند	درون رفت شهزادهٔ ارجمند
برآمد در آن بحر باد مراد	بیکهفته بگذشت بساحل فتاد
چو بنهاد در قصر آن شه قدم	شمرد آن همه کافران عدم
بلرزید آن قصر و آن کافران	که بودند لرزید شان استخوان
یکی شیر دیدند بسته به بند	برآورده دستش بخم کمند
نظر کرد شهزاده نیکبخت	یکی کافری دید در روی تخت

تو او را ندانی خداوند خویش | بت ناقصی را نهی سر به پیش
خدا را چه نسبت بدین ها بود | که دلش تبرا از اینها بود
بیا بگذر از دین و کیش تبهان | یکی دان خدا را بکون و مکان
اگر از منت این نباشد قبول | دمادم رسد جانشین رسول
نه بت ماند اینجا و نه بت پرست | جدا سازد از تن سر هر که هست
تهی ساز از بت پرستان جهان | براندازد از راه و کیش تبهان
برآشفت از و شاه شمس لعین | برآورد یک نعره از راه کین
طلب کرد جلاد خون خواره را | درآمد ز در همچو یک اژدها
حمایل دو شمشیر زهر آب دار | یکی از یمین و یکی از یسار
گرفته بزیر بغل نطع ریگ | سیه روی او بود چون کون دیگ
چو خرمهره او را دو تا چشم سبز | ز دیدار او خلق را نقه مغز
بیفکند نطع و بر ریگ ریخت | ز دیدار او دیو نر میگریخت
چه فرمائی ای خسرو دادگر | کرا نامهٔ عمر آمد بسر
اشاره بشه زاده کرد آن لعین | سرش کفت بردار از راه کین
گرفتش سر و دست جلاد کرد | پی قتل بر روی آن ریگ برد
چو شه زاده خود را بر آن ریگ دید | نهانی ز دل آه سردی کشید
چو مردان دل از خویشتن بر گرفت | ز روی ارادت کم از سر گرفت

بقصر شه روم کرده قرار | ولی خدا حیدر نامدار
چو پروانه بیگشت کرد سرش | که تا سر جدا سازد از فرق ش
برآورد جلاد شمشیر کین | که تا خون بریزد از آن پاک دین
ز دنیای دون پای کوتاه کرد | تماشای توکل به الله کرد
سوی آخرت کرد بنیاد راز | بر آن ریگ بنشست آن سرفراز
بعلم و ولایت شه نامور | ازان هم خبر داشت آن پاک سر
شه روم را گفت آن شهریار | بر آئیم بر بام بهر نظار
چو بر بام رفت آن شه ارجمند | تماشا کنان دید هر جا بلند
نظر برد یا ... [illegible]
[illegible]

همین گفت و بس بر کرد آن جلاد تیغ
کشاد از حمایل پی سر بریدن آن نابکار
بر گفت کین شاه بیش شمشیر تیز غضب
که بر دید بیداران آن ها مقر ان بر جا
در آن نیمه قیصر شکافت از آن پایان
و دو بیمه گفت بشکل بر او
ندیدند طریق خورد افطار
بدیدند بدر آن هو چگار ارا کرم
کرده و بیر بیست بدان

در آن غصه زد چنگ بر پیرهن — بخون کرد گلگون رخ خویشتن
که خونش همین لحظه خواهد بریخت — رگ جانم از غصه خواهد گسیخت
علی گفت ازین غم مخور زینهار — نظر کن ببین قدرت کردگار
پس آنکه بر آورد تیغ دو سر — بگفتا که تا شاهی نیکو نظر
چه جلاد میخواست آن تیغ را — براندی بر آن شه ز روی جفا



یکی نعره زد حیدر نامدار — چو کوهی که غرد ز فصل بهار
بلرزید از آن نعره بر خود چنان — در افتاد غلغل بگبر و بیان
بلرزید در دست تیغ دو سر — اشاره نمود آن شه بحر و بر

و ضیع و شریف از آن حجم تا خویش بیش
بلرزید بیداران از آن تیغ بیکسی
چو شهزاده آوازه آن حال دید
بلرزید بیداران آواز اسد کامران
بیا گفت سر خود پیش الکران
ترا بیزد ناجیره تیغ و افتاده بود
در آن بار کز تیغ

بیازید دست و او را ربود
چنین گفت آن کهبد ناکث
بزد نعره بر شاه شمس فرنگ
چو دید این چنان شاه شمس یقین
بزد نعره بر خود از روی کین
بگفتا بگیرید این شوخ را
که کرد این چنین سحر در چشم ما
هنوز این سخن بود شان در دهان
که زد بر سرش تیغ آن کامران
دو تا ساخت و در یک زخم تیغ
بخاکش بیفکند تن بیدریغ
چو آن کشته دیدند آن کافران
زدند نعره الامان الامان
بفرمان شهزاده پاکزاد
مسلمان شدند از ره اعتقاد
ز جان بنده خاص یزدان شدند
زن و مرد قلعه مسلمان شدند

بپایان

بپایان رسید آن همه رنجها | گشادند بر روی او گنجها
بر آورد چندان زر خواسته | که شد مملکت جمله آراسته
دگر روز چون داد غرص سپاه | جوانان ابا اسب و تیغ و کلاه
بامداد او آمدند صد هزار | همه مرد جنگی که در کارزار
زر و اسب و شمشیر و تاج و کمر | بکشتی درآورد بی حد و مر
طلب کرد نزدیک خود حام را | که باشد در آن قلعه پادشا
بی پاس آن قلعه آن کامکار | ز لشکر جدا کرد او سی هزار
پس آنکه بلشکر هم اندر زمان | بکشتی درآمد شه کامران
بزد ناخدا خانه بر روی آب | روان گشت کشتی چو سیل شهاب
فرستاد معبود باد مراد | روان گشت کشتی بمانند باد
بپیچید بر بادبان باد سخت | ز دریا گذر کرد آن نیکبخت
چو رفتند لشکر همه در کنار | درآمد در آن روی صحرا غبار
بفرمود شهزاده تا مردمان | نهادند زین تنگ بر مرکبان
زره پوش گشتند لشکر تمام | که اعدا بیاید از آن قوم کار
یکی گرد ناگه پدیدار شد | سپهر چرخ بر گرد دوار شد
چو آن گرد بشکافت از یکدگر | از آن گرد الیاس آمد ببر
همه زخم خورده بدست سپر | شده جنبل کفار زیر و زبر

[illegible]

بسی مال و نعمت کز آن کافران
بخشید چندانکه منعم شدند
چو از پشت دلدل علی شد پیا
بپیش اندر آمد شه با وفا
چو مردم بگردند شه افسرین
بصد عز و ناز و بعیش و طرب
بشهر اندر آمد امام انام

گرفت آنشه دین با پهلوان
پس آنکه بسوی مدینه شدند
بیامد بنزد رسول خدا
سلام و ثنا گفت بر مصطفی
ولی و نبی هر دو هم افسرین
بشهر مدینه امیر عرب
علیه الصلوة و علیه السلام

داستان جنگ کردن محمد حنفیه و حسنین با قطران ملاق و جمهوره

بنام خداوند دیان دین
محمد که بد خاتم انبیا
نشسته بمسجد رسول خدا
ز گفتار معبود آن نامور
که ناگاه شهزاده انس و جان
درون آمدند بصد احترام
نهاده بهم دستها از ادب
اجازت طلب کرد به شکار
ز مسجد برون شد چو باد وزان

کلام سخن در زبان افسرین
برای شفاعت براه خدا
گشاده ز هم لعل گوهر نما
همین داد اصحاب خود را خبر
محمد حنیفه شه کامران
جمالی بخوبی چو ماه تمام
سلام و ثنا گفت با شاه عرب
اجازت بداد آنشه کامکار
قضا را دو شهزاده انس و جان

خرامان در آن جای مأمون شدند
سه شهزاده بی بدل همچو جان
برفتند همره چو باد وزان
بیابان روی و ... دو صحرا ...
... هر یک ...
... و فصل حال از قضا
بسبزه زمین همچو جنت سرا

شدند سایبان ... نسیم صبا
بیاسود در سایه مرغزار
گشوده زمین صفحها ... گلستان
... کشته عنبرفشان
ز هر سو دمیده گل نوبهار
نشسته جا جا صحرا ... لاله زار
بکوه و بصحرا در افتاده نوش
ز باد صبا سبزها کرده جوش
ز هر سو دمیده گل نسترن
جهان از گل تر نسیم سمن

که تا باشد درین ره نشان عجب
که من میروم بر ره دست چپ
شما باز گردید بی ما چرا
بمردی گر کنم جان فدای شما
یکی نور چشم و یکی تاج سر
شمائید خود سروران بشر
که ای شهریاران پاک اعتقاد
محمد حنیفه زبان برگشاد
که کی در این راه خوف کیست
درین ره بپیمیم با خوف چیست
محمد حنیفه بپوشش قسم
که شاها بدین ره من میروم
بپیمیم در آن ره چه باشد نشان
شماها برآئید راه میان
پس از الوداع دو نور بصر
برفتند هر یک براه دگر
بود پیش شه عالم ...

برآورده هر سو زمردم نفیر — گهی کرده بالا و گاهی بزیر
هوا چون دم جبرئیل امین — چو فردوس رضوان زمان و زمین
روان هر سه شهزاده نامدار — تماشاکنان از یمین و یسار
گهی تیر بر مرغ انداختند — گهی آهوان را زپی تاختند
سه نوباوهٔ گلشن مرتضی — سه سلطان سه پردل سه شکل کتا
سه صاحب شجاعت سه کان کرم — سه مقصود حیدر سه نقد حرم
بر و باد پایان دریا گذار — بهر سوی تازان بعزم شکار
بسی راه رفتند و غافل از آن — که رفتند وز او وطن آنچنان
سه روز اندر آن وادی بیکران — برفتند شاهان کون و مکان
در آن دشت تا گه با هم آگه — بدیدند آن شهریاران براه
تراشیده دیدند لوحی ز سنگ — براندند تا نزد آن بیدرنگ
نوشته بر آن لوح خطی بزرگ — که هر آنکس که آید برین رهگذر
روان گر شوی بر ره دست راست — سلامت بیابی که یارت خداست
و گر که درآئی بر ره میان — دو بختی بود کار تا بخیره دان
نباید کسی که بدآن ره رود — کند قصد خود گر سخن نشنود
چو آن خط بخواندند میران دین — بگفتند با یکدگر این چنین
درآئیم هر یک براه دگر — بسپاریم خود را بتحول خطر

[illegible]

فرود آمد آن شاه و مرکب ببست | بطاعت همین بود آن حق پرست
دگر باره چون صبح صادق دمید | همه ظلمت از نور شد ناپدید
شد آن شیردل بر تکاور سوار | همی راند مرکب بصد کیرودار
چو مرکب بسی راند آن هوشمند | یکی پشته دید بس بلند
بر آمد بر آن پشته آن حق پناه | جهان دید در زیر پشته سیاه
درختان عالی شده بر فلک | بغلها گشوده چو بال ملک
در آن سرو و بید و درخت و چنار | درختان دیگر همه میوه‌دار
ز هر سوی مرغان نو خواسته | در آن بیشه غلغل در انداخته
گل و لاله و سبزه در پای او | بدید آن سرافراز جای نکو
در آمد در آن بیشه آن شیر نر | همی شد همی گرد هر سو نظر
چو شه زاده در پیش رو بنگرید | ز دیبای چینی یکی خیمه دید
یکی تخت دید اندر آن روی تخت | نشسته یکی پیر برگشته بخت
دو ابروی او گشته چندان دراز | که چشمش نمی‌شد در آن پیر باز
فرود آمد از اسب آن شهریار | در آن خیمه شد همچو شیر شکار
بر آن پیر کرد آن شه دین سلام | که بر پیر واجب بود احترام
بر آورد آن پیر سر را به پیش | جدا کرد از چشم ابروی خویش
بگفتا بکیش رسولی مگر | که داری سلام از محمد خبر

ازان تخت افکند خود را بزیر
همان لحظه شد غیب آن پیر پیر
تو گفتی که هرگز نبودی مگر
چو شه زاده آن بد عمل را بدید
بتعجیل از خیمه بیرون دوید
بخود گفت گویا که این دیو بود
که در چشم من آدمی می‌نمود

[illegible]

که بر گرد ابذرستی ما میا — که من خود بپایم بخدمت ترا
چه بشنید شهزاده برگشت زود — شد آن پیر غایب در آنجا که بود
سوی خیمهٔ شهزاده آمد درون — بزد چند مرغی بتیر و کمان
برافروخت آتش ز بهر کباب — که تا نوش جان سازد آن کامیاب
نهاده بره دیدهٔ انتظار — که کی آید آن پیر ره گذار
بپای درختی نشسته چو ماه — همی کرد در صنع ایزد نگاه
درآمد بناگاه آواز کوس — شده کرد آن پیر چون آبنوس
بدانست سپه آمد از بهر جنگ — بمرکب نشست آن شه بادرنگ
رسیدند مردان آهن قبا — بدیدند آن شاه پر فقر را
کشیدند از سیم یکیک عنان — نهادند تا شد سپه بیکران
رسید از قفای همه پیر مرد — بدان لشکر خویشتن حمله کرد
بگفتا ای لعینان چه استاده اید — باین شیر نر چشم بگشاده اید
بزد نعره راه را برگشاد — چو شهزاده را چشم بر روی فتاد
به پهلوی آن پیر با هوش آید — یکی دید با قامت چون چنار
بفرمود آن پیر سنگار رسید — که تا لشکر او همه صف کشند
زیکسوی لشکر ده و دو هزار — ز سوی دگر شاه عالی تبار
برانگیخت شهزاده مرکب ز جای — بجولان در آورد آن بادپای

درآمد بمیدان باساز و برگ
درآمد یکی کافری نیزه دار
بخود گفت شهزادهٔ کامران
درآورد شهزاده مرکب چنین

[illegible]

بسی گفت آن پیر با زور راه
جوانی که در پیش آن پیر بود
بدو گفت کافر به میدان درآ
اندوگین آن کافران باز خواه
چنین گفت زقم بتوفیق لات
همین گفت وآمد بمیدان چو دود
به ره راه بگرفت آن نامور
بگفتا که ای کودک جنگجو
بگشتی بسی تن را که در کارزار
بدو گفت شهزاده زیر دلی
تو بر گوی با من که نام تو چیست
بگفتا که نامم بسی روشن است
مرا باب پردل بود لندهور
بدو گفت شهزاده با وفا
ورا عم من حمزهٔ دین پناه
تو فرزند او چون شدی بت پرست
منم ابن حیدر محمد بنام

بیامد برون هیچکس زان سپاه
که چون رستم اندر نظر مینمود
بدین تیغ زن دستبردی نما
که بر چشم ما کرد عالم سیاه
که بستانم این لحظه از وی حیات
بهر گوشه بسیار جولان نمود
بزد نعرهٔ همچو رعد از جگر
بمردی چه نامی تمامی بگو
زدی هر یکی بر گروهی هزار
که هستم بتحقیق تعدی
تو خود از کجائی و آن پیر کیست
مرا نام اطلاق راشیو است
کند نخل خرما بیازوی زور
پدر بود با حمزه مؤمن ورا
درآورد از راه باطل وراه
بیا باز دار از ره کفر دست
وصی محمد علیه السلام

سنانش گرفت آن شه نامدار
کشید آنچنان کز دو دستش گرفت
که از دوش او ...
همی نیزه کرد اندر آن ...
چنان کوفتش بر دوال کمر
که پرید آن کافر از پشت زین
بجنبید سر تا قدم از زمین
فرو جست شهزاده ...

[illegible]

مسلمان شدند جمله خیل سپاه
بقیصران پیر ناپارسا
نزدیک شهزاده نامدار
بگفتند کی شهسوار
ازین بهتر اندیشه ناید بکار
بدو گفت قطران کای نامدار
برآییم ازینجا بماوای خویش
همیشی اینجا سوی شهر خویش
موافق کنیمان دل خود بدان
شماره بگوییم اندر زمان

بگفتند کای شاه عالی مقام
ازین جا سوی کشور خرام
چه کردیم اسلام از تو قبول
بیاموز ما را طریق رسول
از آن ملکشان شاه دین بحر
بشهر اندر آمد چو فرخ قمر
بدیدان یکی شهر آراسته

محمد بحق است ور رسول
ولیکن نهان داشت در سینه کین
گذشت آن سرافراز از کینه اش

ولی خداوند و زوج بتول
مسلمان شد از روی آن بدلعین
همان لحظه برخواست از سینه اش



بشد باز بر مرکب خود سوار
چه برگشت املاق از رزمگاه
مر آن پیرسگ بود قطران بنام
بدان گفت املاق کای نامدار

خبر شد بلشکر از آن شهریار
بیامد بدان کوه سوی سپاه
بفرمان او بود لشکر تمام
ندیدم چو آن کودک با وقار

بس اندر جوانان نو خواسته
بقصر اندر آمد شهنشاه دین
چو قیصر [illegible]
نشاندند [illegible] قطران [illegible]
نزدیک [illegible]
[illegible]
[illegible] املاق [illegible]
از آن قصر [illegible] قطران [illegible]
چنین [illegible] قطران [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیاد آمد او را که شاه ولی
امام هدی شاه مردان علی

که او را وصیت چنین کرده بود
که زنهار هر جا که آئی فرود

هر آن چیز آرند یاد شما
مکن تکیه بر قول صاحب سرا

نظر سوی املاق کرد آن امیر
بزد لغز کین جام از من بگیر

پدر کرده با من وصیت چنین
که هر جا که مهمان کنندت ببین

که اوّل خورد هر چه او میزبان
پس از وی تو برخوردنی دشمنان

از این شربت اوّل تو خود نوش کن
عداوت ز خاطر فراموش کن

بلرزید املاق بر خویشتن
در آندم نبودش مجال سخن

ز سلطان محمد ستانید جام
نزد یک لب بر وز احترام

بینداخت آن جام و شربت بریخت
تو گوئی رگ جان آن شه گسیخت

بدانست شهزاده نکته دان
که دارند آن کافران قصد جان

دگر روز چون مجلس آراسته شد
چنان صحبتی شد که میخواسته شد

بصحبت همین کرد آن شهریار
که گیرد مگر دین بایشان قرار

ولیکن نباشد درست این امید
که آید برون میوه از شاخ بید

چنین گفت فردوسی نیکزاد
که رحمت بر آن طینت پاک باد

درختی که تلخست وی را سرشت
گرش برنشانی بباغ بهشت

سرانجام گوهر ببار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

بگفتار آن نکته دان رشید
چنان گفت کای بخت ور کامران
ملالت مباد از دور زمان
بدفع ملال ای [illegible]
بیا تا برآئیم بر روی بام
که زین بام جاها بسی [illegible]
نمایان بسی منزلی [illegible]
ز گفتار آن شاه نیکنام
برآمد برای تفرج ببام
ببام اندر آن [illegible] عالم پناه
[illegible] نگاه
بهر جانب نظر کرد آن نامور
درآورد در دشت پیش نظر
همه خاک او همچو قطران سیاه
بحسرت فتاد [illegible] دین پناه
ز املاق پرسید آن شهریار
که احوال این دشت گو آشکار
بگفتا

بفرمود تا اسب شهزاده را
کشیدند در زیر زین طلا
برآرد ز دارندیو در دم دمار
بمردی که بکوشش چو اسفندیار
درآید بچنگال دیو سفید
کز آن قلعه حاصل برآید امید
بکام نهنگش در اندازم
بیکبارگی کار او ساختم
بقطران چنین گفت کای شهریار
بگیر آید ملاق نابکار

بلقیسا یکی دیوی حق پرست	گرفته درین دشت جای نشست
ز دور سلیمان درین جا چه سار	گرفته در آنجا بود تا کس قرار
دم او سیه کرده این دشت را	بدان یک سپاهی ندارند راه
نظر کرد شهزاده سوی دگر	یکی قلعه آمدش در نظر
از آن قلعه آتش علم می کشید	ولی شعله اش بر فلک می رسید
بپرسید شهزاده کین آن کیست	درین قلعه هم آتش از بهر چیست
چنین گفت ملاق کای شهریار	یکی کافرست اندر آن کینه دار
بود نام جمهور باده پسر	همه در دم حرب از هم بتر
یکی دختر است آن بداندیش را	که آن مه پر در تنگ خورشید را
ز خوبی ندارد بعالم نظر	ندیده کسی مثل آن دلپذیر
ز من مدتی شد که دل برده است	برین قلعه ام نیست از بیم دست
مرا نیست بر وصل او هم امید	که چون من اسیر است دیو سپید
شب و روز آتش کند او همین	که تا بد اندر آید تا که کمین
که اندر آید عاشق بدان دختر است	که هر کس که شد پیش وی از در است
بدان گفت شهزاده کای نامدار	بدان قلعه هم که تواني گذار
بگیر تا که من جانب آن حصار	نه بتوانم انجا نمودن گذار
بدو گفت شهزاده نازنین	که آرید اسب مرا زیر زین

برون آمد آن پر دل شهسوار
بنخشید ... [illegible]
روان گشت در دم سوی ...
فتادش چو در پای قلعه گذار
بنخرمات ستانی فتادش نظر
بپای یکی نخل آن نامدار
فرود آمد از مرکب راهوار
ولی بود آن لحظه ... [illegible]

[illegible]

فلک ای ز باز دی [illegible] ستانیم تا
بدو گفت شهزاده [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

که تا بنگرد آن گروه از شکار
در آمد بچشمش یکی نوجوان
چو گل کرده در سایهٔ نخل جا
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد

چرا باز ناید بسوی حصار
که از عکس او بدمه آسمان
رها کرده مرکب ز بهر چرا
ببکدیدن او دل از دست داد



بدان گونه شد محو اندیشه‌مان
از آن سوی آن دختر نازنین
بگفتا السلام ای علی را پسر

که از یاد او رفت گویا زبان
ز بیم باز کرد آن لب شکرین
بکام تو باد جهان سربسر

گواه تو بس گفت کردگار
دگر گفت دختر که ای دین پناه
بیا تا گریزیم از این جایگاه
بگیریم یکبار لعل و گهر
گریزیم ازین جای بجای دگر
چنین گفت شهزاده کامران
که ای خادم حور باغ جنان

بدو گفت شهزاده کای دلستان
رهائی مرا با خدا [illegible]
چه قلعه
خداوند عالم مرا یار بس
بدو تا نه پیوندم ای [illegible] کس
ترا هست ازین کافران بیم جان
رسید بدانسان که انجام کار
نکردی چه گفتم مرو ان من
بدو گفت دختر که ای پهلوان من
که از جانب دشت با خود بکر
درین بود شهزادهٔ شیرمرد

چه در قلعه شد دختر نازنین   رسیدند و رفتند آن اهل کین
ندیدند شهزاده را هیچکس   بقلعه برفتند چو مور و مگس
دگر یک برادر قفا مانده بود   همه اندر مرکب زپی همه دود
چه نیکو نظر کرد آن نیکخبر   قفا دیش با آن شاهزاده نظر
یکی نوجوان دید چون آفتاب   بلرزید برخود همی چون حباب
نترسید کاید باو در سخن   روان تاخت در قلعهٔ خویشتن
همه ارزه بیامد بسوی سفر   سر و دست لرزان چو برگ شجر
رخش گشته از ترس چون زعفران   شده قوّت گفتنش از زبان
چه جمهور او را بدان حال دید   بدو گفت آخر چه دردت رسید
بگو تا بدانم چه پیش آمدت   بدین گونه از تن چه دل بستدت
بگفت ای پدر بر در این حصار   نشسته جوانی ولی با وقار
چنان در صلابت که گوئی بکر   بدرّد بهم اژدهای دو سر
بجائی رساند او گفتگو   که هرگز نبوده چو او جنگجو
برادر یکی از میان جستر   بدان نعره زد کای بدسیر
چه باشد یکی کودک تندخو   که زین گونه بردی ز حد وصف او
بیارم سرش گر همه رستم است   که مرد چنینی بعالم کم است
همین گفت و برجست چون اژدها   به پشت تکاور در آورد پا

جوانی که اوّل بیامد بدر بیاور از آن شاهزاده خبر

فرستاد جمهور را در روان که بیند چه شد حال آن دو کیان

چه آمد برون و بانجا رسید یکایک بر آن نخلها بسته دید

بترسید و برگشت آن پیهنر بنزدیک جمهور برد آن خبر

لشد راست جمهور ناهوشیار شد از کینه بر پشت مرکب سوار

برون آمد از قلعه چون شیر نر فتاد دشمن بفرزند حیدر نظر

بزد نعره چون رعد کای نوجوان چه شخصی چرا بستی این مردمان

اشارت نمود آن مهین سوی خویش که من بشنوم تا بیائی به پیش

بدانست جمهور از روی هوش که از مکر آن شه گران کرد گوش

بخود گفت خواهی که چون دیگران بگیری مرا نیز ای نوجوان

بگفتا که ای نوجوان دلبر که می‌ترسد از هیبتت نره شیر

بدینی که داری ایا نوجوان که از من مکن قصهٔ خود نهان

بگو کیستی با چنین گیر و دار که هرگز ندیدم چو تو من سوار

بدو گفت شهزاده کای نوجوان منم ابن حیدر سر راستان

از آن بر همه دشمنان غالبم که پور علی ابن ابوطالبم

همی گفت و برجست آن شه سوار بر انگیخت از اسب دریا گذار

کمربند جمهور بگرفت سخت کمندش ز زین بر آن شه بیغمت

مرا برد بر دین و آئین خویش / مرا این نوجوان بود او را به پیش
ورا نام گفت و مرا عقد بست / بدو نیم سپردا زپی عقد دست
بدو گفت باید بدانم گواه / بکفقا کو اسم کلام خدا
بخواند آیتی از کلام خدا / وزآن رفت جمهور را ره نما
ز صدقش همان لحظه با خویش برد / بشهزاده سلطان محمد سپرد
بکفقا که ای بی نظیر جهان / تو دادی بما جنت جاودان
بنحاک رهت هست ما را امید / مباشی ایمن از مکر دیو سفید
بود قرب سی سال البرز فراز / که دارد ز سودای دختر گداز
بنودیم غافل از و یکزمان / نگهدار شتیمش از آن بدگمان
سپردیم با او تو دانی و او / نگهدارش امشب از آن زشتخوی
همین ماند شه زاده و آن نگار / که بودش رخی به ز صد لاله زار
همی گفت آن قلعه را استند / سراسر از آن قلعه برخواستند
نشستند باهم دو خورشید و ماه / نمانی بکردند باهم نگاه
ولی بود شهزاده بس هولناک / که حرب عدو کرده بودش هلاک
نهاد آنشه فرق از سر آنجایگاه / بر آن دو ختر دیده آفتاب
که تا که تقدیر پروردگار / ز روزن یکی دست شد آشکار
گریبان دختر گرفت او ز جا / ربودش بکردار باد صبا

رسیدند آنجا که آن چاه بود — بهم رفت از آن چاه بر چرخ دود
سپرپوش چون دیو ناهوشیار — یکی سنگ آورده از کوهسار
نهاده بر آن چاه سنگ گران — چنان دید شهزادهٔ انس و جان
بایلاق گفتا که بگشای خنگ — بیفکن بدو راز در چاه سنگ
فرود آمد ایلاق چون تخت کوه — که بردارد آن سنگ را از شکوه
بجنبید آن سنگ از جایگاه — بدو گفت شهزادهٔ دین پناه
که بگذار این سنگ و صنع خدا — نظر کن که بنمایدت بی دغا
ز مرکب فرود آمد آن کامران — بزد دست و برداشت سنگ گران
چنان دور فرسنگ از پیش چاه — تو گفتی نبود اندر آن جایگاه
ز فتراک بگشاد آنگه کمند — بایلاق گفت آنشه ارجمند
که در شو درین چاه ای نامور — جدا کن ازین دیو ناپاک سر
بدو گفت ایلاق اسفندیار — مرا چه از آن نیست معذوردار
مرا خون بریزد دمهای این — که این زهره ام نیست ای پاکدین
بدو گفت شهزادهٔ ارجمند — که نیکو نگهدار تار کمند
بگفتا نشانم نگهداشتن — که لرزانم از بیم آن اهرمن
کمند خود آنشه بآن سنگ بست — بایلاق گفتا بدار این تو دست
پس آنگه آواز من دار گوش — شه نوبت زنم نعره از روی هوش

بنوعی که لرزید بر خویش خاک
همی گفت و زد نعرهٔ هولناک
به بیداریش تیغ در کار کن
بزن نعره از خواب بیدار کن
نگر بد از مردی تو حساب
اگر گویم او را بکشتم بخواب
دگر کشتی چسان دیو ناپاک را
چو چون پرسد از تو ولی خدا
چو بیدار شد عزم پیکار کن
مر او را از این خواب بیدار کن

نگردید بیدار از آن نره دیو
از آن نعره بجنبید بر خود غریو
بزد نوک تیغش بپا آنچنان
که از خواب برجست آن بدگمان
نظر کرد اول بر آن پای تخت
بدید آنچه میخواست آن شوربخت
بسلطان محمد فتادش نظر
بزد نعرهٔ صعب [illegible]
بگفتا کز این جا کجا آمدی
بنزدیک من [illegible] آمدی
نیامد سلیمان در این جای من
[illegible]
که گشتست [illegible]

کشودش از آن محنت و ابتلا
از آن خانه اش برد آن ارجمند
نشانید و برگشت شاه دلیر

نمودش نوازش شه باوفا
بیاورد آنجا که بودش کمند
در آمد در آن خانه چون نره شیر



برآورد شمشیر خونخوار را
دگر باره بر خویش اندیشه کرد
بخواب ار کشم مرده کشته ام

که سازد سر دیو از تن جدا
که نبود چنین کارها کار مرد
که من پور این شاه خیبر کنم

بگفتا چه کردی ولا الام من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شد آن دیو از گفت او خشمناک / یکی سنگ برداشت از روی خاک

بزد نعره و گفت اینک بگیر / چه افکند برجست از جا بهیر

بزد تیغ تیزش چنان بر کمر / که افکند از آن بدگهر دست و سر

درافتاد و جان داد آن نابکار / ثنا گفت شهزادهٔ نامدار

ز شادی چنان نعره برکشید / که املاق آواز او را شنید

بدانست کان دیو را کشته است / گزید از تعجب همه پشت دست

بگردید شهزاده در چاه سار / در آن دید مال جهان بیشمار

بیک گوشه دید آن پر هنر / یکی گاو صندوق لعل و گهر

بیاورد و او را ببرد کمند / سرش باز کرد آن شه ارجمند

در آنجا نشانید آن نامدار / سرش قفل کرد و نمود استوار

به بست استوارش بخم کمند / برآورد آواز خود را بلند

چه املاق صندوق بالا کشید / ولی قفل را بر سر آن بدید

بصد حیله آن قفل را برگشاد / چو چشمش بزرین لعبت او فتاد

ز شادی چنان دید آن بدگمان / که گفتی نمی گنجد اندر جهان

در آن چاه کوشش کرد آن بدنهاد / بخود گفت عشقا مرادتو باد

همی گشت و بنشست بر باد پای / نشانید آن ماه را در قفا

برانگیخت مرکب بکردار باد / سوی قلعهٔ خویشتن رو نهاد

[illegible]

نظر بر رسول الخدیش فتاد
برآورد افغان که ای مهسا
در لطف بر روی من برگشا
که در قعر چاه بلا مانده ام
ز یار و ز یاری جدا مانده ام
هر آنکس بدشمن کند عشق فاش
بجائی که دارم گرفتار باد
ببوسید او را محمد حسین
مشو تو از این حال اندوه گین
که چون چشم خود برگشائی ز خواب
برون آئی از چاه چون آفتاب
همین گفت و غایب شد از نظر
ز شادی برآورد از خواب سر
قضا را چه املاق بی رو و راه
برون رفت پیدا از آن سوی چاه
بدانست آن صاحب حق پرست
که چون ادعای شه [illegible]

نه زندان از آن چه گرفتی کمند | بفرمان معشوق در چه فکند
بر آن رو نهاد آنگهی هر دو دست | در آمد ز چه آن شه حق پرست
نظر کرد آن اسب از روی چاه | همی کرد از غصه آنجا نگاه
ببر دست در حلقه آن کمند | چو مرغ سبکروح شه هوشمند
از آنجا که آمد سلیمان بدر | نشد خیره از کار آن بدسیر
بمالید کوش و سر شهریار | در افتاد در خاک ره بی قرار
همی کرد شکر خدا را سجود | همیگفت بر صدر عالم درود
دگر باره شد باد پا را سوار | روان گشت بر جای آن انحصار
چه اندک رهی رفت آن شهریار | یکی گرد از دور شد آشکار
عیان گشت جمهور با ده هزار | بدیدند شهزاده را در گذار
به پیش آمدند بر طریق نیاز | زبان برد حالش گشادند باز
بگفتند خوش کردی ای شهریار | که بر گشتی از پیش آن نابکار
چه ماو چه زین العرب صد هزار | فدای سرت باد ای شهریار
چنین گفت آن شاه عالی نسب | که رفتم برد او من از غضب
بیک تیغ من کار او ساختم | از آن عالمی را ببر د آختم
برآوردم از چاه زین العرب | بدند دیدش ملاق زین العرب
کنون میروم جانب انحصار | که از جان آن تنگ برآرم دمار

علی شد بدیدار او شادمان / نوازید فرزند را بیکران

بعلم و لایت پناه کرد شاه / ز احوال آن دیو ملعون و چاه

ورا هرچه در راه بر سر گذشت / بیان کرد آنشاه دین سرگذشت

محمد حنیفه گشوده نظر / بشد خیره از گفتگوی پدر

ولیکن دلش بود اندوهگین / که یارب چه شد حال آن نازنین

بعلم و لایت امام مبین / بدانست اندوه شه را چنین

بگفتش که ای دیدهٔ مهربان / مبادا ترا غم ز دور زمان

بگو تا چرائی ملول این چنین / که بسیار می بینمت الغمین

بگفتا که ای اهل علم و ادب / همی سوزدم دل بزین العرب

همی آمد آواز کوس از حصار / ندانم چه شد حال آن گلعذار

مبادا که آن کافر بی خرد / رساند بدان نازنین دستبرد

چو بشنید برخاست آنشاه دین / بماندم برون رفت از روی کین

سوی قلعه کافران شد روان / بمالک رسید آن شه کامران

بدیدش که از بهر پاس سپاه / طلایه همین داشت آمد ز راه

بدو گفت آن خسرو پرهنر / که ما با تو از خود نکو باخبر

که امشب بدین قلعه کافران / درآئیم با امر خدای جهان

برون آرم آن دختر پاک را / که زو هست فرزند من مبتلا

همین خواست آنکافر بت پرست
که یابد بدان گنج مقصود دست

بر آورده دختر دو دست دعا
بدرگاه بخشنده بی ریا

چنین گفت کای قادر بی نیاز
علی را ز احوالم آگاه ساز

نگهدار از این کافر ناکسم
اگر لطف تو یار باشد بسم

همی بود او در دعا و نیاز
که کافر سویش کرده دستی دراز

یکی مشت زد دخترش آسمان
که افکندش از تخت بر خاکدان

ز حاجت آنکافر از روی کین
بر آورد شمشیر کین آن لعین

همی خواست آن تیغ بر وی زند
نهال چنان نازنین بر کند

که حیدر گرفتش بشمشیر دست
زدش بر زمین هر دو دستش ببست

به بستش دو پا و بگردن فکند
بزد نعره کاید خبر ارجمند

روان شو که دوری ز فرزند من
نه از سر خبر دار و صلابه بن

نظر کرد دختر کسی را ندید
ولیکن صدای کسی را شنید

شه املاق را در ربود از زمین
روان گشت آن دختر نازنین

بدختر بگفتا بپا از قفا
به بیرون نهاد آمد از قصر پا

همی رفت آن پیشوای جهان
ز پی دخترش همچو سرو روان

بدروازه آمد ولی خدا
بزد نعره با مالک باوفا

بگفتا که شکسته ای نازنین
علی گفت ورا تو بستان زمین

بران اب شد شاه نامی روان
علی دست دختر گرفت از میان
بخندق بیفکند آن بیکرش
بصد اکره از تن بما بجا درش
بنعلش برآورد شمشیر کین
ان کوه را دید بر زمین
گرفت آن لعین را بروی هوا
درافکند و آمد شه املاق را
بیاورد و بفرزند بسیم و زر
بگو کفر مالک که حیدر

ز خندق گذشت آن شه نامور
بیکسوی ایشان نکو دید پس
بلشکر که آورد آن ماه را
وزان شادمان گشت آن شاه را
بیاورد و بفرزند نامی سپرد
که بستان ز من این تو دختر ببرد
دگر روز کز قلعهٔ آسمان

بیرون رفت خورشید تابان
فراری شد فوج اهل کفر
زنیک ... صفا
ببارید از ... ریحان سر
جهان ... ز ... چو شد
چو آن قلعه فتح ... کشت
شد آن ... املاق با مردمان
...

[illegible]

که باشند مر این قوم را رهنما / بر ایشان نمودند راه خدا

چه فارغ شد از کافران مردمان / سوی مصطفی رفت شاه جهان

پلشت آنچه در رب العالمین یکشیر داشت / از برای دشمنان مصطفی شمشیر داشت

ما در گیتی پدید در جهان مثل علی / آسمان گویا که در زیر کش همان یک تیر داشت

جنگ کردن شاهزاده محمد حنفیه با المیه بن منظر ملعون

بنام برازنده آفتاب / نگارنده صورت از خاک و آب

خدائی که بر چرخ سیاره کرد / ز انجم فلک را بمقداره کرد

ز قدرت خلایق پدید آورید / چو جفت بباطل فرو گشته بید

یکی را بجنت سرافراز کرد / یکی را بدوزخ گرفتار کرد

یکی را دهد تخت و حور و نعیم / یکی را دهد رنج و جور عظیم

رسولش محمد سر سروران / که بد خاتم جمله پیغمبران

چو از عرش و کرسی و چرخ و فلک / بدش نور سید چراغ ملک

وزیرش علی آنکه مردانه بود / مها جبر که از کفر بیگانه بود

وزیرش علی صاحب ذوالفقار / شجاعش علی شاه دلدل سوار

کنون ای محبان سید همی / ز من بشنوید این غزا که همی

درود و دبر مؤمنان بر گشاد / دل دوستانرا همی کرد شاد

صحابان پیغمبر داد گر / بخدمت به بنشسته نزدش کمر

که این سر که بریده اند یکمند / بگفتند کای سرور انبیا

چراغ هدی مفخر اصفیا / محمد حنیفه شه ارجمند

بیاورد این سر بدینجا فکند / یکی رخت و اسب و سلاح گران

سوی خانه برد آن یل پهلوان / بخواهیم گفتیم ایا نامور

نداریم دیگر از این سر خبر / چو بشنید حیدر سوی خانه شد

بنزدیک فرزند فرزانه شد / بپرسید و گفتا که جان پدر

دل و دیده کام روان پدر / بیان کن تو تا این سلاح و ستور

از آن تو تا این بود مار و مور / ز اورا کی از تن بریدی تو سر

چه کس بود بر گو تو جان پدر / بگفتا

محمد بکفشا که ای ارجمند [illegible]

که اهل عرب را بود آن امیر [illegible]

[illegible] بنزدیک آنجا گذار [illegible] اندر آن مرغزار

[illegible]

ولیکن بقول تو ای نیک جان [illegible]

نبردم چهل روز در آن مکان

چنین قول سلمان بود این خبر

بجائیم برای شما سر بسر

که شاهی بد اندر عرب نامدار

بکفشا بوادی چه کردم گذر	برفتیم بعزم شکار ای پدر
رسیدم بنزدیک یکمرغزار	زمانی گرفتیم در آنجا قرار
که ناگاه گوری در آمد شتاب	عرق کرده مانند دریای آب
خدنگی برآوردم اندر کمان	بافکندن صید بستم میان
زهش برکشیدم ز شصت درست	یکی نام ایزد ببردم درست
زدم تیغ بر پهلوی گوره خر	گذارا نمود تیر سوی دگر
سواری بدیدم عجب در کمین	که از هیبتش میطپیدی زمین
قبائی ز زره دیدم اندر برش	یکی خود زرین فراز سرش
نشسته است بر اسب تازی نژاد	که بردی گرو در دویدن ز باد
باواز میگفت آن بی قرار	چرا صید ما را بکشتی نزار
چه بشنیدم ای باب گفتار او	نظر کردم آنگه بر رخسار او
لعین کرد آن لحظه آهنگ من	فرسش را همی تاخت بر سوی من
درآمد بنزدم چو کوه گران	دو بازو گشاده بتیغ و سنان
چهل حمله کرد و چهل طعنه زد	بمردی بکردم همه حمله رد
ز تندی فرسش بدو تاختم	سرش را بیکضربت انداختم
نهادم سرش را به نیزه ورا	گرفتیم سلاح و ستورش ز جا
علی چون شنید این سخن از پسر	بکفشا بگفتا ز پند پدر

[illegible]

همی گفت آه و دریغ ای پسر | دریغا که شد آه من در خطر
امیر و وزیر و ندیمش بباک | ز حرمت بکردند بر فرق خاک
بیکهفته ننشست او در پلاس | بکردند بر خود چو سنگی دراس
ز بعد یکی هفته گفت ای سپاه | ایا کرد گیران لشکر پناه
هر آنکس که برخیزد از روی کین | در آنوادی اندر بسار زمین
بجنگ آید و آنکسی که پور مرا | بکشتست شمشیر او زر مرا
دهم من بدان پهلوان خرم | نهم بر فراز سرش افسرم
سپهدار بودش سوار دلیر | بدش علقم نام در جنگ شیر
که از جادوان مانده بد یادگار | که تنها زدی بر سپه صد هزار
بُند و رسپاهش چو او مرد کین | ببالا بدی بیشکران لعین
چو بشنید دروم از و این سخن | بگفتا که ای نامدار کهن
ز جا جست و گفتا که ای پادشا | در آنوادی اندر شوم کینه‌خواه
بگیرم که آنکس که پور ترا | بکشتست شمشیر بوزر ترا
بشرطی که دختر بجای زنی | بیارم اگر عهد خود نشکنی
تمیم ابن منظر چه گفتار او | شنیدند و در آمد ابر گفتگو
خود و علقم زود عهدی ببست | همانگاه ملعون ز جا تیز جست
ز بر گونه پوشید ملعون سلاح | نه بین بر نشست و بدستش رماح

بمردان اندند از کمین گه سپاه
سواران جنگی ده و دو هزار
بدیدند و را بغرم شکار
ابا تیغ و رمح و عمود و سپر
گرفتند اندر میان خبر
محمد نگه کرد آن صف پناه
ز انبوه لشکر ندید هیچ راه

چه تاریکی شب پدیدار شد
محمد حنیفه دلفگار شد
بنالید زار آن شه نامدار
بکرد جنگ با لشکر ناتمام
ز روز آمدان تا بهنگام شام
همی بد سرش تا به بند کمر
هر آن را که زد تیغ بر فرق سر
محمد حنیفه چو شیر ژیان
سپاه لعینان بکشتی سگان
همه کافران بد رگ و دل سیاه
بکرد محمد که فره سپاه

بگفت ای خداوند پروردگار
چه درمان کنم تا که یکدم ز تاب
بدست آمدم باز هم این عذاب
الهی توئی یاور یاوران
رهائی تو ما را ازین کافران
الهی تو ما را بفریاد رس

بگشت مرد جنگی بهکدم چهل
بدینگونه از صبح تا نیم روز
چو خورشید بر قلب گردون رسید
محمد حنیفه ز مردی جو د

بکرد آن را و علقمه شد خجل
همی کرد جنگ آن یل دلفروز
ستورش برآورد دو دستی بلند
ز هر گوشه بسیار جولان نمود



بکوشید چندان در آن کارزار
هوا گشت مانند دریای تار
ز خون یلان شد زمین لاله گون

زمین شد چو هامون بمانند یار
دل پردلان شد همه پاره پار
ز سم ستوران جهان واژگون

[illegible]

دریغا که بندت نکردم بکوش
ابا میر فرخنده تیز هوش

دریغا که اکنون کشندم بزار
بماند دلم با غم روزگار

زمانی بنالید آن تیره دل
برآورد آهی پس آنگه ز دل

در این کار گفتا که اکنون چه سود
برون رفت کارم ز کف تا شنود

ز چنگ اجل کس ندیده است رست
خردمند اندر جهان دل نبست

که از مرگ رستی کسی در جهان
برستی محمد چراغ جهان

بگفت این و مانند ببر بیان
یکی حمله کرد آن یل پهلوان

شب تار بد لشکر بیشمار
همی جنگ کرد آن جوان با وقار

محمد بدستش یکی تیغ تیز
در افتاد در کافران رستخیز

بمانندهٔ تیک اختران
بکف تیغ بکشید سوی آسمان

زناگه محمد یل سرفراز
رسید او به یک کافری بدنژاد

دو دستی زدش تیغ بر فرق سر
ز خشم و ز کینه شه نامور

بیک ضرب شد مرد و مرکب دو نیم
یکی سنگ بد زیر تیغش عظیم

سر تیغ بر سنگ خارا شکست
ز قبضه سر تیغ بر هم شکست

محمد بشد زان سبب تنگدل
که بشکست شمشیر آن شیردل

چهل مرد جنگی گرفت او بدست
سر و دست ایشان بهم بر شکست

چه گبران بدیدند کردار او
شدند عاجز و آمدند در ستو

[illegible]

بگفتند با یکدگر چند نیک
در این کار اکنون بگفتا چه سود
که کارم برون رفت از کف شنود
که زنهار ازین کودک نامدار
برآورد ازین لشکر ما دمار
پس آنگه چهل کافر رزمساز
گرفتند هر یک کمند دراز
دویدند نزدیک آن مرد دین
دگر [illegible] اکنون ز پشت زین
گرفتند پس پشت او چون نهنگ
فکندند بر روی چهل پالهنگ
که او را کشیدند از پشت ستور
بیرون زد چهل کافر کار زور
فکندند جمله بیکتن کمند
بکردند بر پشت و پهلوش بند
بیک نعره زد آن امیر رشید
بقوت چهل مرد را در کشید
کمند

کمند لعینان همه در گسیخت ز پشت فرس تو بچهل مرد ریخت
محمد بیفتاد از زور خویش چو بیهوش شد سید پاک کیش
چو دیدند که افتاد آن نامور بگفتند گبران بجوید دگر
که اکنون سرش را بباید برید یکی کافری تیغ را برکشید
بسوی محمد بیاورد دست محمد چو شیری ز جایش بجست
بزد دست و بگرفت حلق لعین ربودش ز جا و زدش بر زمین
سر و گردن آن لعین گشت خورد رسیدند لشکر از آن دشت گرد
بگفتند با هم در آفاق مرد نبود و نباشد بگاه نبرد
هر آنکس که بگرفت میکند سر دگر بهر یاری زکینش جگر
بدست و بپا و بدندان و مشت هزار و صد و شصت تن را بکشت
بگفتند گبران ناهوشیار بباید بگردن ورا تیر بار
که آنرا یکایک بکردند زه نهادند به پیشانی اندر گره
محمد چو آن تیر باران بدید فرو مانده شد تیغ را برکشید
که لعنی کند خبث آن مرد دین بشد مست و افتاد اندر زمین
چنان گشت مدهوش سر تا قدم که از وی نیاید دگر هیچ رم
سپاه آمد و جمع شد گرد او ابر گشتن او نهادند رو
یکی گفت کشته است باب مرا یکی گفت برده است خواب مرا

ببردند او را به پیش سرزمان
ببند گران
سوی شهر بردند او را بسر
نگه کن بتقدیر رب قدیر
چو نزدیک آمد به پیش سرزمان
بدیدش بقلعه یکی پاسبان
دوید و خبر برد اندر حصار

چنین بود تقدیر رب اله / که بر بند کانست او پادشاه
که آنشه پدر را و چندی بماند / سرشک از دو دیده برخ برچکاند
بلشکر چنین گفت آنکه مقیم / که ای سروران یلان قدیم
که حیفست کشتن چنین بودی را / چنین شیرمردی هنرجوی را
که جنبیده در دل مرا مهر او / دلم گشته مایل بدین نیک رو
اگر من کشم این چنین نامور / نخواهد مرا زنده گشتن پسر
مر او را بدارم چو فرزند خویش / که بس خوب رویست و پاکیزه کیش
نکشته کسی مرد مردانه را / خصوص این چنین شاه فرزانه را
بر اندام آنشاه چهل زخم بود / ولی خواند استاد جراح زود
بگفتا که اینرا کنی تن درست / توانید چند روزه کردن نخست
یکی گفت چهل روزه ای نامور / درستش کنم آورم در نظر
بفرمود قصری بپرداختند / در آن جای انور علی ساختند
گزیدند قصری و بردند روی / بفرمان آن نخبه و زشت خوی
نشاندند او را در آن جایگاه / عجایب نظر کن بفضل اله
حکیمان مداوا بکردند زود / شفا هم بدادش خدای ودود
بحمام بردند او را بزود / که سرها بشوید شهنشاه جود
یکی اسب تازی مکلل بزر / رکابش ز لعل و لجامش ز زر

[illegible]

دگر بربط و نغمه نای و رباب
در آنجای بود آن خروش و صدا
که مرغان بکشتند [illegible]
بفرمود تا گاو و گوسفند [illegible]
بکردند حاضر بکشتند چند
پس آنگه بکشتند مرغان و کبک
عروسی هزاران بدش [illegible]
چشیدند تخته تنها که بودند خام
خلایق نشستند بهر طعام
[illegible]
محمد حنیفه شه کامران
[illegible]

ز اول تو بردار جام شراب — بده این جوان را هم اندر شتاب

چو بشنید آن ساقی بدنهاد — بسوی محمد در آمد چو باد

بگفتا ایا مرد با زور و فر — ستان از من این جام را باز خور

محمد سبک پای ساقی گرفت — بزد آن بد بو را اندر شگفت

چنان زد بمغزش بصحرا فتاد — سبک جان شیرین بمالک سپرد

یتیمش چنین گفت آن شیر مرد — مکن با من اکنون تو آخر نبرد

من این مجلس از بهر تو ساختم — بساطی ز بهر تو پرداختم

محمد بتندی بر آواز داد — بدشنام دادن زبان برگشاد

چنین گفت ای شاه کم کن جفا — حرام است این می در آیین ما

مرا هست اکنون حجسته پدر — که بسیار گشته است آتش ستیز

علی نام بابم لقب بوالحسن — شده صیت نامش ختا و ختن

اگر حکم تیغش بتابد بسنگ — شود آب از هیبتش همچو زنگ

حرام می نگیری و شادی کنی — چرا خوش نباشی و زاری کنی

برآرد ز دل زهره شیر جوش — اگر بشنود بانگ بابم بگوش

اگر قاف تا قاف لشکر شوند — که هر یک بزور غضنفر شوند

چو بیدار شد بانگ بابم ز دور — برآمد ز تنهای ایشان نفور

اگر صد هزاران بود دشمنش — شما شند گذشتن ز بیم تنش

بخوری می چرا زانکه تو میخوری
نوازم ترا اندرین داوری
ز بهرت بیارم زمه دختری
صنوبر قدی مه وشی دلبری
بگیسو کمند و ببالا چو سرو

اگر بشنوی سر بسر پند من / بتو میدهم پند درین انجمن
پس آنکه بگفتا بیارید هبل / بنزدیک ما تا شود زین قبل
بمقدار سی من یکی بت ز زر / که چشمان وی بود لعل و گهر
بنزد محمد نهادند زود / هممش بگفتا که ای شاه جود
ز من بشنو و پیش بت سجده کن / چه کردی تمامی سخن کوته کن
محمد چو بشنید گفتار اوی / درآمد ز غیرت برخساره خوی
بدو گفت ای کافر تیره رای / کسی را که بد بنده پاک خدای
ز پشت علی شاه مردان منم / خدای نبی را بفرمان منم
چگونه کنم سجده پیش صنم / و یا خود بیارم بجانم ستم
درین بود دختر درآمد ز در / چو گنج روان و چو کان گهر
درآمد بخشت او نقابش گشود / ز رویش همه قصر روشن نمود
به بت سجده کن ایشه پاک جان / که تا بر تو بخشم مه دلستان
هشم ابن منظر بگفتا بهین / که تا دیده ولها ز رویش چنین
محمد ز جا جست آنگه بخشم / چو باران فرو ریخت دُر تا ز چشم
نظر کرد بر روی لئیم آنزمان / عمودی چهل من بوزن تمام
دوید و ز جا در ربود آن عمود / برآورد و بالای سر برد زود
بزد بر میان بت آن نامور / که شد پهن همچون گل کوزه گر

بجنبید [illegible] شمس عجم
[illegible] بتیغ
بنهادند [illegible] تیغ
[illegible] بکا جست [illegible]
بگفتا [illegible] پیشینیان
[illegible]
هشم بن منظر [illegible] انجمان
[illegible] افزون بود اندر زمان
بگفتا بگیرید [illegible] این
[illegible] بپای گران
ورا بند [illegible] زندان
[illegible] بندان
[illegible] دو دست او دو پایش [illegible]
بزندان ببردند [illegible]
ببستند چهل [illegible]
بدربانان زندان بدان [illegible]
هشم ابن منظر [illegible]
بدو گفت کین سجده بر [illegible]
یکی دختر خوش [illegible]
بدین خوب صورت نکونامی هم
محمد بگفتا ای پلید لعین
[illegible] چنین
نتو مانی ای گمره دخترت
[illegible] یتیم و زرت

درآمد [illegible] که آن تخت [illegible] عمود شکن [illegible]
که او را ولادت او بود فخر تبار
روایت کند حیدر نامدار
ز دست تو شمشیر بستانم
بیاید [illegible] بر ماندم
ز حال من آنکه که کرد پدر
هم آخر شود در مدینه خبر
که اللهم [illegible] بیچاره برون
[illegible] درین شک زندانی [illegible]

ابا خالق خود بسی راز کرد
کلام خداوند آغاز کرد
بنالید آنگه بسوز جگر
چو پیدا شد آن زور دی پدر
تمامی با محنت و غم بدند
که اندر بلا بسته هم بدند
بدیدش بخواب آنشب پاکجود
محمد حنیفه چو در بند بود
بعالم ... روی نشان
علی جعفر فرزند ... جهان

همی خواند قرآن محمد نهان
شد آواز خوبش بر آسمان
بنزدیک ره قصر دلدار بود
کنیزی که دختر شاه بیدار بود
شنید آن دلارام با فهم و هوش
کلام خداوند را کرد گوش
یکی دایه داشت بیدار کرد

چه دختر بدید آن شجاعی او	دل و زهره و شیر سوری او
ولش بر محمد به پیوست مهر	که این شیر دل بود و فرخنده چهر
نگرتا چه کرد آن کنیز و دختر را	بشد عاشق آن محمد ورا
فرستاد بهرش شراب و طعام	که آگه نبود ند از آن باب نام



بدینسان قصه آن دختر نامور	نزدیک زندان عجایب نگر
محمد بزندان بماندی مدام	در آمد در آنکه بیشش تمام
روایت کند راوی این چنین	کنون بشنو این من پاکدین

همه راز با دایه اظهار کرد
همی خواند قرآن محمد نهان
...
بیامد ... کردی کار
بنالید ... دعا بدر
بسی ...

...
...
...

گرفتند ماتم بریدند امید ابر حال من تا چه خواهد رسید

چنین گفت و بارید از دیده آب دل دختر و دایه میشد کباب

بزاری او هردو گریان شدند پس آنگاه هردو مسلمان شدند

چو شد مؤمنه دختر با تمیز همی خواند نام خدای عزیز

یکی تیغ الماسگون برکشید سوی خوابگاه کنیزان رسید

بدش صد کنیزان هم اورا بخواب ببالین ایشان در آمد شتاب

همه یکبیک از خواب بیدار کرد تمامی باسلام انشار کرد

هرآنکس که او را بدان تیغ دید ز بیمش شهادت همی آورید

بدانسان چو سی تن مسلمان شدند دگر جملگی دل پریشان شدند

بگفتند با وی که ای دلربا چه آمد بدین شب دگر مر ترا

که مرد بود بهر ای دلستان که گشتی تو مانند بیدلان

چو بشنید آن خانه را در ببست ببالا برآورد تیغ دو دست

بگفتا که گردد به پروردگار وگرنه برآرم ز جمله دمار

ز بیمش مسلمان شدند صد کنیز ببردند نام خدای عزیز

دو صد اسب تازی یکی من بجنگ برون کرد از قصر خود بیدرنگ

ببرد و بدر رفت دختر چو باد بگفتا که ای باب کارم فتاد

کلید خزینه مرا ده کنون که چند بدره زر بیارم برون

خوشست مر ترا قولت ای دخترا / کنون بدرم ترا چون کنی بدی مرا

محمد ز شادی بپیچید دست / همه بند و زنجیر درهم شکست

ز زندان برون آمدند هر دوان / بفرمود دختر هم اندر زمان

بکردند حاضر یکی دست رخت / بپوشید در دم شه نیکبخت

بخوردند نعمت ببستند کمر / محمد نهادش بسر تاج زر

دو اسپی بیاورد آنگه بپا / سواره بشد او بامر خدا

گزین شمه بهر کسی بر نشست / کیان و ایران میانه ببست

همان دایه و هم کنیزان دگر / نشستند بر مرکبان سر بسر

بسی زر و دینار و زر با گهر / ببردند با خود بکردند سفر

بسوی مدینه نهادند روی / محمد با دختر نامجوی

برفتند آنشب بکردار باد / چه شد روز آمد کسی بامداد

ببردند نزد بلتم این خبر / ز کردار دختر همه سر بسر

که چون گشت چهل مرد با پهلوان / ز زندان برون برد دختر جوان

غم اندر دل آورد و بگذاشت عیش / بساعت بخواند او سپهدار خویش

هم اندر زمان لشکری بیست هزار / بدادش با علقمه مرد کار

که اندر عقب میرسم زودتر / که این باید هم بتو در خطر

بدو علقمه گفت ای شهریار / ز اول ندادی که گفتی بیار

[illegible]

نبرد محمد کشیدند صف ‌ ‌ گرفتند هم تیغ و خنجر بکف

سپه چون که رفتند آنجا فرار ‌ ‌ دگر باره از ره برآمد غبار

دو بهره شد آن گروه اندرون ‌ ‌ تمیم و سپه سی هزاران فزون

بدیدند استاده فرسخ سوار ‌ ‌ محمد با دختر نامدار

بلشکر چنین گفت آنگه تمیم ‌ ‌ که باشد بسی دخترم بس عظیم

زلستان ولیکن بمانند شیر ‌ ‌ هنرمند زن پانصد سوار دلیر

اگر خود محمد که باشش علی است ‌ ‌ بهنگام مردی سوار یلی است

شما جمله یکبار حمله کنید ‌ ‌ تمامی همه قصد کشتن کنید

مبارز رود یک بیک در مصاف ‌ ‌ بمیدان نمائید مردی و لاف

اگر دست یابید بر دخترم ‌ ‌ مریزید خونش بجان و تنم

بیارید پیشم دلارام را ‌ ‌ مر آن خوب چهره گلندام را

ز دین محمد بگردد بری ‌ ‌ کند بخت با من چنین یاوری

وگر ره بمحمد بیابی ظفر ‌ ‌ بیارید اورا به پیشم دگر

نباید رها کرد ویرا چو دود ‌ ‌ بزودی ورا کشت باید چو دود

چه شبتا مردان اندر زمان ‌ ‌ بگیرید و بگیر تمامی زنان

زنند آتشی بر کنیزان همه ‌ ‌ بسوزانید آن بی تمیزان همه

بگفت این و بس طبل زرین زدند ‌ ‌ بیکباره بر لشکر دین زدند

سر کافران از تن بر کنم

چو من بر کشم تیغ زهر آبدار ‌ ‌ برآرم ازین کافران من دمار

سواری برآمد بمیدان چو کوه ‌ ‌ بپوشیده حلقه تمام با شکوه

که بالا بدی بیست گز [illegible] ‌ ‌ بپشت سمند ستوری چو [illegible]

[illegible] میدان بدید ‌ ‌ [illegible] محمد [illegible]

خداوند عالم پناه تو باد ‌ ‌ رسول [illegible] دو تا باد

قرار دادم امروز این کردوار ‌ ‌ محمد بگفتا که ای گلعذار

[illegible] این جنگ امروز بخت [illegible] ‌ ‌ بحق علی [illegible] صف پناه

بگفتا بحق رسول [illegible]

فرس را بر انداخت پر ستیز | گرفته بکف قبضهٔ تیغ تیز
درآمد بمیدان و جولان نمود | زبان را بتوحید الله گشود
چو بشنید آن کافر پرستم | درآمد بجان و تنش با عزم
چنین گفت با دختر سیمتن | بگشتی ز دین پدر زین سخن
دگر آنکه از ما تو بگریختی | بقهر عدو از چه آمیختی
تمام عرب مر ترا خواستکار | ندادی بیکدم تو ایشان قرار
همه رنج شاهانه دادی بباد | بکردی دل دشمنان را تو شاد
ز سوی پدر مهر بر تافتی | بسوی مهر دشمن تو بشتافتی
کسی را گزیدی که خوندار نیست | برادر بکشت و کنون یار اوست
ترا عار نامد ز کردار خویش | گرفتی عدو را تو هم یار خویش
ترا داده بابت بهم زنی | بچنگم همی اندرستی زنی
چو دختر شنید این سخن زان لعین | بپیچید و نعره همچو شیر عرین
بگفتا ازین پیش هرزه مگوی | چه جای غمرا شما بازنشا خوی
که دوزخ برای تو آتش کنند | سقر از برای شما خوش کنند
بگفت و بفرمود او بی ملا | بدان نیکبخت عرب چون بلا
نبردی با بکر ملعون بگشت | هنرها نمود او بر آن روی دشت
بگشتند باهم دو رستم سوار | چو دو شیر آشفته در کارزار

دگر باره بر اسب جنگی نشست
ابر کینهٔ کافران لعین بست
بزد بر میان سپهدار او
ز کافر بیفکند چندین هزار
همی رفت اسبش بهر سو چو باد
با جان مردم گرد او می بیاد
قضای خداوند جبار فرد
خطا کرد اسب وی اندر نبرد

بگردش همه رزم دیدن جدا
بزد بر بغل گاه آن بیوفا
بزد بر سرش باز نوکی تا کمر
ندانست ملعون ز ره دوری
سر تیغ بنمود بر فرق وی
بکینه بیامد بمیدان همی
بغرید چون شیر مانند باد

به هر سو که مرکب همی تاختی | دو صد گبر ملعون بینداختی
چو تاریکی شب همی دید بدید | سپه طبل اسود کی در دمید
لعینان چو گشتند از جنگ باز | محمد حنیفه یل سرفراز
سوی کوه آمد به بالا رسید | ز اندام او سر بسر خون چکید
بپرسید دایه که شمه کجاست | که از مهر او جان من در عناست
محمد چو بگریست زار و نزار | بگفتا گرفتار شد آن نگار
چو بشنید دایه بزد یک خروش | بیفتاد و زایل شدش عقل و هوش
چو آمد بهوش و بگفتا کجا | که زین شمه جوید آخر شها
دریغا ندیدی تو خود هیچ کام | از آن سرو بالای شیرین کلام
اگر بامدادان نه بینم ورا | ز تن جان برآید همین دم مرا
بگفت این و بگریست زار و نزار | خروشی در افتاد در کوهسار
محمد حنیفه بدایه بگفت | حدیثی بگویم بباید شنفت
بگردید ساکن شما این زمان | روم من همین دم ازینجا روان
پیاده بلشکرگه اندر شوم | درین شب طلبکار دختر شوم
بدست آرم او را بامر خدا | اگر مرده باشد دریا ورا
بگفت این و در دم بپوشید سلاح | یکی تیغ هندی گرفته بساح
بگردید با ه لعین رو نهاد | بسیمای ایشان روانشد چو باد

روایت کند تاج مردان حسن / نشسته بنزد پدر در وطن

[illegible]

بحق محمد رسول امین

[illegible]

برآورد افغان سگ کینه خواه / بجستند از جایگه آن سپاه
سواره شدند حمله شان خشمناک / گرفتند گرد محمد بباک
محمد پیاده در آن تیره شب / بکوشید با آن سپاه عرب
کسی کو زد تیغ بر فرق سر / بریدش چنان تا به بند کمر
محمد حنیفه یل پهلوان / بکردش بسی جنگ با کافران
چو صبح دوم خور بعالم رسید / بشد روشنائی ز ظلمت پدید
محمد بصد جای افگار شد / رخ ماه او همچو سیماب شد
سرش بر سما کرد و گفت ای خدای / بفریاد من رس درین تنگجای
دریغا ندارد خبر باب من / ازین رنج و اندوه و غرقاب من
دریغا چه بودی که باد سحر / ببردی ز من نزد بابم خبر
دریغا گروهی گمانی برند / بیکبارم همراه را ببرند
دریغا که عضوم بود این چنین / روان از تنم جوی خون بر زمین
دریغا برادر حسین و حسن / اگر بشنوند این چنین حال من
دریغا که مادر ندارد خبر / مرا خود بگردون چه آمد بسر
دریغا که دختر بیارم بدست / شوم کشته و پشت پایم شکست
دریغا که این دختر نابکار / بزاری کشندش سرانجام کار
دریغا که احوال ما را پدر / ندانید شد از حال خود بیخبر

[illegible]

علی را بسی گاه آواز کرد

[illegible]

نکو کن ببین تا چه آمد بسر / علی چون بدان جایگه بنگرید

[illegible]

که هشت او پیاده میان سپاه | بگردش همه لشکر کینه خواه
در این دم پیمبر بدیدم بخواب | مرا گفت احوال آن کامیاب
بسازید زاد سفر آنچنان | ز بهر برادر ببایدجان
همان گاه دلدل بیاراستند | همه آلت جنگ را خواستند
دو مغفر بدند و دلدل و ذوالفقار | که بودش از مصطفی یادگار
حسین و حسن هم ببستند سلاح | ابا گرز و تیغ و عمود و رماح
چهل مرد اصحاب پیغمبرا | ببردش با خویشتن حیدرا
برفت از مدینه روانه چو باد | نهیبی عجب هم بدلدل بداد
در آندم که صبح نخستین دمید | علی شیر یزدان بدانجا رسید
روایت کند ذر حیدر نامدار | ز احوال حیدر بروز شکار
که چون مرتضی نزد وادی رسید | ز بالای آن کوه دایه بدید
که چون دید دایه از آن راه گرد | بسوی محمد یکی نوحه کرد
بگفتا ای محمد بره حجاز | رسیدند لشکر یل سرفراز
همانا بود بابت ای شیر نر | بود هم هش نیز هر دو پسر
علی چون نزد بابک حیدر رسید | محمد عیان هر سه را بدید
یکی نعره زد حیدر نامور | بلرزید روی زمین سر بسر
بنقباد تیغ از کف کافران | هزار و چهل تن بدادند جان

رها کن تو او را هم اکنون پدید
اگر خواهد زدم اژدهاست
اگر اژدها در میان بلاست
بر دی من او را بجنگ آوردم
سر دشمنان زیر سنگ آوردم
هم امروز او را بجنگ آرمش
بدست تو امروز بسپارمش

بگفتش چنین و بزد بر سپاه
بتوفیق جبار فرد اله
بگوی شما با یاران رسیدند در پای این کوه
من و هر سه فرزند از یکطرف
که ما را فتاده است کار چنین
علی گفت با یاران دین
رسیدند یاران ایشان همه

همیگفت من پور بوطالبم
بجنگ همه دشمنان غالبم
علی آنکه بد صاحب ذوالفقار
علی پور بوطالب نامدار
دران روی صحرا دوان گشته خون
ز کفران بگردش ملیلا لکون
برادر ز صف از لعینان بهار
بیارید بر کافران ذوالفقار
دماری برآورده از کافران
علی کرد کاری بتیغ بران

منم آنکه باب شبیر و شبر
منم قاتل عمرو عنتر که کرد
بتوفیق فرمان پروردگار
نه تیم خویش ابر صف صف نیزه دار
کز ناگاه حیدر سواری چو [illegible]
رسیدش نزدیک کافر [illegible]
بگیرا گرفت و ز زینش ربود

صف قلب لشکر ز هم بر درید	هزار و چهل کبر را سر برید
ز ما کس سرپرده کبر و دید	محمد حنفیه از انجا و دید
بگردید بی جنگ و در انجمن	رسیدند بخیمه بان چار تن
بدیدش دو رخسار آن پاکزاد	محمد درآمد و دستش گشاد
پس آنکه علی با حسین و حسن	محمد با دختر سیمتن
بیودند هر پنج بر پشت زین	ز نزد لعینان چو شیر عرین



ز نکیسو چهل بار پیغمبران	ز نکیسو علی صاحب کشوران
براندند بر کافران جوی خون	زمین گشت از خونشان لاله گون

[illegible]

ز بالای کوه [illegible]
[illegible]

علی خواند خطبه بزرگان دین / بگویند جمله به او آفرین
سه روز و سه شب نعمت مرتضی / بخوردند بیگانه و آشنا
محمد حنیفه چو داماد شد / ز داماد گشتن دلش شاد شد
تمیم ابن منظر بشد شادمان / بشد تا حصار خود آن زمان
قضای خداوند فرد احد / چنین بود بیکارشان در نبرد
الهی بیامرز خواننده را / نویسنده و هم شنونده را
جدا اهل مجلس صغار و کبار / بیامرز ای قادر کردگار

جنگنامهٔ جناب امیرالمؤمنین در چاه بئر العلم با جنیان

بنام خداوند یزدان پاک / نگارندهٔ صورت از آب و خاک
فروزندهٔ مهر و مه بر فلک / رسانندهٔ رزق انس و ملک
کسی کو ز حکمت همین بهره یافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
بنامش زمین و زمان آفرید / ز کون و مکان مصطفی برگزید
امیر جهان احمد هاشمی / امم را شفیع و خدا را نبی
پس از نعت بوالقاسم نامدار / ستودم علی صاحب ذوالفقار
شه نامور حیدر مرتضی / وصی رسول و ولی خدا
روایت کنند راویان این کلام / که یکروز احمد علیه السلام
ز خیبر همی سوی یثرب سپاه / روان گشت با فتح شاهی جاه

چو بشنید این قول از مصطفی / شه نامور حیدر مرتضی
کنون چاره سازی فتح باب / که شاید رسانیم خود را به آب

بدان گفت پیغمبر کردگار
که ای پیر فرتوت ایمان بیار
چنان گفت آن پیر دل پر شرار
که عمر بیست صد سال پنج درا
کرا ایمان بیار و بیارم همین
بدان گفت آن لحظه فخر تبار

بیاورد دلدل مر آن نامدار | شه نامور گشت بروی سوار
تو گفتی که دلدل برآورد پر | همی رفت تا زان برآمد بشت بر
که ناگه امیر جهان بنگرید | یکی پشته رنگ آنجا بدید
بدان پشته شد صاحب ذوالفقار | یکی دشت مانند خرم بهار
همه سو درختان و آب روان | همه چشمه سبزه و بوستان
فرس را بدو در شه نامدار | ندیده ز مردان در آنجا گذار
همی هر طرف چون علی بنگرید | در آن دهٔ خرابه یکی پیر دید
دو تا گشته قامت بمانند قاف | سفید شد ولی ریش تا پیش ناف
بپوشیده بر دوش چشمان شغاک | یکی بت ببالای فرقش ز سنگ
سر خود بپایین آن بت بسود | همی گفت نالید مانند عود
که ای بت یقین چون خدایم تویی | بهر نیک و هر بد پناهم تویی
محمد درین موضع آمد رسید | ز پیش همه خلق و موضع رسید
چه بشنود از شاه مردان علی | بدو گفت ای پیر بس جاهلی
چه خواهی ازین سنگ بیجان بگو | بیا دست ازین بت پرستان بشو
همی بازویش را گرفت و ربود | ابر پشت دلدل ربائید زود
بیامد روان تا بر مصطفی | بگفتا که ای شمع جمع وفا
بفرمای تا لشکرت سر بسر | کنند کوچ ازین موضع پر خطر

چو من آب بشر العلم را خورم	شوم مومن و دین بتو آورم
چو بشنید فخر بشر این سخن	باصحاب گفتا درین انجمن
یکی پهلوانی شتابان ورد	بر پیره زن دلو آب آورد
بل نامور مالک اژدرا	بها خواست مانند بشر نزا
از انصاریان نیز پنجه جوان	برفتند با مالک پهلوان
رسیدند نزدیکی چاه سار	که پیدا شد از دور تا که غبار
برون آمد از کوه یک نره شیر	زغریدنش بر فلک شد نفیر
بهیئت چو فیل و بهیبت چو شیر	چو ران یلان بارو آنش نظیر
وز آن سوی مالک یل نامدار	همی راند مرکب چو ابر بهار
بزد نعره همچو ببر بیان	دوان از پیش اژدهای دمان
چو شیر ژیان نزد مالک رسید	بزد نعره وز جا بر جهید
برآورد چنگال آن شیر نر	که تا پهلوان را بر آرد ببر
بزد مالکش تیغ بر فرق سر	که ببرید تیغش ز سر تا کمر
بیفتاد دو نیمه چو شیر شکار	بغلطید بر خاک مانند مار
همین لیک غلطان نبرد یک چاه	درافکند خود را در آن چه ز راه
روان از پیش اژدها نیز هم	درافکند خود را در آن چه بدم
چه شیر او فتاد و بچه در رسید	عجایب بماند هر که این قصه دید

مسلمان کنند جمله را با ثواب
کنند جمله تبخانه‌ها را خراب
برآرد از آن قوم جنی دمار
که در اندر آن چه چو شیر شکار
که او شاه مردان علی نامور است
کنون نامه [illegible] چاره او ورست
فرو رفت هر طرف صد هزار
دران تیره دیوان جنی [illegible]
که این چاه [illegible] هفت کشور است

چو بشنید پیغمبر نامور
بفرمود تا لشکرش سر بسر
تمامی به بئر العلم آمدند
همی خیمه و سایبان‌ها زدند
در آن چه نهادند [illegible]
[illegible]
طنابی بیاورد از چرم خام

زمالک چو این داستان را شنید
بگفتا یا فخر پیغمبران
ببینم درین چه چه دارد مقر
همه مکر و دستانش بر هم زنم

رخش همچو گلبرگ تر بشکفید
اجازت بده تا روم اندر آن
ز جنی و انسی و هر جانور
و گر هم طلسم است من بشکنم



درین قصه بد صاحب ذو الفقار
بگفتا که با مصطفی حق ترا

که جبریل آمد ز پروردگار
همی گوید از بعد حمد و ثنا

[illegible]

[illegible]

بدو پیش صفها یکی تخت زر
نشسته بر آن دیو کی هفت سر
بهر سر دو تا شاخ پیچان بلند
بدو چشم او سرخ چون طاس خون
سران سعید شهید جوان
ستاده بابند چندی دیوان او
کنا که بدیدند ری هوا
همه کوه و صحرا بلرزش فتاد
سراسیمه شد دیو کی هفت سر
که بار دگر آمد اندر جهان
و یا این یل نامور حیدر است
همانا که از قوم روی زمین
نماند یکی زمردان مرد
چه در روی دنیا دگر کس نیافت
نباید چنین کار کوچک گرفت
از آدم که خلق جهان آفرید
کنون زود قیطار را بید زنگ

مکلل بیاقوت و در و گهر
بامر خداوند فرد احد
دهانش چو غاری پر از بو و گند
بدو بازوانش چو ران هیون
نهاده ابر تخت آن کافران
بخدمت همه بنده فرمان او
جوانی برآمد چو شمع لقا
بلرزید چون سرو از تندباد
بگفتا سلیمان بود این مگر
که خود معجز اتش نماید عیان
که در رزم هیجا چو شیر نر است
ز شیر افکنان و یلان گزین
که باید در آید شود هم نبرد
عنان اکنون بر سر ما شتافت
که جانم نمانده است اندر شگفت
چنین مرد هرگز نیامد پدید
بخوانید کاید رود و بچنگ

[illegible]

کرا باشد او را کنون بیان
بگو تا چه دوی تو با من کیست
که در روز کارش نباید کمین
بدو گفت هفت سر که ای پهلوان
خردمند باشی فروزان روان
علی نام دارد در آن جنگ و روز
شما بد سر اژدها و نهنگ
کمر و در اکبری بیاری برم

[illegible]

بزد بر فرق تیغ او دست
امیر جهان حیدر شیر گر
چو دست از هوا او کشید بر تیر
که از پیش و پس تیغ الملک
بغرید مانند غران پلنگ
چو بشنید از آن زنگی زشت رنگ
که تا لا ربا شی ایدر شکم

یکی نیمه با قبضه در دست دیو / بماند و بر آمد ز جانش غریو
بر آمد یکی خون چو دود سیاه / از آن تیغ گفتا که العین راه
درین تیغ جان کرده بودم نهان / که بشکست اکنون همی نیز جان
بر آورد پس قبضه با قبضه تیغ / که بر فرق حیدر زند بیدریغ
گشاده چو دید او بغل گاه او / امیر جهان حیدر نامجو
بزد بر بغل گاه او ذوالفقار / سر سروران شاه دلدل سوار
بیفتاد اند تو ملعون دو بار / چو دیدش جهان هفت سر بالکار
نگفتا نگفتم که او چون شرار / ندید و نبیند دگر روزگار
بیندانم از ما چه پیش آیدم / کز اندیشه جان همی فزایدم
بگوئید با آنکه قیطاس دیو / بیاید بر آرد ز جانش غریو
به بینم که تا گردش روزگار / چه بازی نماید سر انجام کار
یکی دیو کی باز پرواز کرد / خبر را ببرد یک قیطاس گرد
پس از ساعتی بانگ بر جوش جوش / بگردون همی رفت بانگ خروش
رسیدند دیوان عدد صد هزار / همه سرخ چون خون قد چون منار
به پیش اندر آن بود دیو دمان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
بلندی بالاش بد صد ارش / چهل گز بدی پهنی سینه اش
بدی سرخ رویش بمانند خون / نه هم و نه غم گوئی آمد برون

بغرید مانند اژدها
یکی نیزه داشت پنجاه ارش
بگرداند چند بار گرد سرش
حوالت چو بر سینه شاه کرد
سرشته چو باران ز زور برد
بزد بر قد نیزه اش ذوالفقار
دو پاره شد آن نیزه چون خیار
همانجون بمیدان آمد دو

که بشنید بیژن که گفتش چنین
بپا پا بگفتش که ای دیو ...
بر سر زنیم ...
بیا تا بکوشیم هر دو بهم
ز خنجر ...
بیا تا به بینیم کز ما ...
نه بالا الا ابلیس ...
چو بنشست بر جم ...
بگفتش که ای دیو ...
بر آن کس که ...
اگر ...
بیابان ...
که با سر ...
بیابان گفت ...

بیالا صد و چل ارش بد فزون
نخفتی ز هوشش بدریا نهنگ
چو گشتی ابا کوه زور آزما
هژبر و نهنگ افکن و اژدها
میان کمر شاخ و زنجیر

ولی شیر و زنده بد پر ز خون
نیفکنده از دیدنش شیر خاک
همین کوه سنگی بکندی ز جا
بکشتی ز هیچ از جنگش ره
بیا و بتخت نه سر نگون سنگها



بهر شاخ و زنجیر آن بود و ن
بگردن بنهاده خروشان چو شیر

یکی استخوان سنگ اشته نگون
بیامد بر تخت بنشست دلیر

اگر مرد مردی تو چندین ملا
بر مقابه بیشم چه داری اثر
مشو غافل از آنکه بر هنر
بر حیدر را الله بلقمه الحوان
که هستی ای برادر ترا پهلوان
اگر غرا عار باشد کرمن
کنم حرب با تو در این انجمن
کنون گر تو کهنه تشوی
ازین کینه خود پشیمان شوی

بنیان در کشتی زور بازوی
چو داری هنر پس بیا پنجه نما
بود
بنیاد شد به تو ای سگ بد سیر
همت بسی بزرگ است لیکن هر کسی را با بکار
بلقمه که بس
چو بشنید از آن شاه دلدار
شفاعت کنم من ز رنجش ترا
بیائی برم پیش پاهم ترا

بزد بانگ و جمهور گفتا که من — تمام هنر اندرین انجمن
بر آورد آن شاخ زنجیر و سنگ — که بر فرق حیدر زند چند رنگ
به سرور آن شاه روز جزا — سپر کرد آن دست خیبر گشا
چو آمد فرود از هوا تخت سنگ — گرفتش بهر چوب او را بجنگ
دگر دست بگرفت او را یمان — نبودش بها نه چو پیل دمان
که سرتافتم بر زمین نقش بست — پس آنگه ابر سینه او نشست
بگفتا که ای دیو ایمان بیار — وگر نه سرت را ببرم بزار
بدان گفت جمهور فرمان برم — سگت را سگم من ایا محترم
بگفت دین اسلام را عرضه کرد — نه جا گشت مؤمن مر آن شیر مرد
بگفتا ایا شاه کشور گشا — پدر باشدم آن لویهفت سر مرا
اجازت دهی گر مرا ای امیر — کنم جنگ می با پدر دار و گیر
نه او را گذارم نه تخت و سپاه — با مهر تو ای شاه گیتی پناه
علی گفت اینم اجازت که نیست — به او بر سر این بلندی مایست
اگر اینکه با تو مؤمن شود — بجبار عالم همین بگرود
کسم ملک زیر زمین را دو نیم — ز مهر تو داد او هم زر و سیم
و گر آنکه ایمان نیارم بجان — ورا هم کشم هیچ آید گران
بود ملک زیر زمین سر بسر — تمامی ترا ای یل نامور

یکی شعله آتش زبان اژدها
رسیدش سوی شاه بن مرتضی

چو آتش بنزدیک حیدر رسید
علی فاتحه خواند و بر وی دمید

ز نطق علی آتشی بر فروخت
بساعت همان اژدها را بسوخت

چو دیدش چنان دیو هفت آسمان
یکی فیل شد او هم اندر زمان

برآورد خرطوم آن فیل مست
که تا مرتضی را درآرد بدست

بگردید از شکل فیل دمان
بشد همچو یک نره شیر دمان

بزد بر سرش حیدر نامور
که ببرید تیغش ز سر تا کمر

بگردم بتو هیچگونه ظفر
بمردی بکوشیم با یکدگر

بگفت و برانگیخت آن جانور
چو دیدش چنان حیدر نامور

حواله بدو کرد پس ذوالفقار
سپر بر سر آورد آن نابکار

بزد تیغ را بر میان سپر
سپر پاره شد دیو زد دید سر

سر و تیغ یکسر بدوش ز تن
گریزان شد آن دیو در انجمن

بزد نعره و گفت با سپاه
که هان زود بر وی بگیرید راه

بگیرید و به تیغ و بر وی بسنگ
بگیرید گردش چنان بیدرنگ

چو از وی شنیدند آن قوم دیو
برآمد ز هر سو هزاران غریو

بهر سوی دیوان هزاران هزار
بغرّش برآمد چو شیر شکار

یکی همچو خرس و یکی چون پلنگ
یکی همچو گاو و یکی چون نهنگ

[illegible]

تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز غوغای گردون و آواز نای

زمین و زمان شد بمانند میغ
ز غوغای دیوان و چکاچاک تیغ

[illegible]

سر نره دیوان سر اسپ همه کشت
ز داور حیدر در آن پهن دشت
بزد نعره شیر مانند نره اژدها
شه نامور حیدر صفدر لافتی
بمانند دریا که بارد ز میغ
ببارید بر مرتضی سنگ و تیغ
در آن تیره شب خروشان شدند
بمانند دریای جوشان شدند
تو گفتی که ریگ زمین گشته دیو
بیامد ز دیوان یکی غیو

ده و دو هزار آمد آن انجمن
بجز دیوشان دل زهیبت شکن
فتادند در خاک و بیجان شدند
دگر جمله حیران و پیچان شدند
بایشان بهم زد علی ذوالفقار
همی کشت زیشان یل نامدار
سر شب همی جنگ کرد تا بروز

شده کوه و صحرا پر از دیو نر	همه روی صحرا ز شور و ز شر
بهم زد امام زمان ذوالفقار	همی کشت از آن نره دیوان هزار
دل نره دیوان شکستن گرفت	به پیش همه دیو جستن گرفت
چو اندر رسیدند دیوان فراز	یکی جنگ از نو گرفتند باز



امیر جهان سرور اصفیا	نعره‌ش در آمد چو شیر ژیان
همی کشت زیشان یل نامور	که تا زاغ شب بال اندر افکند
چو شب چادر سبز بر سر کشید	همه لشکر وحش و طیر در رسید

دو نیمه ... کز تیغ و ز
چو دیدند دیوان از آن ...
...
ز دیوان ... چون ...

خروشان ... پر از ... لعین
امیر جهان ... لعین ...
... سر ...
... ذوالفقار ...
... دیوان ...

دگر ره بمیدان کین تاختند / دگر باره جنگی نو انداختند

شب و روز حیدر در آن چاه سار / همین زد بر جنیان ذو الفقار

بهر سو فتاده بمانند کوه / بدی کشته پشته ز جنی گروه

همه دشت گشته چو دریای خون / چو ماهی تن دیو در خون روان

شه نامور حیدر حق پرست / بدست اندر آن تیغ چون پیل مست

همی کشت دیو و همی ریخت خون / ز کشتار آید بو کشته نگون

بره هفت سر جمله افغان کنان / بگفتند کای گبر و جنیان

نداریم ما پیش ازین تاب جنگ / نیارد کسی پیش حیدر درنگ

یکی چاره اکنون ایا باوفا / وگرنه شود جمله لشکر فنا

بلندید بر جنیان آن پلید / چو هفت سر ازینگونه پاسخ شنید

بگفتا که آخر علی یکتن است / اگر کوه رویین اگر آهن است

شما ئید اینجا هزاران هزار / ندارید آخر ازین جنگ عار

بگفتند لشکر بدان ای امیر / نگردد همین مرد از جنگ سیر

اگر صد هزاران سپاه دگر / بیاید به پیکار بسته کمر

کشد جملگی را هم اندر زمان / نباشد یکی تن بمانند آن

چو بشنید این قول را هفت سر / بغرید بر خود مانند ببر

بیامد بر آن شه نامدار / که با او کند یک دمی کارزار

ابوجهل بد سرور ما بهم
که ای پادشاه سرما بهم
بسوی مقاتل شدند در زمان
همه جمع گشتند آن کافران
مر او را بدی لشکر بیشمار
بندم داد و در جهان بردبار
که گوهی فلکندی بروی زمین
چو چل گز بدی نیزه آهنین
که پهنای سینه بدی شهر چین
که بد مرد زنگی جلش ...

محمد بیرون رفت تا کوی قاف
سر سرور ما برند او بلاف
تو ئی پشت گمراه ده پناه
پناه از تو جوییم ای پادشاه
مقاتل چو بشنید از جای جست
چو شهباز بود و گمی پرشده
سر از ما جدا کردی پرشده

بدادند آن آب بر پیره زن	پس ایمان بیاورد در آن انجمن
همه اهل موضع چه خرم شدند	گروه منافق بماتم شدند
الهی بحق خداوندیت	بآن ذات بی شبه و مانندیت
که خواننده و با نویسنده باز	بیامرز ای قادر کارساز
ابا اهل مجلس صغار و کبار	بیامرز ایشان در گردگار
هر آنکس که آمین بگوید بیقین	بیامرزش ای کردگار معین

جنگ کردن امام با کافر ملعون

بنام خداوند پروردگار	کریم خطا بخش آمرزگار
خدائی که عالم همه زان اوست	ورا هر چه گوئی بفرمان اوست
جهان پرور از جهان بی‌نیاز	همه بندگانش تحوگار ساز
محمد رسولش علیه السلام	برو باد هر لحظه از ما سلام
روایت کند سعد وقاص زین	غزائی که هست از غزائی گزین
چو در جنگ ابو جهل سگ کشته شد	دل کافران سخت آزرده شد
چنان پادشاهی که موصوف بود	مقاتل بدش نام و معروف بود
شه زنگبار و عرب تا بچین	هزار و صد و شصت منزل بدین
بفرمان او بود اندر جهان	سطیقش بدی سی هزاران شهان
یکی کافری بس بزرگ و عظیم	سری بتر بنش همچو پیل قدیم

[illegible]

[illegible]

از آن روز کان بوالحکم کشته شد — ز دست ابوجهل ناکشته شد

ز دست که افتاد پیل دمان — بنه مرد بوجهل اندر جهان

چنان بد ابوجهل در روزگار — که تنها زدی بر هزاران سوار

چهل مرد با بیت مرد گزین — نشاندند او را بروی زمین

هم او بود او که بنمود خیان — نپیچیدی و با محمد عنان

لعین و سگ و خار و بدبخت بود — که بدبخت بود و نگون بخت بود

دگرباره کرد او از ایشان سؤال — بگفتند که بد مرد کین و جدال

ز ضربت که افتاد آن پیل مست — ز دست که شد کشته آن لعین

بگفتند آن ضربت مرتضی — خداوند است از قتل کس یار ضا

علی که بقین پور بوطالب است — سپاه گرچه مغلوب بد غالب است

بغرید آنگه مقاتل چو شیر — بگفتا علی کیست گستاخ دیر

کجایند مردان میدان من — دلیران با امر و فرمان من

بتعجیل امروز در ره شوید — شب و روز بیگاه و بیگه شوید

همی دختر خود نثارش کنم — بر سروران تاجدارش کنم

که او در جهان کو بمردی بیه — بدادیم او یقین برخورد

مقاتل سخن را نکرده تمام — که میری بزرگی نموده قیام

همه بن عراور امعترق بزه — یکی تاج زرین نموده بسر

لشکر طلبید خاقان نموده اگر — ز قول خود او بر نگردد دگر

جوابش مقاتل چنین داد باز — ... میدان ... باز

همان لحظه عزم سفر ساز کرد — همانروز چون باز پرواز کرد

ز شادی همه رفت آن تا تمام — بشهر اندرو ماه و شهر تمام

ز اسلام بوالوشی ز جبر و توان — همه رفت سر شاه و سفر و زنان

همه دون بود از بهر یاری خویش — هزاران سواران کاری خویش

همه نیزه باز و همه کوه کن — همه مرد کین و همه صف شکن

ز خاصان ... — ... بکار یکدو ...

بشهر مدینه رسید آن لعین
بکرد آنکه می مرو آنجا کمین

سوی ریگ زاری بس پر غرار
نهان گشت با آن هزاران سوار

که ناکه ززین گیرد او را بکمر
بیابد یقین از علی و خبر

که تیغی ز کمر پنهان کارد ش
از آن صعب در جهان کار دش

چه یکدفعه پنهان در آن مرغزار
همی بود آنجا سگ نابکار

چنین دشمنی انگه آندر زمان
بنده مرتضی را خبر هیچ زان

حکایت رسانند آنجا به پا
شنو بعد ازین بگیر ماجرا

محمد حقیقت رسول آله
بمسجد قدم برد در صبحگاه

ادا کرد فرض دوگانه تمام
بتسبیح بنشست بعد از سلام

زبانرا بابن گفتگو بر گشود
باصحاب خود گفتگو مینمود

کز اصحاب یک تن [illegible] نکوست
که لحم شکاری مرا آرزوست

بیا خواست از جمع اصحاب زود
رکوعی برآورد و پرسش نمود

که در نام بد ادهم شیر مرد
بدانکه او از اصحاب فرد

که بد ابن عم علی مرتضا
جوانی نکو منظر خوش لقا

که ای مصطفی گشتم اینک سوار
بفرمان تو میروم در شکار

سبک عزم کرد و نبودش قرار
سلاحات بربست و گشت او سوا

چه فرسنگ چندی براند از قضا
در افتاد ناگه میان بلا

[illegible]

نه مرغم که بگریزم از پیش تیر
که شیران نترسند از گرز و تیر

بگفتند بگفتا به یاران خویش
که این شخص را ره بگیرید پیش

که آئین روباه و شیر نر است
بدانید کاین شیر خوش منظر است

نترسید اگر اهل ناکس بسی
بلرزید از باد اگر خس بسی

نه ضربی زنیدش کنون ناگهان
نه هم رخنه تا جهد در میان

زنیدش یکی حمله شاید که او
که نیز خم آید به سنم نکو

نومی باز پرسیم از کارشان
بگوئید ز حال علی او نشان

بیکبارگی حمله کردند زود
جهان هم سیه گشت از گرد و دود

ز هر سوی آمد فغان و نفیر
یکی گفت دار و یکی گفت گیر

یقین کرد او هم که حکم ازل
چنین رفته اینک بباید اجل

کنیم عزم مردانه در کارزار
دهم جان بجبار پروردگار

بگفتا توکل بنام خدا
بنام محمد شود رهنما

بگفت و فرو تاخت مانند باد
چو شیری بیکسوی رخنه نهاد

بهر نیزه مردی ز زین در ربود
نزد بر سواری دگر هیچ زود

از این دست از آن دست انداخت تیغ
چو ماهی که پنهان شود زیر میغ

بزد بانگ یکصد بلا شد وبید
گذارید او را و بستر شوید

بلائی بود آدمی نیست این
ببرسیم بارگه تا کیست این

چه پنهان کنم از تو من این سخن
چنان کز ابوجهل ببرید سر
سرش را ببرم از آن خوبتر
بفتراک او بندمش چون ثمر
برم پیش خاقان کل جهان
علی را نمائی بما تا کجاست
از اینجا برو هر کجا هست

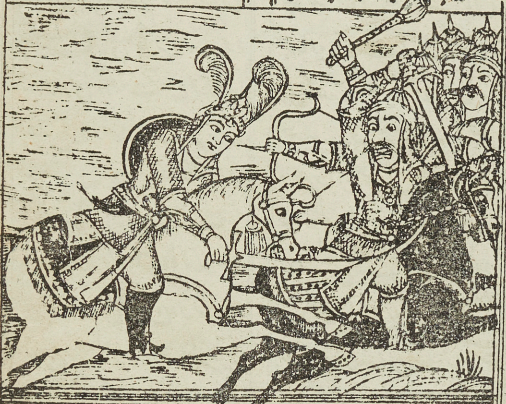
علی پیچو در باد و تو چون حباب
جهان عدو از علی ... جز تو
علی آفتاب و تو خاکستری
علی شیر و تو روبه کمتری
تو حد خود از مصطفی با زمین
تو پیش علی فیل مست لعین
که ابلک تر با علی جوی چه کار
بزد بانگ بر آن ناکس خاکسار
زغیرت بزد چنگ و جوشش رسید
چو نام علی را ز او می شنید

بیفتاد جان شد [illegible] تیغ
بشد وقت طاعت [illegible] از آسمان
که بد پای [illegible] با تخت زوال
بیا چون بیفزود با صد هزار
میان لعینان شد خوار و زار
فتاده میان یلا صد دریغ
بغزد سنان و سی حیدر تیغ
ترا قی می آمد از زخم در
جهان گشت تاریک از خاک گرد
که او هم شد غایب اندر زمان
زد زندش یکی حمله آن خان

چو تو اینک هر سه بد کهر
نتانی سر این علی را تو سر
همین ساعتت من بخوبی شنو
ز تن هر دو پای ترا بگسلم
بگفت و روان سوی آن سگ جنب
بزد تیغ بر فرق آن محترم
سبک حیله کرد و بدر رد سپر

خبیث و پلید و سگ و ابن شر
منم آن علی بشنو از من خبر
سرت را برم پیش سید کنون
تنت را به پیش سگان افکنم
یکی گوی مردی به میدان جنگ
سپر گشت دو نیمه با خود هم
وگرنه دو نیمه شدی تا کمر

ببغداد از پشت مجروح تیغ
دوم پاره بی کفت شمشیر [illegible]
که گشتم شهید ره ایزدی
پیامی ببر زود باد صبا
بنزد محمد رسول اله
مگو دان قیامت بسی بنده رو



نفری برآورد کین صفدر است
یقین گفته ام که این حیدر است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر مرد زخمی ز آن بد فنون
تن آن سگان جمله در خاک و خون

تن او هم آنجا فتاده چو ماه
بگردش همه زنگیان سیاه

ببست آن سر او هم نامدار
بفتراک خود آن سگ نابکار

همانا دم سپه را برانگیختند
بزودی ز آن دشت بگریختند

مبادا محمد بیابد خبر
کند جمله گیرا بزیر و زبر

از این واقعه کس ندارد خبر
که افتاده تا که بد آن شیر نر

دریغ او هم شیر کشورستان
که کشته شد او و سگان ناگهان

ز پیش محمد چه آن شه سوار
غنیمت کنان اند برای شکار

صحابه همه داشت در ره گذر
که تا کی رسد او هم پیشتر

شکار خود افتادش اندر نظر
بُد مرتضی را ز حالش خبر

چه هنگام رجعت باخر رسید
گذشت از زوال و نیامد پدید

دل مرتضی سخت اندوه خواست
بشد تشنه از فرط آب خواست

روان او گرفت آب خورد او ز نهر
شد اندر دهانش مانند زهر

تفکر کنان تا چرا آب این
بگردید زهر جان خراب این

بیاورد هم آب دادش از آن
از آن تلخ بود اندر دهان

بحیرت فتاد اندران مرتضی
به بین تا چه خواهد نمودن قضا

برون آمد از خانه درویش در
دلی پرخراب و پر از خون جگر

بهم سر بسر جبرئیلش بگفت هرآنچه گذشته بدش از نهفت
تو گفتی که حیدر کی تنها شود دیدی جنگ خون همچو دریا شود
دمی با مقاتل بکن کارزار روان بر نشان است پیکار
سرشتی از تشنهٔ مقاتل طلب بفرموده است این جز تقدیر رب
رسول مقاتل بدان بادکار

بدان هردو عارض رسول خدا بباریدی از دیده در صفا
یتیمان او را ببر درگرفت هم آن نوحه را باز از سر گرفت
علی گشت بس تنگدل خودسوار دریده گریبان و سینه فگار
بپوشید جوشن گرفت او سلاح چهل قطعه پر بست بر خود سلاح
قسم خورد آنکه بحق خدا بحق محمد شه دوسرا
نگردم بس پس عزم کردن کنون برانم بمیدان خود جوی خون
چنان خواهم از دشمنان انتقام که خون تا بزانو بود اسب را
حرام است آبی اگر دم زنم جهان را ز بهر تو برهم زنم
ندانم که گشته تراخوار و زار برآرم ز جانش همین دم دمار
کجا رانده اند از تو این جمع چون کجا خفته اند من چه دانم کنون
بگفت و برون راند تنها سوار نه آرام بودش نه صبر و قرار
چو دید اسب را هم روانست باز سبک رو نهاد او براه دراز
هرآنچه گذشت و بدانش نگفت نمود آرگشت و چنین باز گفت
پی نعش اسب میرفت حیدر ز پس نبد با علی جز خدا دادرس
علی چون در آن دشت تنها براند دل مصطفی سخت در غم بماند
بایستاد آنگاه پس مصطفی بگفتا که ای قادر رهنما
رسید از خدا جبرئیل امین که ای معجز آسمان و زمین

ملایک ز صف صف چو صف نماز | بقبله نشسته شه سرفراز
بپا خاست آن ادهم پهلوان | بقد رچنین گرامی خیلان
علی چونکه ادهم معین بدید | که آواز او هم بگوشش رسید
غریبم اسیرم جوانم شهید | قدم از غریبان نباید کشید
علی را بدید و فرو ریخت خون | بزد آه و از اسب شد سرنگون
چه با هوش آمد شه نیکنام | بزانو فتاد و بکردش سلام
بگفتا که ای پادشاه بلی | سنان بر دل من چرا سینهی
نشد چشم من کور ای شاه دین | که بی سر ندیدم سرت را چنین
تو رفتی در فتح بربر بتست | دریغا بیکباره عیشم شکست
بنالید و زنالهٔ آن شاه دین | بکی بیت گفت چو بیت حزین
سلام علیک ایکه بی بشر | بقد همچو سرو و برخ چون قمر
سلام علیک ایشه بحر و بر | چه وقتاست کردی تو عزم سفر
چه تیری بدابن کز قضا و قدر | که تا که رسید تست چنین بر جگر
تو یکبار دیگر بیا پیش من | که تا جان رفته بیاید بتن
جهان پر ز مرداست اما دریغ | ندانم چه سازم زدندت به تیغ
بعیش و طرب در شکار آمدی | ندانم که آخر چرا آمدی
تو غلطیده زینسان بخاک و بخون | ز خون گشته رخسار او لاله گون

[illegible]

بشب نیز و هم همی زمید
بیکماه از آن شاه ره بر برید
بسی ویکم روز ز آنجا رسید
مقام عجب دید بس هولناک
همه سنگ خارا بند هیچ خاک
بهر چار سو بود کوه عظیم
عجب صنع پروردگار کریم
یکی سبز بودی و دیگر سپید
سر هر دو کوه رفته بر چرخ ماه
سیم زرد و چارم بدی رنگ خون
تو گوئی که مطلق ستاده بخون
بدی چار شهر و بهر چار سو
بدی چار دریا بهر چار سو
عجایب بود هر چهار اندر نظر
تو گوئی نشانیست در یکدگر
بنزد [illegible]
[illegible]

نه تنها علک بود هفت یکدگر	برون برده هر هفت از یکدگر
بدان آن هفتمین جای آن کبر لاف	بقین بود تا سدّه کوه قاف
ببند جای سنبر زند آدم چنان	که بوده است این صنعت جنّیان
مقاتل ملکی کبر مانند باد	که با قوم بد از کبر آن نسل عاد
ببالا مثال مناری بلی	ولی هفت که عرض شش بدی
که میراث جدّش بدی اختصاص	که بد هفت در بند او کوشوار
نه دیبا و اطلس مرصع تمام	نه یکروز نه بد سال ماه تمام
علی چون رسید اندر آن جایگاه	عجب مانده بود او ز صنع آن
که قادر خداوند رب مجید	چنین جای بتواند او آفرید
ستاده بدانجا علی مرتضا	بدیدش یکی دیده بان از قضا
ستاده سواری بیک گوشه	نه یاری مر او را نه توشه
نهاده دو چشم خود اندر حصار	یکی مرد عیار و چابک سوار
به پیش مقاتل در آمد چو باد	ز کوهی بگرد و بزانو فتاد
که یک تن سواری بدانجا رسید	نه یار است او را و نه کس بدید
مقاتل بزد بانگ و خیز بد زود	که او از کجا آمد و این که بود
بپرسید تا در چه فکر است او	خبر زود آید به پیشم از او
گشادند در بندها را همه	ز خندق گذشته ز رشتی همه

طلسم و بعری بود نام من
سوی زنگبار است ماوای من
برادر مرا شاه زنگست کین
بدین حضرتم کرد او رهنمون
نه تنها ز جمع بتول آمدم
او دو بر مقاتل رسول آمدم
جز این شد یکی علی را بگفت
تو ای کشته از این حرف بشکفت
دگر یاد این کار خدا [illegible]
ز کفار بدکیشان همه دوست کل
بنزد مقاتل شهنشاه کل
کزین آمدم میهمان شما
و لیکن بدادش علی مرتضا
شها در این جا چرا آمدی
بدین ملک تنها ز کجا آمدی
ز تو گفتنی چه داری بگو
[illegible] و بانگی زندش [illegible]

چو بشنید [illegible] این سخن [illegible]
[illegible]
دو صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا بن مطیع است آنشاه زنگ | بر دو منفرس شد بهر وقت خنگ
بیارید او را که او زان ماست | ولی نیک دارید مهمان ماست
ز خندق بگشتی بیارید زود | گشادند در بندهای کبود
که بد هفت در جملگی آهنین | بهر در موکل نشاندی چنین
چه بگذشت از جمله ایشان فراز | موکل نمودند و بستند باز
شده زرد از قهر زنگی کلش | ز غصه بهم رفته مهر جبینش
بشد شه سواری چنین دستگیر | ز دلدل پیاده شد آن امیر
پیاده بشد با دل پر ز شور | بگفتا بدان گوشه دل زبون
که دلدل آمد کنون وقت کار | چه خواهد نمودن مرا کارزار
اگر سعد باشد یکی کار من | بکند از زمینها از آن زمین
بر آنم در این قلعه یک حمله من | چه در مانم آنکه زنم نعره من
بکن انتر آن جهل ای یار تاب | که بر پشت تو باز گردم سوار
امیدم ازین جمله با فضل اوست | یکی یاریم از خدا آرزوست
پس آنکه ببردند دلدل ورا | شنو بعد ازین ای پسر ماجرا
در آمد علی با سلاح تمام | به پیش مقاتل بکردش سلام
مقاتل عجب ماند از صنعتش | از آن روی و آن قامت و هیبتش
ببالا چو سرو و برخ چون حباب | بصمصام و قمقام و با ذوالفقار

[illegible]

بجائی که فرمان برد در رسم
مرا معرکی نام باشد زباب
جوابم بگو تا بگویم شتاب
مقاتل چو بشنید افعال او
چنین شرح فرمود احوال او
که بنگ آمدی صحبت بود این
مجانان بر سنگ [illegible]
مرا شاه زنگ [illegible]

[illegible]

چه آن بوی خمرش بمغزش فتاد — سبک آستین پیش بینی نهاد

مقاتل بگفتا که ای پر هنر — هلا بر نشین تو بکرسی زر

بگفت خوشش نیامد ترا عزم من — و نا چار آید ترا رزم من

علی گفت نه همچنین است این — قسم خورده‌ام شاه مردان چنین

کشیدم بسی رنج و اسیب من — که بودم بپیشش شه پیمار من

چه بر تخت و بخت تو خوردم قسم — مقاتل بگفتا که بشنو نعم

مخور غم درین کار رفیقان ترست — قسم شکن اکنون که هم خطاست

ترا عفو کرده شه سرفراز — چه بنشست آنجا ز نانی دراز

دلش تنگ در غم که دلدل کجاست — جدا گشتن از پشت و همچو راست

به تخت و بخت مقاتل کنون — قسم خورده‌ام من که شش مه فزون

نه بر زر نشینم نه هم می خورم — نه میخوارگان را که من بنگرم

درین هفت قلعه میان سگان — گزندی نیاید ترا تا کهان

درین بد که ناگه در آمد ز در — یکی گبر ناپاک بازور و فر

بقد چون مناره تنی همچو فیل — با آواز غرید چون رود نیل

مقاتل ببرد و گرفته سرش — بپوشاند از زر زر و زیورش

طبقهای زر بر سرش برفشاند — ببالای تخت زرش برنشاند

ز باده همی گشت در حرب جنگ — بفرق وی از تیغ و هم تیر و سنگ

[illegible]

همان دست بر کردنش زد چنان | که چون گو ببرید سر از میان
ز کبران برآمد یکی ره فغان | درافتاد شوری در آن کافران
چه مور و پشه بر سر مرتضی | فزون تر ز باران و برق هوا
گرفتند گرد علی را چو میغ | ببارید بر فرق او گرز و تیغ
ز غوغا فرو ماند آن مستمند | پیاده بماند اسب اندر کمند
ز زخم و ز گرز و ز تیر بلا | برآورد سر را علی مرتضا
ز سوز جگر آیت دید سفت | در این حال این نوع شعری بگفت
ایا مصطفی نیست آگه ترا | که افتاده حیدر میان بلا
کجایی هلا جبرئیل امین | که پیغامی از من بری این چنین
علی را فتاده است جان در خطر | همین است وقت تو ای بی بصر
فتاده یگانه چنین در بلا | که همراه او نیست کس جز خدا
به یک لحظه عالم پر از گشته شد | ز یک ضرب او هفت هشت کشته شد
همی زد ذوالفقار دو سر | همی ریخت سرها چه شاخ شجر
روان شد به قلعه دو صد جوی خون | بشد سینه ها از عدو سرنگون
به هر جای می رفت خون همچو رود | زن و مرد خورد و شماره نبود
درافتاد در قلعه ها شور و شر | که از جای شد تا نماز دگر
زیاده همی گشت در حرب جنگ | به فرق وی از تیر و هم تیغ و سنگ

بزد بوسعید انبی چنین
شد آنگاه بر پشت حیدر سوار
از آن زخمها شد بعون آن
بخندق رسید و بایستاد باز
بنام خدا حیدر سرفراز
بنام خدا پهلوان کبیر
بنام خدای دو عالم امیر
بنام خدا ابن عم رسول
بنام خدا گشت زوج بتول
چه حیدر برآورد از آن قلعه سر
شنیدند کافران جمله زیر و زبر
مقاتل سوی لشکر در...
چرا ای ... شنیدند از آن جستجوی
چه شخصی بدین گونه آمد حصار
که تیره شد اصحاب را روزگار
شکست

شکست او بهم همچنین خیبری | که او بود شاه پاک از خود بری

کس از نسل آدم چنین کس ندید | نه در عمر خود از کسی این شنید

بیک ضرب او هفت و هشت افکند | ز آواز او سنگها بشکند

دریغ از کمیته چنان شیر نر | که از خیبر کشته شد آن پسر

یکی مرد تنهاست چاره کنید | بگیرید او را دو پاره کنید

نه از زنگبار است و نه از رسول | بگردیم تدبیر او را قبول

اگر در شما رفته آن گرد گیر | فرو زود او پیش به پیکان تیر

اگر قلعه بشکست و رفت او برون | ز خندق چگونه رود او برون

ندانم چه باشد نه مقصود او | ز کیش که و کیست معبود او

دگر حمله بیرون شدند از حصار | از آن لشکر بی دین چند هزار

فزون از عدد [illegible] | همه نیزه و گرز و خنجر و کمان

علی سر برآورد سوی خدا | [illegible]

دل و جان بحکم تو بنهاده ام | قضاهای ترا من رضا داده ام

روا کن تو یا رب حاجت بکرم | که بسیار مشتاق پیغمبرم

چنین تا مناجات وی را شنید | که در پیش سید شوم رو سفید

در این بد که آن کافران تاختند | سوی مرتضی حمله ها ساختند

بدلدل بزد آن زمان صوت را | چو مرغی بپرید اندر هوا

پدلدل بگفت آنزمان مرتضی
که ای دلدل ای بنگ رسول خدا

نو شاهان اسبانی ای نامور
ازین ابت اسبان می رهگذر

بره تا به بینم رخ مصطفی
چو مرغی بپر اندر هوا

که چون باد از روی خندق گذشت
چو خورشید اندر هوا میگذشت

به پیش نبی او بخاک او فتاد
رخ خود بپای نبی او فتاد

بچشم کرم در سخاوت نگه
بگریه همیگفت او را که

خدا راست منت فزون از شما
که دریافت بلبل رخ نوبهار

بود جای حیدر بتن زخم نه
که تا بیکی زخم آتش نهفت

سبک جبه خویشتن مصطفی
بپوشاند اندر بر مرتضی

همه زخمها را شفائی رساند
که یک زخم بر جان حیدر نماند

لعینان ازین کار حیران شدند
بسوی مقاتل که حیران شدند

که اشباه آمد قیامت دگر
برون آمد یکدم بیفکن نظر

که آتش در این شهر ما در گرفت
همه کوه و صحرا از لشکر گرفت

چو کوهی بجنبید آن بد گهر
مغرق ز آهن ز پا تا بسر

مصاف نبردی همی خواست کرد
ببالا چهل گز قدش راست کرد

دو من بود پیکان هر تیر او
صد و شصت من بود شمشیر او

سپر صد منش بود فولاد چین
دگر صد گزش نیزه آهنین

ز اصحاب بهم گشته شش صد سوار
چه بودی که جمله ایشان بدی
وزین کمتری تا شماره بنود
که آن جمع سلکی مرد سالار بد
به پیش صد هزاران سوار گزین
که چون سنگ غلطند اندر زمین
به یکباره شمر از جلو برکشید
مقاتل سوی لشکر خود دوید
صف لشکر انجا که کرد ابتدا
که هیکل کان شاه شد ...

مقاتل به پیچید بر خود چو مار
بغلطید از ظلم و کین چون حمار
کنید همی پشت دست از غضب
بلرزید بر خود در آن تیره شب
که بر کشته شد ایشان تحمیل
بکف صاف قسم بر غزا و جبل
کنیزی جای حق بامداد بگاه

در آن روز فریاد آن قال و قیل	بلرزید کوه زمین رود نیل
شعاع سر نیزه چندان بتافت	که کس نور خورشید را در نیافت
که از چاه پشتک تا ماز ده کمر	جهان بود از حرب از زیر و زبر
بمیدان کینه روان جوی خون	بشد صد هزار از عدو سرنگون



همه مردمان راه می یافتند	بدریای خون اسب می تاختند
چو خورشید سر را بخلوت کشید	سکون تنه بچه سار مغرب کشید
شه روز را مرکب چه پلنگ	جدا گشت در لشکر از حرب جنگ

که در جای خجاب با من دی من
بنگاه ... با من بامرد ... من
...

بفرمان حق بازگشت آن لعین | بلشکرگه خویش زان کمین
بخود او فتاد شد چنین کارزار | برآورد از لشکر خود دمار
بکشتند از یکدگر آنچنان | که شد سیل خون همچو دریا روان
بگفتند جمله که خون اوفتاد | که این شاه ما هم بما اوفتاد
مشخص که از عقل بیگانه است | بلا شک که این شاه دیوانه است
هزیمت شدند آن لعینان زکار | ز پیش مقاتل نمودند فرار
که تا یافت او از معانی خبر | شده بود لشکر بزیر و زبر
وزیرش پیاده بشد آن زمان | به پیش مقاتل بگفت آنچنان
چنین گفت آخر چرا میکنی | همی تیشه بر پای خود میزنی
مقاتل عجب ماند این از چه بود | پشیمانی اکنون ندارد چه سود
خجل شد مقاتل سر افکند پیش | بشد شرمسار و بزد خنده بیش
که این کار هم کارهای ولیست | که کار محمد همه جادویست
علی و ولی الله باوفا | زبان برگشاد او بصدق و صفا
محمد حقیقت رسول خداست | بحق سرور جمله انبیاست
سخن کم زن و نقص سید مگو | من اینک نشاده همه کینه جو
مقاتل بگفتا که تو کیستی | تو آن دزد کی معجزی نیستی
علی گفت ای گبرک خاکسار | نه من ز رسولم نه از زنگبار

چو بشنید این حرف آن شیر رب
فرو راند دلدل بکین غضب

بیامد ز دلدل روانی فرود
رکاب محمد ببوسید زود

ببوسید فرق سرش مصطفی
بگفتا برو یار بادت خدا

فرو تاخت آن لحظه سوی لعین
تو یک حمله از شاه مردان ببین

چو ماهی که در آب گردد شتاب
تو گوئی کشیدست تیغی بر آب

چنان تیزی تیغ بر وی گماشت
که از خوردن تیغ آگه نداشت

چنین زور از فضل الله نه
دو نیمه شده مرد و آگاه نه

ز سر تا قدم مرکب اسوار
چو موئی فرود آمدش ذو الفقار

مقاتل نبود آگه از زخم خود
بجنبید آن لحظه از کبر و تند

بگفتا که احسنت ای شاه دین
بزحمت که آگه نیم پیش از این

علی گفت مرده نگوید سخن
رسیدست کارت بگور و کفن

عجب آمدم نیک گوئی سخن
یکی ز متون کن تو بر خود بچن

چه بر خود بپیچید آن بدگمان
ابا اسب دو نیمه شد در زمان

چه دیدند در خاک و در خون سرش
برو در فتاده همه لشکرش

بگفتند جمله که یکتا خداست
محمد حقیقت نبی ره نماست

بگشتند مامور طاعت همه
مسلمان شدند آنجماعت همه

بیامد شه مرتضی بر رسول
گزین دو عالم حقیقت قبول

بزد بوسه بر روی و فرق سرش
گرفت آن زمان مرتضی در برش

سلام علیک ای رسول خدا

حساب قیامت بیقین آن یقین
مدار از عملهای صالح ریا
ریا در نگنجد به پیش خدا
برفتند یاران بهم شاد کام
براندند سوی مدینه تمام

داستان شق القمر و معجزات پیغمبر ص

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام خالق پروردگار / صانع ارض و سما و جاعل لیل و نهار

پادشاه لایزال و کردگار لم یزل / حی و قیوم و رحیم و راحم و آمرزگار

بی شریک و بی نظیر و بی مشیر و بی وزیر / بی ابین و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار

قادر القدیری که از یک قطره آب آرد پدید / لعبتان سرو قد و گلرخان سیمین عذار

صانع صنعی که در یک طرفة العین آورید / شرق و غرب و بحر و بر و فوق و تحت و نور و نار

فاتح الفتحی که باب رحمتش از هر طرف / بر رخ ما از کشف ده از یمین و از یسار

ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم / با ملایک جمله از نور نبی شد آشکار

احمد و محمود ابوالقاسم محمد آنکه هست / عذرخواه امتان و شافع روز شمار

از گزین انبیا و بهترین اصفیا / مصطفای مقتدای مجتبای کامکار

از رسول هاشمی و ابطحی کز فضل حق / هر زمان کردی بعالم معجزاتی آشکار

گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم / گاه کردی سنگ را از قوه در شاهوار

گاه مرده زنده گشتی از دم جان بخش او / گاه با او راز گفتی در بیابان سوسمار

که در آن غاری که گفتی اژدها با وی سخن / که شدی از روی عزت عنکبوتش پرده دار

که بره چون بره بریان بگفتی با نبی / من بزهر آلوده ام از من نخوری زینهار

وقت پیشین بود در روز جمعه فصل بهار
از قضا بود جمع کفری بر طرف
جمع گشته بود خلق بیشمار از هر دیار
مجمعی بگرفته خاور بود در ملک یمن
خواجه شمس و بیشمار مال دار
چون طواف کعبه شد ... کار شد
بعد از آن حاضر شد ... پیش رسول
صد ... ابلهان ... نثار

شاه رسل بر زبان آورد ... شد در سخن
کاتب عشق ... کان زمان
ای محمد زنده ده در میان ملایک صد هزار
از سر تعظیم و عزت بر شه پیغمبر رسل
جمله کفر و پیشان حیران از آن گفتار
گرد شان از زیادتی توحید ...
گفت یا ... تجلیات بسیار
از کلام حق تعالی و ز حدیث خویشتن
از لب در بار خود گوهر همی کردی نثار

[illegible]

شافع روز شمارم حاکم دار القرار
من حلیم من حلیم من عظیم من ادیب
هرچه گویم راست گویم بگذر از این گفتار دروغ
در جمیع عمر [illegible] از بانو ...
نی ظالم هستم ولی [illegible]
بلکه ساحر که گفتی تمام ساحران
تا کی و شوم [illegible]
مصطفی فرمود کای کافر بگو [illegible] عقل
دست از این جادو گری [illegible] سحر کردن [illegible]
این چه [illegible] افکند

کاندر آن ساعت ابوجهل پلید بی‌خبر در رسید
بحر علم مصطفی را دید در جوش آمده
گاه تفسیر و بیان ذو المنن کردی بیان
چون ابوجهل این سخنها از محمد گوش کرد
از حدیث شاه مرسل تلخ شد کام لعین
آنچنان کز نعرهٔ او خلق شد منهزم
با سر پرشر دل پرکین زبان را برگشاد
بانگ برزد کای محمد جادوئی [illegible] گذار

با گروهی از جهودان بر در مسجد گذار
لعل پر در را بدید کو همی‌افشاندی بر کنار
که حدیث خویشتن خواندی چو در شاهوار
دل درون سینه‌اش لرزید چون برگ چنار
همچو خرس تیرخورده نعره زد بی‌اختیار
جمله‌گی دیدند آن بولعین شد آشکار
آن سگ ملعون شیطان‌صفت [illegible] بسیار
چند گوئی این چنین [illegible] ندار

مظهر لطف عظیمم [illegible]
باز گمره از ره باطل [illegible]
کمک نفس کافرت را در غلو و نخوت
[illegible] گشته‌ای خود از غفلت [illegible]
گفت بوجهل لعین کی [illegible] جادوی
روز روشن را بر ایشان [illegible]
حاکمی آفتاب خاوران پنهان شود



[illegible]

حق

کفت جبار خداوند با اسم عظمت
حق آیات کتاب جمله پیغمبران
در دعا باید مصطفی و مرتضی کز امر حق
در زمان خیل کواکب در جهان پیدا شدند
چون خلایق آن بدیدند جمله در شور آمدند
بعد حمد حق همه صلوات دادند بر رسول
سر به پیش افکند و رنگش از خجالت زرد شد
کفت نیکو معجزی بود اینکه بنمودی ولی
بر فلک خواهم که قرص ماه را سازی دو نیم
بعد از آن خواهم که نصفی بر فلک ساکن شود
در کریبانت رود و ز آستین بیرون شود
و آنکهی باید که از جای خود جنبش کنند
این بمشرق در شود آن در چه مغرب رود
اینکه در مشرق رود در چاه مغرب سر زند
هم بساعت بر فلک باید که یابند وصل
کر چنین معجز نمائی یا محمد بیکمان
بار دیگر منتظر شد وحی را شاه رسل

هم بحق جمله کروبیان هاموار
کن کرم یا رب مراد بنده مخلص برار
کشت پنهان آفتاب و قرص شد سکار
روز نورانی برفت و شد عیان لیل و نهار
حضرت حق را دعا کردند از خورد و کبار
اندر آن حالت ابوجهل لعین شرمسار
بعد یکساعت نه بازا بر کشاد آن نابکار
معجز دیگر بمینو هم نمائی آشکار
تا به بینند آشکارا جمله خلق روزکار
نیمه دیکر فرود آید برت بی اضطرار
باز کردد زود و بر جای خودش کیرد قرار
این بسوی مغرب آ و سوی مشرق برقرار
بشنو از من یا محمد هرچه کویم کوش دار
و آنکه در مغرب شود از چاه مشرق آشکار
آنکهی شب را برون کن هم فروزش را بیار
من مسلمان میشوم بی حجت و کفت و کذار
جبرئیل آمد کر از حضرت پروردکار

چون قمر شق شد ز ایمای نبی مصطفی
نصف اول بر یمین و نصف دیکر بر یسار
خلق تیکردند هر سو سر بسر حیران نظار
جست سوی آسمان [illegible]

مصطفی را جملگی گفتند از جادو شمار [illegible]

[illegible] زنگها [illegible]
مؤمنان صلوات گفتند [illegible]
جمعی کفار گفتند بر طریق [illegible]
[illegible]
خلق عالم دیده‌اند معجز [illegible]
[illegible]
چون رسید این ماجرا [illegible]

نیمهٔ در مشرق و نیمی مغرب شد روان
آنکه از مشرق برآمد شد بمغرب ناگهان
هر یکی سوئی روان گشتند نیر و فلکی

همچو یوسف می‌شد غایب میان چاهها
وآنکه در مغرب شد از مشرق برآمد آشکار
تا بهم دیگر رسیدند از یمین و یسار



در میان مردمان باهم دگر گشتند وصل
هم بساعت گشت تمام ماه و سر زد آفتاب
چون شب تاریک رفت و روز روشن شد پدید
کی محمد بن چنین سحر از کجا آموختی

باز شد قرص مه و بار دگر شد برقرار
مؤمنان گفتند صلوا از قبول کردگار
گفت بوجهل لعین کافر شیطان شعار
کس چنین سحری نکرد از ساحران روزگار

[illegible]

آتشی گو از سر اخلاص مداح علی است | لطف فرمان از وصا خویش بر خود زد ار
در قیامت حشر او با چهارده معصوم | از کریمی و کرم ابر رحیم آمرزگار
درگذر از هر گناهی گر زمن آید در وجود | هم بحق مصطفی و آل او اولاد کبار

داستان غزای تبوک و گریختن لشکر از ضرب ذوالفقار

ای دل ار داری هوای روضهٔ دار القرار | روز و شب ناد علی میخوان که گردی رستگار
یا علی یا اولیا یا بوالحسن یا بوتراب | ورد اگر سازی شوی از هر دو گیتی کامکار
نصرت و فتح و ظفر گر بایدت تکرار کن | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر همی خواهی که یابی حاصل اندر دو جهان | تخم مهر آل یس بر دل افگار کار
گر ترا ناد علی اوراد گردد با شدت | تخت و دولت از یمین و فتح و نصرت از یسار
پیش سید جبرئیل آورد با عز و کمال | بی گمان ناد علی از حضرت پروردگار
ای محب شاه مردان بشنو و در گوش کن | حلقهٔ ناد علی زن در شاه وار
راوی اخبار گفت سلمان وزیر مصطفی | بود در مسجد نشسته گردش اصحاب کبار
جبرئیل آمد به پیش صدر بدر انبیا | گفت گوید حق سلامت باد و دلشاد
از مدینه شو روان سوی تبوک ای مصطفی | کامد از مغرب سپاه کافران بیشمار
لشکری آمد به پیکار تو بیرون از حساب | بت پرستان لعین و کافران نابکار
هر جفائی کز شما کافران آید برنج | در وفا ثابت قدم شو خاطرت غمگین مدار
سور و ماتم رنج و راحت شادی و غم باهم است | نوش با نیش است و گل با خار و مستی با خمار

[illegible]

دل درون سینه [illegible] | [illegible]

پیش وی بنشست [illegible] صد بدر کاینات [illegible]
دید سلمان [illegible]
شد پیاده مصطفی [illegible]
ای نبی [illegible]
جبرئیل آمد [illegible]
گاه [illegible] زمین گاه [illegible]
[illegible] پیغمبر [illegible] لشکر [illegible]
کشت بسیاری [illegible] کافران نابکار

از برای فتح و نصرت از جبار کردگار
چون بخوانی در زمان پیش علی حاضر شود
زانکه باشد مظهر کل عجایب نامدار
گفت جبریل امین ای ره دم نادعلی
راه بخشد بر خطر دریا و دشت و کوهسار
چار مرد راه باشد از برمن نادعلی
مصطفی گفتا علی مرتضی میایدم
یک نبود در مدینه رفت سوی زنگبار

چون جبریل امین بشنید از فخر نبی
شادمان گردید شاه انبیا صدر کبار
جبرئیل الله بخواند شاه رسل بنجد
بعد از آن نادعلی بخواند پیغمبر بار

دمبدم میگفت شکر کردگار غیب‌دان
درمیان آن شهیدان بود سلمان با نبی
چون زبان مار از زخم نیزه در دست او
گاه آمد بر یسار و گاه میشد بر یمین
نعره زد بر شما کافران ای لعین
مژده باد ام شما را گز دم لات و مناة
شادمان باشید ای لشکر که احمد کشته شد
گشت پنهان مذهب راه طریق جادو
کافران از خرمی کردند ابتهار السجود
درمیان کشتها شاه رسل چون این بدید
سرفراز کن که افتادم ز پا ای دستگیر
رایت دین ابر افراز زره لطف و کرم
درمیان لشکر کفار تنها مانده‌ام
نصرت و فتح و ظفر نفرست یا ربی که
بود سید در دعا که آمد که روح الامین
حق سلامت میرساند باد رود بیشمار
حاملان عرش را با جمله کروبیان

کافران او را همی دیدند وقت گیرودار
دید ابلیس لعین بنشسته بر دلو سوار
بت حمایل کرد زنار آن لعین خاکسار
گاه رفتی درمیان گاه راندی بر کنار
کای سواران یل نام آور خنجر گذار
کشته شد آن ساحر افسونگر جادو شعار
ساحری بت پرستی می شمار اکنون یار
بار دیگر در جهان شد بت پرستی آشکار
میزدند آن بت پرستان لعین بهم نگار
هر دو لب را برگشود و گفت ای پروردگار
دستگیری کن تو از لطف امید و کار
سرنگون کن تاج و تخت کافران نابکار
ای کریم با کرم ای رحیم و پروردگار
شادمان گردان دلم را پیش ازین غمگین مدار
گفت کای سلطان محشر حاکم دار القرار
گوید انجمله جانها در زدنیت شمار
در مدد می آیدت با چند دلدل سوار

مصطفی آواز پای دلدل حیدر شنید / مرتضی را دید کز ناگاه کرد آهنگ کار

مرتضی آمد فرود و رفت پیش مصطفی / کرد بر سید سلام و گشت همچون شکار

رفت پیش و دست شاه انبیا را بوسه داد / شاه را از مهر دل بگرفت سید بر کنار

گفت حیدر را که بشنو قوه داور لی / زود از کبران بر آر ای حیدر صفدر دمار

تشنه خون را شهنشه از کمر بگشود زره / بر سنان بست و بلماند و کین پایدار

این علم در دست دار و پیش پیغمبر بایست / بر سر میدان اکین شو بکن یانی پایدار

خون بریزم آنقدر کز جانب بر سوی بحر / رود خون سازم روان تا سیل نوع بهار

دست از کشتن ندارم من بحق داد گر / تا نگردد آسیا بر خون ایشان چو مدار

این بگفت و شد سوار دلدل و تیغ دو سر / بر کشید آن صفدر میدان ابر کارزار

صف میدان گشت روشن زان شعاع روی او / تاب تیغ شاه بر خورشید تابان زد شرار

تاخت بر حق چنان کز نعل سم دلدلش / شد به پیش کافران و زد چنان یک نعره دار

در تزلزل شد چنان تا گاو و ماهی بهار / کآسمان از جنبش آمد با زمین و کوهسار

لشکر سیصد هزار با نصرت و فتح و ظفر / صف زده بر گرد شاه مغرب سیصد هزار

کرد تاراج فراوان از سپاه خیل آن / خیمه و اسباب بیحد اشتر و اسب و قطار

از خروش شاه مردان ابر زمین غلطان شدند / همچو مرغ نیم بسمل آن سپاه بی شمار

طوق خیبر بارگاه شاه مغرب شد نهان / از خروش حیدر صفدر شد دلدل سوار

ده هزار از لشکر کفار در ساعت برد / رم گرفت از نعره شه مرکبان اهوار

باغ ظفر زد و ... [illegible]
پیش کرد و بت پرست و کافر و نهار ... [illegible]
حمله کردند با امیر المومنین ... [illegible]
یک بیک را کرد پاره حیدر شکن
از میان همچون خیار تیز تیغ آبدار
راند دلدل را علی بر سوی مغرب ...
خسرو مغرب میان قلب لشکر ...

چون علی را دید کافر در عرب بر سر رسید
زد چنان بر تارک شاه دو لا ذوالفقار
از سر فولاد او بگذشت چون قرص ... [illegible]
در گذشت از سینه و ناف کمربند و زنار
کرد او را علی ... [illegible]
کرد تیغ مرتضی از تارک تا نصف ... [illegible]
کرد آن پاپیان چنانچه ذوالفقار ...
کرد از توفیق الله او را بیک ضرب چهار ... روح الامین
حمله کرد و میان گفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
کرد

کرد حمله بعد از آن بر لشکر مغرب علی
ذو الفقار اندر کف و بالای دلدل صهبا سوار

دست و پا و سر ز تیغ صفدر ضرغام غزا
بر زمین میریخت همچون برگها از شاخسار

لشکر سیصد هزار از حیدر صفدر مبید
همچنان یک گله گوری ز چنگ شیر شکار

کشت چندانی که در میدان ز خون کافران
هر طرف سیلی گردید همچون نوبهار



در هزیمت شد ز حیدر لشکر مغرب زمین
در بیابان فنا گشتند ترکان تار و مار

در زمان ابری عیان گردید و باریدن گرفت
آب با خون هر سو روان گردید چون ابر بهار

آسیاها گردید ز آن سیل در گردش سنگ
شاد شد پیش نبی با فتح و نصرت گشت یار

بر سر لاشش خران چون کرکسان کین خنک و بند
مال و اموال فراوان جملگی کردند جمع
سر بسر با گنج بیحد پیش پیغمبر شدند
مصطفی و مرتضی آن غنیمت بیحد خواند
در تبسم گفت در یغما گرفتن جا بگنید
مصطفی سوی مدینه در تبسم شد روان
مصطفی سوی مدینه با علی مرتضی
کردگارا صانعا پروردگارا قادرا
حرمت کروبیان و انبیا و مرسلین
هم بحق شبر و شبیر زین العابدین
حق سلطان خراسان هم تقی و هم نقی
کن کرم جرم گناه ما که کار از حد گذشت
آتشی را هم به بخشی زره لطف و کرم
عفو فرما از گناهی که ز من آید وجود

زانکه بودند تشنهٔ دنیای دون و دوستدار
هر یکی را بود اندر کف مهار صد قطار
مال بیحد بود در صحرا و دشت و کوهسار
دید شاه اولیا بر روی ایشان آشکار
در غزا سازید خوش تا هر یکی گشت عیار
دوستانش شادمان و دشمنانش
بر یتیمان و فقیران کرد مال و زر نثار
حق اوصافی که باشد عاری از خویش و تبار
حق نور مصطفی و مرتضی شمع کبار
حق باقر حق صادق موسی کاظم شعار
هم بحق عسکری و مهدی خنجر گذار
ای کریم پر کرم ابر جهان مرزکار
حق نور چهارده معصوم ای پروردگار
زانکه میگویم ز جان دایم ثنای هشت و چار

داستان جنگ حیدر کرار با ذو الخمار ملعون

ابتدا کردم بنام حی لیل و نهار
کردگار بنده پرور صانع پروردگار
قادری که زیر توی بلین وجود هر چه هست
نور پاک مصطفی و مرتضی گشته آشکار

ختم شد ... بازوی شاه ظفر
همچنین گوید خبر سلطان اولیا
کرد ... خبر آن ... و کامگار
پادشاهی بود در ملک یمن عوج نام
صاحب گنج و سپاه و ملک ...
کافر عادی نهادی ...
گفتشان عادیان بود ...
بود هر پایش مانند ستون ملعون
باز و آن کافر عادی بود چون ...
هیبتش هر که دیدی ...
بود چون گنبد ...
بود او را ... اندر کار ...
ور زن نعل ...
کافر عادی بدی ...
عوج از آن شیطان ...

[illegible]

سرکشان را سر زخنجر کرده بود از تن جدا
مالک بن عوف را چون بنبود در سپاه
چون رسول هاشمی بیت الحرام فتح کرد
گفت با لشکر که احمد جمله عالم گرفت
پیش از آن کاید زیثرب جانب ملک یمین
کینه شاهان عالم را بخواهیم زین گروه
این بگفت و دم بدم از شهر یمن آمد برون
مصطفی در مکه بد کامد بحضرت جبرئیل
حق سلامت میرساند با تحیات و درود
مالک بن عوف کبر و ذو الخمار بیت سپه
هست فرمان از خدای صمد بدین کاین هنگام
حضرت روح الامین این گفت در دم باز گشت
از مدینه مصطفی با جند و اصحاب و دین
رایت نصر من الله چه برا و لو فکند
فضل و توفیق الهی پیش پیش مصطفی
در زمان راه یمن را مرکبان کردند طی
تا که از راه یمن گرد سپاه آمد پدید

جمله شیران عالم کرده بود ور اشکار
پهلوان لشکرش بود آن لعین نابکار
خسرو ملک یمن تیر رسید شد بی خیار
جمله گردنکشان را سر ز تن ببرند زار
میروم اینک بجنگش با سپاه بیشمار
بسپرم آن ملک را در زیر نعل راهوار
شد روان سوی مدینه با سپاه صد هزار
گفت کای مقصود کونین و حبیب کردگار
گوید ای بجمله عالم در زد نیت نثار
از یمن با لشکری کردند عزم تو ندا
تا شوی سوی یمن با لشکر خود هام ار
شاه رسل هم بساعت با صحابه شد سوار
راند تا سوی یمن با مرکبان راهوار
از دلیران عرب اندر قفایش سی هزار
فتح و دولت از یمین نصرت از سوی یسار
از عطای کردگار و معجز صد کبار
بر دریدان گرد را از هم نسیم مشکبار

[illegible]

427

اندر آن ساعت برآمد ناگهان آواز کوس | کافران بدگهر کردند عزم کارزار

مصطفی فرمود در دم تا مکمل شد سپاه | نامداران شمع کیهان گشته بد استوار

رایت سبز محمد سر بگردون بر کشید | روی در جنگ و جدل کردند با چندین هزار

مصطفی با لشکرش بد در برابر سپاه | نور از فرق سرش تا آسمان میزد شرار

شد نبی ساکن بپای رایت دین علی | هر طرف صف بر کشیدند جمله اصحاب کبار

جمله کروبیان قندیلهای پر ز نور | از فراز عرش میکردند بر سیدش نثار

ز آن طرف بر قلب لشکر با ملک عون لوا | از یمینش بود حمزه و ز یسارش ذوالخمار

از خروش لشکر و آوازهای بانگ کوس | آمدند در گردش این نه گنبد نیلی حصار

از شتاب مرکبان و جنگ و انبوه سپاه | لشکر روی زمین با گاو و ماهی هموار

بسکه شمشیر برهنه گشت رخشان هر طرف | تابش خورشید پنهان ز برق تیغ آبدار

بسکه از هر جانبی نوک سنانش بر هوا | شد نیستانی پدید از نیزه جوشن گذار

هر طرف جنگ آوران بسکه نمود آفرین | بسته ابری بر هوا بر کوهای آبدار

نیمه بر میسره قلب جناح افراشتند | لشکر دین سی هزار و بت‌پرستان صد هزار

چون ز هر سو قلبگاه صف میدان آراستند | کافری آمد بمیدان گبر عادی سوار

پادشاه ملک طایف بود عمرو نام داشت | نره سالار یمن بود و بسی فراوان اعتبار

بر خروشید و بگفتا چیست صفدر کجاست | کو بمیدان آید و ضرب ذوالفقارش را بیار

چون علی بشنید از شاه رسل رخصت گرفت | سوی میدان رفت یکه بر نبرد و مردوار

سپهر چون دید پیش شمشیر علی نامدار
جبرئیل آمدم رو اشتبال خود را پشت
قمه جبرئیل امین فرمود کای روح الامین
در زمین شد ذوالفقار و مرتضای نامدار
زین ره کبر که ابر بد روز کافر درگذشت ابر کرز نار
درگذشت از پیر ناف و کمر
شد دو نیم اسپ و دو نیم بد سپر بازی جلی
شه سوار روز هیجا ابر زد ذوالفقار
مظهر کل عجایب بود بالا دست و تیغ
ایستاد و بازوی خود را سنان کرد استوار
این کفر و اسپ او تا در ابر کشید

شاه مردان در هوا ترک و سنانش را گرفت	ذوالخمار اندر غضب شد تیغ کین را بر کشت
در گرفت از دست وی با بوسه شاه کامکار	بر شه مردان حوالت کرد کرز گاوسار

ذوالفقار مرتضی بگرفت با آتش قرار
بلکه ستور کوه پیکر ذوالخمار کرد
زد دو نیمه ذوالفقار حیدر کرار سوار
جمله کردند پیدا کفتند در شان علی
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
صد ره بدر اینها با مومنان گشتند یار



حیدر صفدر بدست ولا نیزه را گرفت	در ربود آن کافر و در خاک میدان اوفکند
نعره زد ذوالخمار و تیغ هندی بر کشید	تازیانه بر دم تیغش اشاره کرد شاه
ذوالخمار بت پرست کبر گفتا این چنین	
کرد او در نیزه بگرفت آنشه والا تبار	شد سر اسیمه کار خویش کبر دلو سار
باز بر شه حمله کرد آن کافر عادی تبار	گفت اگر خواهی ز تیغم جان بی ایمان بیار
کین سخن اندر دلم هرگز نخواهد کرد کار	

یک سوار از صفار واز
آفرین کفتند بیشه از صفار [illegible]
خسرو ملک بحر و بر تیغ نصرت [illegible]
[illegible]
کافر [illegible]
خسرو ملک [illegible]
[illegible]
ذوالخمار [illegible]

[illegible]

[illegible]

برزمین افتاد و گفتا ای یل صفدر امان	شاه گفتا ایمان بیار و حجت دیگر میار
در ربود شاه از زمین برد پس سوی مصطفی	گفت پیغمبر ورا در دین ما ای شهریار
بت پرستی را بهل از دل ببر وو کین را	تا شوی در هر دو گیتی شادکام و بختیار
چون شنید از شاه رسل خسرو ملک یمن	شد مسلمان با تمام لشکر و خویش و تبار
مصطفی شد شادمان و لطف و احسان نمود	سر بسر کردند شکر خالق لیل و نهار
وعده ها با مالک بن عون کرد او پادشاه	باز پیغمبر فرستادش سوی ملک و دیار
مومن و دیندار بود راوی این داستان	گو خوارج ابو حنیفه قول من باور مدار
قادرا یا کا بحق جمله پیغمبران	هم بحق مصطفی و [illegible]
هم بحق آن دو ی چهارده معصوم پاک	کز کرم جرم و گناه امتانرا در گذار
آنکسی چون از دل و جان شد مداح علی	عفو فرما تو گناهش بس بلطف [illegible]
بر طریق جاده شرع نبی راهم نما	تا نگردم روز محشر از محمد شرمسار

داستان حیدر کرار با پادشاه بیر زمین

اول نامه بنام آنکه باشد پایدار	ابتدا کردم بنام خالق پروردگار
آن خداوندی که از خوان کرم میخورند	رزق ور اجن و انس و وحش و طیر و مور و مار
بعد توحید خدا و نعت شاه انبیا	یک مناقب گوش کن از حیدر دلدل سوار
راوی این داستان معتبر سلمان بود	آنکه او را [illegible] گفته سید چند بار
گفت روزی در مدینه مصطفی و مرتضی	با همه یاران نشسته بود خوش [illegible]

[illegible]

بود سی فرسنگ بالا پیش کم برگرد شهر
گفت سایل یا علی یا شاه مردان این کجاست
از مدینه گفت چند است تا به بربر یا علی
گفت حیدر کای محب مؤمن پاک اعتقاد
والی ملک ولایت هم ولی حق منم
پادشاهی بود در بربر بغایت محتشم
گفت ما را دشمن است آن نابکار بت پرست
تا کنون صد بار بر من عرض لشکر کرده اند
رو بگو با خصم بربر فروشم بنده
گفت بر یا من غلامت را غلامم یا علی
صد هزاران همچو من باشد غلام قدرت
مرتضی گفتا خدا را حکمتی باشد در آن
کارهای این چنین کردم من از بهر خدا
عذر در پیشم میار و بگذر از چون و چرا
یکزمانی صبر کن تا کان دم ترا از مرحق
پیش حیدر مرد سایل خاک ره را بوسه داد
چون بجا آورد خدمت گفت دستور ملک

ز بلندی سر کشیدی سست را تا بینی حصار
شاه گفتا شهر بربر ای جوان هوشیار
باز گو شاها که حیرانم ازین گفت و گذار
از مدینه تا به بربر هست فرسنگی هزار
طی ارضم حضرت حق داد تسکین دل بیار
صد هزارش مرد جنگی حمله کردندی دار
کشته ام او را برادر با پدر در کارزار
عزم حرب مصطفی دارد لعین نابکار
میستانم من درم اندر بهایش صد هزار
چون بگویم من کجا تنها چه بود شمار
ای امام برگزیده ای امیر کامکار
هرچه گفتم آنچنان کن بنده از حب یار
سر بدشمن ز غرا بخشیده ام هفتاد بار
رو مرا بفروش و دو خنجر خود را بیار
راه یثرب میرسانم ای جوان هوشیار
رفت در دم پیش دستور شه بربر دیار
بنده را میفروشم برد ام خنجر گذار

مشکل دیگر بود یک اژدهای سهمگین
موی کین و گردن او همچو یال مرکب است
تن سپید و خاک کها بنز درد چون پلنگ
ز آتش دود دهانش همچو خاکستر شده
باب باد خویشتن نقشم به پیکار کسی
مشکل دیگر مرا باشد از آنها صعب تر
جای او باشد مدینه نام او باشد علی
بند را خواهم به بندی وقع آن اژدر کنی
این سه مشکل بر گشا در بند گیر از آدبابش
بعد ازین هم تاج و تخت و مملکت باشد ترا
گفت حیدر تا بدادند مرد بر یار کسی
ور شود عاجز ستانم گنج و مال خویش
گفت خسرو چونکه مشکلها گشاید پهلوان
این بگفت و شاه را گفتا که بر گو بغلام
اژدها را میکشی با بند محکم میکنی
شاه گفت این هر سه کار امروز سازم مر ترا
گفت خسرو ای قسیم کو بیا و توا

هست چون کوهی قوی تنش اژدها همچو غار
شاخها بر سر ورا مانند شاخ چنار
هر دو چشمش هست سوزان همچو مشعل شعله دار
هر کجا از کوه و صحرا بیند او از بیار
زان هزیمت کرده ام با لشکر خود چند بار
دشمنی دارم بغایت [illegible] خنجر گذار
هست او افسونگر و جادوگر و هم حیله دار
بعد از آن دست علی را هم ببندی استوار
هم مرا شو مونس و یار و انیس و غمگسار
گفت حیدر پیش من آسان بود این سه کار
صد هزاران درهم و یاقوت و در شاهوار
من شما را هر دو را بندم بسازم تن زار زار
دیگرت بخشم بسی یاقوت و لعل آبدار
تا کدامین کار اول خواهی کنون اختیار
یا بسوی حیدر صفدر شوی ای نامدار
این سه مشکل بر گشایم تیر بانی انتظار
از مدینه تا به سه بر بیست فرسنگی هزار

[illegible]

مثل آن کوه و کمر بودی بسوی اژدهار
خواست یاری شاه دین از خالق جان آفرین
بر کشید آن مظهر حق تیغ ذوالفقار
زد چنان شاه ولایت تیغ بر فرق کمر
شد دو نیمه از میان چون لام الف [illegible]
نیمه افتاد از آن کوه [illegible] سنگی
دره را [illegible]
هر طرف مانند [illegible]

رفت سوی بند خیبر [illegible]
سوی اژدر شد پیاده و حیدر دلدار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
[illegible]

با وزیران گفت مردی چون این غلام من کجا
کس نکرده این چنین کاری بل نغز کار

در میان آن وزیران بود مردی هوشیار
پیش او دیوی ز دیوان نام او بد گوشیار

گفت با خسرو که بشنو ای جهان را غلام
راست پرسی چو بود چون رستم اسفندیار

زانکه باشد بیشتر این جوان هر دو دلیر سپهر
در درستی و ثبات بی نظیر و در شجاعت بی‌شمار

پیش از آن کین حیدر ابن غلام همسر
گرد از آدم کرم الله با خنجر گذار

کس ندیده است و نخواهد دید مردی این چنین
از همه اولاد آدم در جهان خورد و کبار

اژدها را بار خواهد کشت این مرد دلیر
گر دلش خواهد برآرد از سپاه او دمار

او بکار آمده بر جانب شهر زمین
تیر او پنهان نماند زره و گرده آشکار

ملک شهر را بگیر و آن به دست دلیر
بشنو از من و فکر خود بکن ای شهریار

خسرو بربر چو بشنید این سخن را از وزیر
لرزه کرد از ترس و چون بید در فصل بهار

زود آمد بر در دروازه شهر آباد
با سپاه خویشتن شد در سلاح کارزار

صد هزار تن مرد جنگی بود با کوس و علم
راه حیدر را گرفت و میکشید انتظار

لیک از آن سو شاه مردان نعبد محکم سبب
شد بجنگ اژدها آن شاه با صد عز و ناز

اژدها در چاه ساری بود حیدر در رسید
نعره حیدر شنید آمد برون از چاه سار

از عجایبهای عالم بود ماری سفید
سر چو تل کوه باشد گردنش همچون منار

گشت و شد یکپا و صفتش هیبت خوش تن
وصف او را من بگویم خیانت دادگو شدا

بر کشاد از هم دهان اژدها چو دوزخ پر شرار
آتش افشان از دهن سید ولی کردگار

کو علی تا دست بسته پیش تو حاضر کنم | عهد با خود در نبرد آورده‌ام بیجا الشهیر را



بگذر از شرک خدا و از سر صدق و یقین
ورنه این بحر را پاره بسازم در زمان
زانکه هستم والی حق صاحب تیغ دو سر
شاه صیف بربری ذو نعره بر لشکریش
من ز بربر شیدم هر جانب شیر زمین
لات حاضر کرد و آورد پیش من بسته و دست

گر بهر جمع آیی بشتم جان بی ما این بار
بر کشم تیغ و بر آرم ز دل حاجت بار
صفدر صف شجاعت حیدر خیبر گذار
کای سپهداران بربر گشته خوار
از برای جنگ حیدر با سپاه صد هزار
هم در بن بند شن بسازید ابلیران یار

وقت قامت بود کو نظیر ...
فرض حق بگذارد و حیدر با ...
... حق نور مصطفی و مرتضی کامکار
حق بشیر و شبیر زین العابدین
حق باقر و صادق ...
هم بحق کاظم و سلطان علی موسی الرضا
حق ذات نقی هم تقی فخر کبار
حق ذات عسکری ...
قائم آل محمد ...
حق نور چهارده معصوم پاک داد گر

داستان شاه ولایت و گشتن عجایب و معجزه او

بنام کردگار دادگستر
خداوند توانای توانگر

خداوندی که از نور محمد
پدید آورد عالم را سراسر

خداوندی که باشد فرد و یکتا
خداوندی که معبود است و قادر

بنور مصطفی و مرتضی کرد
بهم دولت دین پیمبر

بنظم آر و الاهیت نامه را
ز بیرهان علی چون عقد گوهر

شنو از جان و دل ای مرد الله
چنین نقلست از سلمان و باذر

که در دور عمر روز موذن
بمسجد شد سحر بگشاد چون در

یکی را دید در محراب گشته
فتاده همچو نخل قد عرعر

تراشیده سبیل و ریش آنکه
نهاده ابروانه او سمه زر

سفیدی از ته گوناب برده
دو دستش و رخها بدبسته اندر

چه سلمان دید و گفت این کار مشکل
نداند از خلایق غیر حیدر

بسوی مسجد طالع چه رو کرد
چنین فرمود شاه هفت کشور

که بسپارید در خاکش امانت
چنین با چادر پرخون و معجر

ازین چون بگذرد نه ماه و نه روز
بگویم آنکه از حالش سراسر

بگفت این و روان در خاک بسپرد
امانت گشته را احوال بنگر

پس از نه ماه دیگر روز حیدر
بمسجد شد سحر با شمع و قنبر

تر اخلقان تواضع مینماید | شنید بادلی پرخون غم خور
ستاند از تو کودک را پدیرش | بگو بگذارمش این مهر و در بر
و بد مادرش کنون چون عزم رفتن | بگیر او را که کودک نیست مادر
بیا و پیش من او را تو زنهار | ورا مگذار از گفتار رو بگذر
چو او بشنید پیش شاه مردان | زمین را بوسه داد و گشت شاکر
ببرد آن طفل را بر سوی خانه | چو فرزندش همی پرورد در بر
بشد با طفل در راه مصلّی | نشسته بود اندر زیر گرد اور
بر آمد آفتاب عالم افروز | جهان گردید از نورش منور
ز هر سو مردم پیچد گذشته | گروهی ز ایتمان گشته احضر
نگار لاله رخ همراه شاه بود | ببالا از صنوبر بود بهتر
نه تا که دید آن فرزند خود را | روان شد شیر از پستان مادر
چو شهباز محبت کرد پرواز | طپید اندر برش دل چون کبوتر
جدا شد از تن او چشم گریان | سرشکش شد چو سیم از روی زر
چو پیش آن فرزند خود شد | زمانی ایستاد اندر برابر
نشست و گفت فرزندی بدین شکل | خدا داد مر این بستان تو دیگر
کنون من از جه باشد دیده ماندم | ز هجرانش دلم خون است در بر
بمن ده تا دمی او را هم شبر | که پستانم پر از شیر است بنگر

روان آن طفل را از لطف بر [illegible]
ورا بوسید و [illegible]
[illegible]
زن و مردان چه بگذشتند از آنجا
بیامد عنبر [illegible]
[illegible]

ولی خوش تبسم کرد و فرمود
بیامد دختر و شیر پدر داد
ورا کردی رها اکنون پشیمان
حدیثم را چرا کردی فراموش
خجل گردید آن زن از شاه مردان
خروشان گشت و رو بر خاک مالید
ولی خوش وصی مصطفی را
ز بعد سید مرسل بتحقیق
ضمیر جمله انسان تو دانی
نظر کرده تنی بر چرخ اخضر
گناهم را ز لطفت عفو فرما
کرم فرما که شیطانم زده راه
بدادم دین بدینی چون زره برد
علی فرمود جرمت عفو کردم
تحمل کن چه آید عید قربان
بیامد مادرش در سوی فرزند
زمین را بوسه داد و رفت از آن

ترا کوکب نهان باد ای دختر
ترا عنبر چه افکندی در بر
همی گفتی دروغ ای زال ابتر
بدادی دین بدنیا ای ستمگر
بشد لرزان چو بید از باد صرصر
بگفتا ای همسر زهرای اطهر
تویی باب دو سبطین پیمبر
تویی شاه امیر و کل مهتر
بود حکمت روان بر هفت کشور
بگردد سر نگون چرخ مدور
خطا کردم ز جرم بنده بگذر
بگردم تو بر امی شیر مطهر
هر آسیب و زر و یاقوت و گوهر
گناه این چنین اسهل مشمر
ببر آنجا پسر را بار دیگر
بگیر او را روان پیش من آور
ببرد آن طفل را دل پیش غم خور

بدو عنبر چرا این او گفتش
مرا امروز افکندی در آذر
بپیش حیدرم شرمنده بودی
کنا او گلی عجایب است مطهر
دگر عذری بیاور زود دختر
بیا پیش علی حجت بیاور
ببرد او را به پیش شاه مردان

علی فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا او را [illegible]

[illegible]

دگر فرمود خاقان بداند
منم آنکه ز مشرق تا مغرب
نامبر حق نبی فرمود با من
ولی حق منم از نص قرآن
نبی از حکم یزدان دلدل او
پناه دین امام جن و انسم
مرا از قدرت خود حضرت حق
برون آورد عمرو و عبدود بود
ببستم تیغ و بر مرکب نشستم
بتوفیق خدا و دین احمد
زدم در حلقه در آمد و هشت
در آن غبر العلم هفت شب و روز
هزاران کبر سیدین کشتم من
ز غشام و چو بشام و مهلهل
ولی حق وصی احمدم من
با مرداد گر فرمان حکم
اگر خواهم برم مشرق بمغرب

منم واقف ز علم چهار دفتر
منم مشکل گشای بحر و بر هم
یقین حال دو عالم را سراسر
وصی مصطفی سالار محشر
برون کرد از درون سنگ مرمر
نبی را جانشین و یار و یاور
فرستاد از سما تیغ دو پیکر
بهم آتش سپاهی بیحد و مر
شدم در پیش آن دریای لشکر
بجستم خندق چهل ذرع فزون تر
بکندم در ز برج و حصن خیبر
همی کردم غزا با دیو منکر
ز بهر نصرت دین پیمبر
چو قیس و ذوالخمار کینه پرور
امام ره نمایم دان ز داور
روانم از زمین تا چرخ اخضر
نشان اختران بندم سراسر

مرا این شیره خرما بخشید روز [illegible]
بود نان جوین سر کرده ام قوت
بلغت [illegible] الحجان ماده
[illegible] پیاده دم بپیش شیره خرما
در او بردم روان بالای کلبم
[illegible] خاطر بسیم شاه کشتم
[illegible] بسیار [illegible]
غلامی کرده و [illegible]
[illegible] مخجوره [illegible]

فقیره زاده ام خوانند خلایق
بکیستی خورده [illegible]
بغیر از طاعت و کرد و عبادت
نباشد در جهانم کار دیگر
گذشتم من ازین دنیای فانی
گذشته سالم از پنجاه برتر
تو را شب دیده ام در خواب [illegible]

تو احوال مرا دانی سراسر	ز اول یک بیک کو تا با آخر
من از انصاریانم دختر سعد	پدر چون کشته شد در خاک خیبر
ز دنیا مادرم شد دو سال است	جمیله نام من کرده است مادر
برادر بود آنهم شد ز دنیا	بماندم بیکس و مادر برادر
غلامی بود آنهم ناگهان مرد	تو تنها بماندم زار و مضطر



همی بودم به تنها چهارده سال	مرا اموال بیحد بود و بی مر
چه بگذشت آن چهارده سال روزی	یکی زد خانه ام را حلقه بر در

[illegible]

فرستادش درون خانه وگفت — بود دین خرم باشید همه
بخواهم رفت کس در خانه ام نیست — سحرگاهی بیایم بار دیگر
بگفت و رفت و آندز را ببستم — چو بنشستم با او بر روی بستر
زدم دست و بکندم چادرش را — شنیدم بوی خمر از آن مخمر
چه چادر را بیفکند آن سیه روی — شدم از صورت زشتش مکدر
ستره موی زنگین کرده کو نه — لباس عورتابش بود در بر
کمربندم گرفت و سخت بربست — هم اندر دهانم را بد اختر
بساعت برد نقدم را بغارت — نترسید از خدا شوم بد اختر
مرا در بر کشید و گفت مخروش — وگرنه میبرم از تن ترا سر
شدم تا خیز که او از خواب بر بود — که مست خمر بود آن بد بو منکر
چه شد بیخود لعین از خواب جستم — بدیدم درمیانش بود خنجر
کشیدم از میانش تیغ و در دم — بریدم تا رگش از حلق و حنجر
نهادم در غلافش تیغ از وی — که خونش سخت پیچیدم بچادر
بمسجد بردم و افکندم او را — دگر باز آمدم زاد و سکندر
همی بودم درون خانه گریان — حقیر و بیکس و مسکین و مضطر
از این بگذشت چون نه ماه و نه روز — بزادم کودکی از حکم داور
در آن حالت بپیچیدم مرا را — بمسجد بردمش با بدره زر

سیم خالد که او ابن الولید است / چهارم عمرو معدی بود بنگر
که بد عمرو بن عاص ستمگر / دگر یک زان چهار تن بد سعد وقاص
بکاری رفته بودند جای دیگر / نبود چهار تن همراه ایشان
چو باز آمد ز فتح حصن خیبر / روایت میکنند سلمان که دیده
ز بحر طبع همچون عقد گوهر

بکرد قنبر عجوز از خانه بیرون	بگشتندش با مسجد پیش حیدر
علی گفتش چرا کردی چنین کار	بگردم گفت از این اندیشه بگذر
بقرب مصطفی آن زال سوگند	بخورد و شد سیه روی آن بداختر
بصد خواری و زاری سنگسارش	نمودند کان غذایش بود درخور
خوارج این سخن باور ندارند	محبان علی راهست باور
موالی در ولایت شک نیارد	ولی شکاک ملعون است و کافر
خداوندا بحق ذات پاکت	که ذاتت فارغ است از جسم و جوهر
بحق مصطفی و آل یس	بحق فاطمه شبیر و شبر
ز لطفت تو گناه ما ببخشا	بحق چهارده معصوم اطهر
ولایت نامه را در رشته نظم	کشیده آتشی چون عقد گوهر

جنگ کردن حیدر کرار با صلصال ملعون

بنام کردگار جسم و جوهر	کز اینجا نگذرد اندیشه برتر
خداوندی که آدم را و عالم	پدید از خاک و آب و باد و آذر
خداوندی که او روزی رساند	ز خوان رزق هر روزی مقرر
خداوندی که کرده مهر و مه را	ز نور چهارده معصوم انور
محمد کوست صدر بدر عالم	علی و فاطمه شبیر و شبر
اگر توفیق بخشد حضرت حق	وگر دولت شود با بخت یاور

نبد شک آن تنگاه همراه صحابه / نبودند تا بکردند بیرون
[illegible]
سواره با سنان و گرز و خنجر / که تا خود را بکجا رسانند
برفتند و ایشان از بحر و بر / بدیدند کاروانی ناگه از دور

[illegible]

همی میچو استند بر چهار پا بهم
که یک ناگاه بیرون شد از انغار
تنش همچون منار و سر چو گنبد
چو بام آسیائی بینیش بود
دو چشمش چون دو مشعل بود روشن
لبش چون بالش و گوشش چو آسیر
بدش بازو روان بیل افزون
دو رانش چون چنار سالخورده
سفیدش موی ریش و سر چو کافور
ز آسیبش جهان در لرزه بودی
بدستش اره پشت نهنگی
چو کوه افراشته اند او عادی
حمایل کرده تیغی همچو تخته
خروشید و بگفت این و هر چند
چو خیل کاروان نخچیر من بود
هم اکنون من شما را خورده سازم
ببندید ای دلیران دست هم را

کنند بر ستبا بهم نخچیر و هم بر
یکی دیوی ستاده اند برابر
کره رسته چون نیستان موئیش بر
دهن چون دوزخ و دندان چو آذر
دو مژگانش چو بال است و استر
زبانش چون کلیمی بود احمر
همش ناخن یک بیلی فزون تر
جهل گز قد چو سرو و عمر بیشتر
رخش از قیر و از قطران سیه تر
ز افغانش شدی گوش فلک کر
هم از جرم پلنگش اره در بر
عمود هفتصد منی به کتف ابر
کمر قد آسیا سنگی چو اسپر
همه مال من است این گنج و کوهسر
شما کردید صید القوم ابتر
بیک ضرب عمود کوه پیکر
که تا از تن ببرم جمله را سر

نبی را این سخن بشنید و فرمود — شمار این جفا ها هست در خور
بر آن کو حرص دنیا گشت یارش — فدا شو ای چرخ سازو همچو چنبر
سلامی حق رسانید پس آنگه — ترا گوید خدا و ند جهان در
بگفتم وحی خود را منتظر شد — بیامد جبرئیل از حی داور
بگفتش ای رسول پاک گوهر — کریم و کارساز و بنده پرور
که آن کبر لعین از عاد یاست — بود صلصال نام آن بد اختر
نباشد در جهان از شرق تا غرب — عجایب تر ز صلصال بد اختر
ز هفصد عمر او بودی فزون تر — زنی دارد که او را هست مادر
لعین را صد پسر بود از آن زن — که هریک همچو صلصال اند بد تر
سپاه هرکجا با او بکوشید — نیارد تاب صلصال مخمر
بود جادو زن صلصال باشد — شمامه نام آن زال فسون گر
بود صلصال در فرمان از آن — سپاهی باشد از پس بیحد و مر
بود فرمان که حیدر را فرستی — بود با بی حیز و دانع شر
نبی فرمود در ساعت علی را — که بست اندر میان تیغ دو پیکر
روانشد شاه بر دلدل سواره — سپاهی و نباشد داد گستر
بیکساعت بیامد نزد آن غار — سپاه دین فزون آید برابر
ولی حق بطاعت گشت مشغول — ولی صلصال چون آن گنج گوهر

رها کردش علی صلصال در غار
ز حیدر چون گریزان گشت صلصال
که پیک مصطفی مرتضی بود
چه شد روباه پر حیلت گریزان
سپاه دین به پیش شاه بودند
سه فرسنگ تا درون غار تاریک
ز تاریکی عیان شد روشنائی
چهل فرسنگ زمین را دید افزون
ز جنبش چون گلستان بود صحرا
از آن پیلان جنگی مرد و کرب
بغیر از اشتر و اسب ایستاده
بساعت صورت خود کرد تبدیل
زمانی گشت در اردوی صلصال
طناب ابریشمین و میخ زرین
زده تختی بنزد نشست صلصال
زن صلصال و پیشش نشسته
نشسته صد پسر نزدیک تختش

گریزان شد روان از پی غضنفر
شده در پی ورا عمرو دلاور
بپای رفت بنالش سراسر
شده شیر از پی صید محقر
ثنای مرتضی خواندند یکسر
نشد عمرو امیه در برابر
عیان گردید دشتی پر ز لشکر
خنک از لاله زار و سبزه تر
سفید و سرخ و زرد و سبزه تر
عجایب ماند عمرو رفت بر تر
هزاران زنده پیل کوه پیکر
نه دانستند امر حق اشنا کر
عیان شد بارگاهی تا به زر
ستون هایش مرصع بود یکسر
فراز تخت پر یاقوت و گوهر
شما مه نام در نزدیک شوهر
همه همچون پدر با تخت و افسر

نشد غران چو شیر نر
بصد هیبت برابر بود ستان
که بر پا شد پیش چشم ز رو
مرا بگرفت ... بر ...
چو شهبازی که برباید کبوتر
مرا میخواست تا بر سنگ خاره
زند ... که گردد ... ریزه
امامم داد که چون زنهار جستم

زن صلصال چون بشنید ز ... ول
بلی ... که بگو ... مادر
همی ... دل ... از صلابت
که بودم من چو روباه غضنفر
گریزان اندرون غار رفتم
ندیدم هیچ او در بحر و در بر
دو ماه صد سال ... شدم
بردم جان که ... شد منظور

بصلصال بد اختر گفت برخیز
که من بشنیده‌ام از دل بن دال
مرا گفتا که در اقصای یثرب
بود نامش محمد ابن عمی
ستاند تخت شاهان عالم
شود در دهر صلصال آشکارا
کنون که این هما درست کرده
که او اصل شر ادشمن بزرگست
در او افسون و سحر ما نگیرد
چو بشنید این سخن صلصال از آن
در آن اندیشه چون شب گشت در خواب
ز هوشش برد و رشتنبار شهید
علی گفتا بر و یکبار امشب
بگو تعبیر خوابش را سراسر
و که عمرو امیه باز گردید
بزد یک نعره صلصال و برخواست
بشد بیهوش چون ز هوش آمد

وصیت کن که عمرت شد بپایان
که او بودی ترا خویش و برادر
یکی پیغمبری گردد مشتهر
ورا باشد علی نام و هنرور
ربایدخسروانرا از سراسر
براندازد ورا از ملک و کشور
همه احوال گردد منظر
بود از نسل ابراهیم آزر
ورا جادو نخواهد شد برابر
بشد اندیشه‌ناک و گشت غم خور
بیامد عمرو و بر بالین کافر
بشد در پیش شاه و گفت بگیر
که خواب او پریشانست دیگر
روان با عمرو گفت تعبیر بگیر
از آن جانب بشتابید و عسکر
بنقباد از فراز تخت و افسر
ز غم مالید دست خود برودر

تو با فرزند و زن باشی و خویشان
همان شیر بکند از تن ترا سر
منم عمرو امیه بیک سند
بضرب دست خود تاج و کمر بند
بدو صلصال گفت ای عمرو عیار
بخشکی تیر اشیدی تو ریشم
بدو گفتا که ریش و پشم نخست
بدو خندید و گفت ای گبر چون عمرو
چه از عمرو این سخن بشنید صلصال
بلشکر بانگ زد گفتا بگیرید
خروشیدند آن گبران ز هر سو
بزد مشت و لگد بر چشم صلصال
برون شد از میان انبوه وحشی
بساعت شد بر شاه و سپاهش
لعین گفتا کجی آوردی ای عمرو
حمله کرد و شیر بر لشکر دین
وز آن جانب بر او افتاد صلصال

که خواهد جمله گشت حیدر
علی باشد یقین و آلی داور
که ریشت را تراشیدم سب در
ببردم پیش شاه داد گستر
چرا ای سب روی عرزد و فسونگر
نبود ای که ریشم کنی تر
کلابی ریخته چون مشک و عنبر
بشاشت بد بر ریشت که شد تر
بزیر بار غم گل ماند چون خر
ز هر سو گرد آورا همچو چنبر
ز هر جانب ز جا جنبید لشکر
بگفت آن نامور الله اکبر
چو باغ صرصر و مرغ سبک پر
همی گردد این حکایت را مکرر
کلابی این چنین کبر بود در جوز
عجب مانند در کارش سراسر
پر از خاک و ز رنگ چشم ستمگر

بمیدان چون بدید آن حیدر
علی در صف میدان آمد و لد
با تیغ و ذوالفقار نام آور
بیا بالا ببرد آن گرز گران را
بگرد اینده که تا چو تندر
امیر المؤمنین گرز گران را
ربود از دست آن گبر

بتوفیق حق [illegible] چنین [illegible]
تن شهاهی کوه شد با صد هزاران
همی کردند از بالا نظاره
ملایک [illegible]
چنین [illegible] سرمود آن شاه دلاور
سپاهش [illegible] بجنبید
شرار زد ذوالفقار شاه آذر
سپاه کافران شد چون [illegible]
عیان کرد [illegible] بزد محشر
علی تیغ دو سر را کار فرمود
بمانند آفتاب از گردون
تو گفتی [illegible] شتاب

ز هر سو گرد حیدر را گرفتند	بمانند نهنگ و پیل و اژدر
بکوشیدند آن ضد کبر با شاه	بشمشیر و سنان و گرز و اسپر
علی آن صد لعین را زد دو نیمه	که از خون ذوالفقار او بشد تر



بشد صلصال ملعون جابر چون	دلش از کینه شد چون تنگ و پر
خروشید و اشارت کرد صلصال	سپاه او بجنبیدند یکسر
بکرد حیدر صفدر گرفتند	زیاده صد هزاران کبر ابتر
چنان زد نعره حیدر که از تاب	بسی را زهره شد خوناب در بر
هزاران مرد و مرکب بهم افتاد	ز آواز علی آن شاه صفدر

علی [illegible] فراز چرخ اخضر
علی میزد بهر ضربی دو [illegible]
تن هفتاد کس [illegible]
زبان ذوالفقار شاه مردان
شراره میکشید [illegible] چو آذر
در آن میدان چو ابر بهاران
[illegible]
تن [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible] صلصال [illegible]
چو کوه [illegible]
پیاده صد [illegible]
[illegible]

بیکدم ذو الفقار حضرت شاه — بجوزد آن اژدها ها را سراسر
بیک حمله بکشت آن جادوان را — ولی کردگار حی داور
زن صلصال راه مصطفی را — گرفت و گفت من زود بگذر
که صد نخل جوان از پا فکندی — که هر یک بود چون سرو صنوبر
نخواهم خون فرزندان خود را — بیکدم این و شاه افشاند اسپر
بجست اکنون بسوی پای آتش — علی را هم بر آتش خواند از بر
بجادو بازگشت و سوخت او را — بشد خاکستر و با خاک یکسر
فراز پیل نر صلصال بد دل — یکی گرزی به پانصد من بکف در
چو فرزندان همه را دید کشته — براند و زد یکی نعره چو عنکر
زجا آن پیل غرا برانگیخت — سوی شیر خدا و نا توانگر
فرود آورد آن گرز گران را — علی زد تیغ را بر گرز کافر
بضرب تیغ زد او را دو همسر — به پانصد من عمود کوه پیکر
قد صلصال خم گردید و گفتا — به آیین و بدین خود که دیگر
مزن بر من دم شمشیر خود را — علی گفتش که ای کبر ستمگر
سخن بشنو اگر خواهی که این دم — ز تیغم جان نبری ایمان بیاور
چو بشنید این سخن صلصال اکفنا — تو از آیین و دین خویش بگذر
چنان اندر غضب شد حضرت شاه — که مویش چون سنان از خر دزد بر

فقط از آتش آن لعین بد اختر
بزد و اسباب بجد جمله کردند
علی مرتضی ساقی کوثر
بصد فتح و ظفر شاه پیمبر
روان شد با هزاران غزو و فر
به پیش مصطفی شد شاه صفدر
حکایت کرد از اول تا به آخر
محمد از علی شد شاد و خرم

بحق فاطمه ... بحق حیدر
علی مرتضی ...
بحق مصطفی سالار محشر
بحق ذات پاک ...
از آن اسباب و مال و زر و زیور
ببخشید ...

بحق صادق و موسی کاظم
بزین العابدین و علم باقر

بحق حضرت شاه خراسان
علی موسی الرضا سلطان و سرور

بحق زهد و اوراد تقی هم
با وصاف نقی و قرب عسکر

بحق مهدی هادی که نقشش
که باشد رحمتت بر خلق یکسر

که از رحمت گناه ما ببخشی
بحق صاحب محراب و منبر

گناه آتشی را عفو فرما
بحق چهارده معصوم اطهر

بحشر چشم اندازم که نوشم
شراب سلسبیل از حوض کوثر

داستان سلاح و کلاه و سر بخشیدن بر محمد مغفر علی

صبحدم چون ز آسمان خبر شد
در نهیب شد سپاه شام خیل زنگبار

صیقل زرین عالم سبز شد از روی خاک
دور گشت از روی عالم ظلمت لیل و نهار

شد خرامان در چمن جلوه کنان طاوس باغ
زاغ شب پنهان شد از [illegible]

چون به یکدم قرص زر در بوته تابان گرفت
سرخ شد از تابش و رنگ نقره همچو نار

جن و انس و وحش و طیر و مور و ماهی گشته شد
چون بجوش آب حیوان در درون چشمه سار

چون ز بر طاق زبرجد لعل زر ریز
قاف تا قاف جهان را کرد روشن شعله وار

چون گل احمر شکفته اندر گلستان سپهر
ریخت در ساعت ز ایوان ترکش شیرین بهار

پرتو خورشید تابان جمله عالم گرفت
چون بیان ذوالفقار حیدر دلدل سوار

آن علی عالی اعلا امام جن و انس
آن وصی احمد مرسل ولی کردگار

[illegible]

دسته شمشیر از دو بر زمین کافر لعین
برد بالا تا فرود آرد به شاه اولیا
از کفش بربود و افکند و کمر بندش گرفت
بر سر دستش به بازوی قوی بالا برافراشت
نام خود بر آشکارا زود بر گو حال خود
شاه او را بر زمین بنشاند و کرد از وی سؤال
نامدار آن ارغونه امی بلند شنید زهم
این سخن را چون ز شاه اولیا بشنید و گفت
لیک دارم محنتی جانسوز خواهی آگه از
هست نامم رعد جنگی از دیار مغربم
پادشاهی هست نامش حارث ابن ربیع
هست آن خسرو مرا عم و مرا بنود پدر
زهره رویی مه جبینی مشتری سیما وشی
روزی اندر صید او را دیدم و عاشق شدم
چون شدم عاشق نه جان و دل به روی انورش
حال عشق خویشتن گفتم سراسر پیش عم
وجه مهر دخترم خواهم سر حیدر ز تو

برکشید از پیلبس آن گرز گرز گاوسار
در هوا آن گرز را بگرفت شاه کامکار
در ربود او را بآنجا از پشت راهوار
گفت بر گو تا چه شخصی ای فضول نابکار
چون رسید این سخن بشنید و بگریست زار
گفت ای شه با چه گشتی چنین سوگوار
از برای جان خود گشتی چنین بی اختیار
گر بگیری دان ز برای جان نیست تهمت و عار
کوشش کن تا عرضه دارم نزد تو ای نامدار
نیست در مغرب کسی دیگر چو من در کارزار
بر تمام ملک مغرب خسرو است آن شهریار
لیک او را دختری باشد چو ماه ده چهار
کآفتاب از شرم رخسارش نگردد آشکار
زآنکه باشد با غلامان ایما اندر شکار
پیش عم خویشتن گفتم شبی بنوازدار
گفت اگر خواهی که گیری خرم را در کنار
سوی شیر بیشه یزدان علی را سر بیار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زود سوی بام بابزه داد خود مصطفی — دید حیدر را نشسته زیر تیغ آبدار
حضرت شهزادها دیدند باب خویش را — گو نشسته زیر تیغ تیز گشته بیقرار
مصطفی دست دعا را بر گشود در آسمان — مومنان گفتند آمین این دعا و [illegible]
گفت یا رب ابن عمم را که زیر تیغ — این قضا را بگذران ای خالق لیل و نهار
چون نبی کرد این دعا از دست عدا اندر زمان — خشک گشت و گفت شاها دست تیغم شد ز کار
شاه اسمی خواند و بر دستش دمید و بنکشید — رعد را گفت آن قدر بس ضرب تیغ محکم برار
تیغ افراشت رعد مغرلی بار دگر — تا زند زخمی که بر قدرت پروردگار
باز دست رعد خنکی خشک شد اندر هوا — شاه خواند می اسم و دستش نیک گشتی تا به بار
از علی چون دید رعد آن [illegible] — چشم حیدر را گشود و گشت چشمش سنگبار
دست شاه اولیا را بوسه داد و عذر خواست — گفت ای کان کرم ای معدن حلم و وقار
کس نکرد و هم نخواهد کرد هرگز این کرم — زابتدا تا انتهای دینی بی عیب را
صد هزاران جان و دل باشد فدای منت — گشته‌ام زر روی تو ای شاه ولایت شرمسار
این بگفت و در زمان اسلام را او تازه کرد — شد مسلمان و محب و مومن و پرهیزکار
چاکر شاه ولایت گشت از صدق و یقین — شاه مردان آفرین کرد و گرفتش در کنار
گفت بر مرکب نشین تا جانب مغرب رویم — تا ترا در دم رسانم بر مراد آن نگار
شادمان شد رعد خنکی مصطفی را مدح کرد — شد سواره با علی شد جانب مغرب دیار
چون ولی حق تعالی راند با دلدل علی — دید آن بحر تا که شد دریای مغرب آشکار

[illegible]

روبا ستقبال او فرد اتو ایمان تازه کن | زآنکه او باشد بهر کاری غم زا غمگسار
گفت و غایب شد ز من بیدار گردیدم ز خواب | گشته بود از عطر زلفش خانه پر مشک تتار
این بگفت و پیش حیدر باز ایمان تازه کرد | با غلامان و کنیزان از صغار و از کبار
چون امیرالمؤمنین بشنید و کردش آفرین | اندر آمد شد عیان کردنی پای کوهسار



مرتضی فرمود با دختر که آن لشکر کجاست | گفت بابم میرسد با لشکر چندین هزار
این بگفت و بماند دلدل ز ره لشکر را گرفت | خسرو مغرب چو دیدی حیدر و کردش نظار
شهسواری دید کآمد راه لشکر را گرفت | کز فروغ روی او خورشید گشتی شرمسار

یا ربا یا رب بحق جعفر صادق کر
یا ربا یا رب بحق موسی کاظم شمار
یا ربا یا رب بحق سلطان دین علی
یا ربا یا رب بحق باقر علم تبار
یا ربا یا رب بحق سجاد علی زین العابدین
یا ربا یا رب بحق آن حسین نامدار
یا ربا یا رب بحق فاطمه خیر تبار
یا ربا یا رب بحق ذات پاک خویشتن
یا ربا یا رب بحق تقی و نقی عسکری فخر تبار
یا ربا یا رب بحق مهدی صاحب زمان
یا ربا یا رب بحق آن امام باوقار
یا ربا یا رب بحق چارده معصوم و پاک
کز کرم جرم گناه شیعیان اندر گذر
آتش دوزخ بیامرز از ره لطف و کرم

ریخت از دست یابان چون اسلحه بر رو کار
شاه دلدل را بسوی خسرو مغرب روان
در ربود او را بآسانی ز روی باد پای
بر سر دستش گرفت او را بیالا برفراشت
ورنه خواهم برز قلبت زد چنان ذوالفقار
خسرو مغرب علی را گفت شاها الامان
پادشاه ملک مغرب از سر صدق و یقین
حارث ابن ربیع از بت پرستی باز رست
خاکپای مرتضی را بوسه داد و عذر خواست
برد حیدر را بشهر و هرچه بودش عرضه کرد
حیدر صفدر بیاد بخشید باز آنجمله را
مرتضی کلی طاق مال بنیاد داده بود
رعد را دختر بخواند و شاه زد ختر بکرد
عقد راضی خسرو شاه ولایت عقد بست
خسرو مغرب علی از میان جان و دل
شاه مردان کرد ایشان را وداع و بازگشت
مصطفی و مرتضی یکدیگر گشتند شاد

شد عنان از کمان از دست و افتاد اندر کار
تاخت همچون باد و بگرفتش کمربند استوار
همچو شهباز یکه بر باید ز روی شاخسار
گفت مؤمن شو اگر خواهی که باشی رستگار
کاستخوانهای تو گردد بر زمین همچون غبار
شاه بنهادش دگر بر روی زین را هزار
شد مسلمان و محب مؤمن و پرهیزکار
با بزرگان و تبار و نوکر خنجر گذار
دم بدم کردی تواضع با دو چشم اشکبار
از سپاه و مال و ملک و کشور و گنج و دیار
چون نکردی حیف دنیا هیچ وزرا اختیار
دل نبست اندر عروس دنیی ناپایدار
از برای رعد کرد خود آن پسر را خواستگار
داد دختر را بآن پسر او گشتند کامکار
گشت غلام و چاکر او از دل محب و دوستدار
در زمان آمد به پیش مصطفی حیدر کبار
دوستان از خرمی کردند شکر کردگار

[illegible]

ز عبدالله بن عباس نقل این خبر دارم
نشسته بود در مسجد رسول با تن اصحاب
چنین فرمود با اصحاب هر که سوی گورستان
خدا او را پرستش در ثبت جای آن بخشد
دو فرزندم رسول الله گرفته از نبی رخصت
چنین گوید خبر راوی که شاه کشور تازی
سکندر ساخته بنیاد قیروانش نام
بقرب صد هزار مرد جنگی بود در قلعه
یکی گبر و فرنگی بود در جنگ سپه سالار
چنان اندر بود دون زشت و قبیح در لقا بود
شنیدم نام ملعون جادوی کیمیا بود
مخلخل یک شبی در خواب شد شیر خدا را دید
مخلخل را گفت قلعه را ناگه مسخر کرد
همانا کیمیا را گفت خیل خویش را بردار
علی را گر بیابی ای سپه سالار در پیشم
چه آن بشنید خرم شد چه عاشق بود بر خشم
شنیدم کیمیا مادر مکار و جادو بود

چنین گوید که عباس روزی سید بطحا
حدیثی نقل از هر جا بیان بود در اثنا
رود سوی غریبان و بخوانند فاتحه آنجا
شود در روز محشر شادمان در جنت المأوا
شدند هر دو سوی گور غریبان اندر آن صحرا
مخلخل نام او بود و حصاری داشت در دریا
ولیکن سال و ماه در قلعه قیروانش بود جا
همه گبر و یهود و بت پرست و کافر و ترسا
که هیچ گز ورا با کافران بدکیش همتا
گبر و غول بیابان زاد قدش هر ز عصا
سپاه ده هزار بود آن گبر بد اعما
که شد در قلعه ناگه با کف تیغی چو اژدها
چو آید از خواب آن کافر بترسید و بجست از جا
بجنگ حیدر صفدر برو و در اینجا
ترا باز بلیت و زیور بخشم ز حد افزون
روان شد با سپاه خود چه غرق آلت جنگ
بشد با کیمیا همراه آن بد صورت رسوا

روان گشتند تا پیش مخلخل همه در بند
روان شهزادها را حکم کشتن کرد آن کافر
بگفتا اینچنین وانها را بزندان همه بند
اگر گوئی کم بفرزندان خود نیک
مخلخل از وزیر خود چو بشنید این سخن را پسندید
درون گنبدی شهزادها را کافر ان بربند
در آن گنبد ز سنگین آهنین در بربستند
چنین گوید خبر راوی که شاه بی‌نیازی
سوی حرب عرب از بهر کار شاه مردان را
بهر سو بیدرنگ جستجو کردند ماما را
ز بعد از هفت روز آن حضرت خیر البشر احمد
بود دیگری مخلخل نام و بد پاشا او
سپاهی صد هزارش بود او آن قلعه در محجر
نبی بشنید و غمگین شد نمود آنحال با اصحاب
علی را او برادر بود گفتا ای سید مرسل
سپاه صد هزار تو شاه مرسل ده زیارت
ز اقصای مدینه در پی شهزاده مادر دم

نه کار کس باشد شهزادگان آن شاه را احدا
وزیر حاضر قبطی به پیش بودش عاقل و دانا
بخواهد آمدن از پی علی امروز یا فردا
یکی را زنده نگذارد چه از پیر و چه از برنا
بگفتا زود در زندان کنید این هر دو را تنها
که از سنگ و گچ بنیاد خادم کرده بد بنا
در آن قلعه که از فولاد در زندان نمود بنا
رسول هاشمی آن تاجدار جنت المأوا
بیامد آنچنان بفرستاده نبی سلطان حیدر را
ندید او و برآمد هر طرف فریاد و واویلا
به پیش مصطفی آمد که این قصه بگو ما را
دو فرزندت را برده است ... هیجا
چنین فرمان بود از حق بفرستی سپاه آنجا
با عمت جعفر طیار شد از جای خود در جا
بود کار من از رخصت نماید خواجه بطحا
چو عمرو و مالک و عمار و بوالمحجن یل هیجا
روان شد جعفر طیار با لشکر سوی دریا

ز دریا آمد برون پری سلامی کرد بر حیدر ... زبانش گشت در مدح و ثنای حیدر گویا
بگفتا ای شاه مردان ای شیر یزدان قاتل کفار ... ولی حق وصی مصطفی سبطین را بابا
ننوشد هیچکس الا مر تو در روضهٔ رضوان ... شهر سلسبیل و زنجبیل و شربت صفا
علی گفتا که دانستی بگفتا دوش دیدم خواب ... رسول هاشمی من بود سبر آنها
جمال باکمال مصطفی را دید اندر خواب ... مسلمان گشته ام بر دست شاه انبیا حقا
علی شد شادمان دید حوض آب پیش دیو ... فرود آمد ز دلدل تا بر حوض روان افزا
و صورت تازه کرد و در زمان بگذارد فرض حق ... که تا که صورت پدید آید از پیش آمد پیدا
بیامد تا بنزدیک علی استاد بر ساحل ... برون آمد ز دریا تو خوا الحق بست کنز بالا
سلامی کرد الحق با بروی حیدر و گفتا ... توئی شاه و توئی والا توئی ولی توئی مولا
توئی قسام خلق و قسما فرض وادای حشر ... غلامان تو غلمان کنیزان تو حور اندر جا
من از نزد مهلهل می رسیدم ز قلعه سیراب ... سوی قیر ب پیش مخلل شویم شاها
جمال مصطفی را دیدم و مؤمن شدم در خواب ... مرا پیش تو پیغمبر فرستاد ای شه دانا
کنون هر حکم کوئی من بجا آورم دل کنم منت ... هزاران جان و دل سازم فدای مقدمت شاها
تو کشتی را بران نبی که مجبر شویم از هم ... بگفتا این سوز شد امام مسجد اقصا
بروی بحر بلیا مان روان شد دلدل حیدر ... روان کشتی ز پی میرید همچون باد ان تنها
چو بگذشتند از دریا جوان مرد مخلی شد ... چو کافر دید حیدر را زبانش بند شد سیما
بروی حقه بالا رفت و بنشست آن ولی حق ... درون سینه کبران ز هیبت هم طپید دلها

که میخواهم ترا من ستبر خویش بنمایم
مخلخل کرد آن اسلامیان را سر بسر آزاد
دلیران عرب بر مرکبان چون باز بنشستند
درآمد درمیان لشکر اسلام آن شاهین
زمانی لعب میکرد و بکایک از زین اسب
مخلخل بانک زد بر حیدر و کفت ای قسیم
برآرا ز جعفر و مالک دمار از عمرو معدی
علی زد بانک بر سوی مخلخل کفت ایکافر
منم آن حیدر صفدر که نام من علی باشد
خدا داده مرا تیغ و نبی دختر تمام حق
ز تیر رب هر دو فرزندم مرا ایکافر ملعون
ندانستید ای کبران که خواهم مدن آن ازلی
کنون هرکس که میخواهد که از تیغم برد جان زا
وکرنه خونتان دردم بریزم ایسره و پا زن
چو بشنیدند آن کبران ز تیغش حمله آوردند
ستاده کیمیا نزدیک او شد یا که انجم
مخلخل کیمیا را کفت نامن بر ما کفتی

نکو بشناسمی بنده صفم این کافر ما
کشودند و بدادند ساز خبک و مرکب اجلا
فرستادند صلوة رسول خالق یکتا
که از مهر من شعبت جاودان ابراهیم استدعا
تا آنکه سر ربودی و نهادی بارشان برجا
بکش این قوم را یکسر بکن با من محابا ها
که چون این هر سه را کشتی لشکر تلتیب بیروا
در آورد دین حق بکذار راه کفر و باطل را
ولی حق وصی مصطفی و شوهر زهرا
برای من برون آورده از دل خار را
بیاوردی تو از افسون آن جادو همی سودا
ز کافر زنده نکذارم کس از صغر و از کبرا
در آید از دل و از جان بدین شاه عقبا
بکفت این و کشید آن تیغ آتش بار بیدا آن جا
مخلخل شد سراسیمه بر آن بر شیر سین دستا
محزون غم چون علی اینست چندان آوبار ا
علی را دست بسته ز تیر رب و رم اینجا

درین پیکار کین که مخلل رم نمود و دید
چه از شاه این سخن بشنید کافر کرد از کینه
علی بشکست تیغش را ز نوک ذوالفقار و زد
فرود آورد شاه اولیا بر یال و دستش
چه دید آن قوت و شوکت مخلل شد بتر از سیم
علی بشتافت و زد بر تارکش ضربه چو برق
الکه پیش تیغش پامال خورد آن شهی شهیر
بیکدم جمله از رتبت پرستان گشته بود او را
علی شد شاد ما زان قلعه و میر و نا ایشان
درون شد دید بنشسته دو فرزند شه ولادی
بکردانید چون بحضرت حق و سلام و
بفرمان خدا تا هر دو فرزندان گهدارم
بیکقطعه این بشارت غایب علی اشتر و
علی بوسید ایشان را بر هر دو راه اندوختن
امیرالمؤمنین حیدر بیان بنیاد کشتیبان
وز آن پس با دلیران عرب نشست و
مطلعهل شد خبر دار و خود و لشکر پرواند

بر آورد بانگ کامی کبر لعین با کس عما
بقصد شاه مردان برد دست خویش را بالا
ز پیش زین کمر گرز را افراشت از عدل
سر اسر را بسوی قلعه سیر اتگند نه شه والا
جهان در چشم اقتادش پر از تاریکی بن شبها
گذشت از مرد و مرکب تیغ شاه از صورت و معنا
زدی تیغ ولی حق دو نیمه گشت چون اژدرا
دگر از جملگی مو می شدند از پیر و از برنا
در آن گنبد بسنگین کرد و گنبد او از جا
زده و رگرد هر دو حلقه مانند اژدرها
منم شاها ملک نازلشدم از عالم بالا
ز چشم کافران مستتر شدم یکجا بمعنی
چو دیدند بر رخش کردند سلام و زود از جا
بریدند جملگی زنار و بشکستند بتها را
بداد آن گنج و مال لشکر و تخت مخلل را
روان کردند از قیراب بر سیر گشته بیها
به پیش مصطفی رفت و مسلمان گشته یکجا

بریدن تنها تخمی که بختی بعد دمیان
آورد آورد گوهی حوری از گوهی گوش صحارا فلان
[illegible]

اول نامه بنام کردگار کرم
خالق بی‌شبه و بی‌ناز خالق روشنی
قادری که کرد برتر از دو حرف کاف و نون
خالق باد و آب و آتش و خاک و برد و کرم

بعد نعت شاه مرسل یکتا فرد که شی کن
هر چه بخشد رحمان هر چه باید در نظر
افرید از نور پاک مصطفی مجتبی
از امیرالمؤمنین حیدر ز بردلا گهر
از ولی حق و وصی مصطفی و زوج بتول
ره نمای حق و نفس پاک شیر که ملک
قدرة الله و ولی الله سیف الله دست
ابنیا را مونس جان اولیا را تاج سر
از عجایبها بی

[illegible]

از کجا پنهان آن جلال حمله مشکلات
در کتبها خوانده‌ام این را شنیده بار بار
این چنین گوید که روزی در مدینه مصطفی
مردی از اسلامیان نامش سهلان ناگهان
گفت با شاه رسل مه آیدم از راه دور
کافری از جادوان باشد سلام نام او
کرده بر گرد حصارش هر طرف بحری بود
دو برادر باشدش ثمن نام و یکی انکور به
و آن ستمگر را بود عمی یکی محفان نام
کاروان چون از من حصن سلاسل در رسید
در زمان کردند تالان کاروان را آن سگان
من از آن جنگ قیامت از میان بگریختیم
چون نبی بشنید رو آورد به اصحاب خویش
زآنکه من هم صنف سلاسل اینکه بشنیدم
مالک و عمرو ابن مهند با دلیران صد هزار
رانده اند یکسر تا حصن سلاسل بند پدید
نامه را بدریده بشت با لشکری تیز

شمر و مالک نظم آرم با آن نظم گهر
هست مسلمان راوی نیا داستان معتبر
بود اندر مسجد و اصحاب بودش هر سبر
از در مسجد درآمد دادخواه و دیده تر
جمعی از تجار رو با زرکان همه با سیم و زر
هست او را قلعه‌ای صد زنجیر سخت تر
یک رهش هست سوی بحر و راه دیگر سوی بر
و آن دگر سنجیکل است بهر کینه ور
صد هزار رشیر جنگی یا افزون در شمر
لشکری بیرون بدی با صد هزاران اشتر و نر
شد ز خیل کاروانان کشته نصفی بیگر
آمدم سوی مدینه اینک آوردم خبر
گفت از بهر غزا اول کمر می‌بند کمر
کافری باشد زبردستان کین ور
از مدینه تا بدارک [illegible]
نامه با شبش فرستادند که ایشان در گذر
زد قبلخون و بگشت از خیل دین پیغمبر

نعره زد حیدر سلال چون شنید از وی نخست

[illegible]

459

یا که از بالا فتاده آسمان بی زمین
هم در آمد هم دیدبان قلعه لرزان در رسید
زانکه از آمدینه شه سواری در رسید
چون سلاسل این شنید و رفت بالا بی‌درنگ
چون علی را دید لرزان گشت یکسر تا عقب
با وزیر خویشتن گفتا بپرس از وی که کیست
شد وزیر از قلعه بیرون با هزاران ترس و بیم
از کجائی و چه نامی نام خود را باز گوی
این نهیب و بانگ و نعره تا چه باشد سبب
بس بیا اینجا اندر که دمی که گر اینجا عفاف
چون علی بشنید و گفتا چه صفدر منم
رو سلاسل را بگو جان و دل ایمان بیار
جنگ ما را بدر کن و از زندان بر
تا امان یابی ز تیغم ورنه ای کافر بدان
شد وزیر و با سلاسل گفت ای نامور کی
هرچه شاه اولیا فرموده بود با او وزیر
چون لعین بشنید و غمگین گشت و قطرات از بگفت

خورشید از رخش و شاه و رطبش دیگر
گفت البخبر و یقین دان سید احزاب
کز نهیبش گشت لرزان این حصار و بسر
رفت و شد در پای قلعه با دو خونی خطر
روز شد پیش چشم از تیر و قطران
باز پرسش کام و نام و اصل و نسل
بانگ زد بر شاه و گفت ای سوار نامور
چیست مقصودت که گردی رو به این قلعه اندر
باز گو احوال خود را ای ادیب نامور
یک زمان بالای این قلعه بیا
کامدم زندان ز اژدر ز بند
ورنه خواهی گشت زنده نیکو
پیش سید شو مسلمان ز کفر
زود باشد تا کنم این قلعه را زیر و زبر
کز مدینه آمده تا قلعه اکبر
یک تنه پیش سلاسل گفت تا
من بخنجر او روم الحاصل

پند من بشنو حصن خویشتن بیرون مرو — زانکه چون این قلعه بر روی زمین باید کمر

چون سلاسل آن وزیر خویشتن بشنید این سخن — رفت بر بالای برج و کرد بر بارو نظر

لیک شاه انبیا چون در رسید از گرد راه — گشت بر گرد حصار و کرد بر قلعه نظر

دید حصنی که بود راست بر پیلی حصار — نیمهٔ اندر میان بحر و نیمی سوی بر

همچو قلعه گرد خندق شد همه از آب روان — رسته بد بر گرد آن رود آب هر سو نیشکر

مصطفی فرمود ما را خود نگه باید بهد — ورنه این در را گرفتن نیست کاری مختصر

این بگفت و باز آمد سوی لشکرگاه خویش — شام شد مشغول طاعت گشت تا وقت سحر

جبرئیل آمد سحرگه کای حبیب ذوالجلال — حق سلامت میرساند با درود بی شمر

این چنین گوید که فرو منجنیقی راست کن — اندر آن بنشان علی را و بیفکن بر زبر

چون فرود آید درون این حصار از روی اوج — برکشد تیغ و کشد از کافران بد گهر

بی گمان این قلعه را گیری تو تنها بی تیغ — پاک گرداند حصار از بت پرستان ضرر

چون شنید از جبرئیل آن شاه فرمان خدا — گفت با اصحاب و داد از منجنیق شه خبر

روز دیگر جبرئیل آورد چوبی از بهشت — از برای منجنیقه قدرت حق را نگر

گفت سید منجنیق آن نمودند زود راست — دامن حصن سلاسل بر ابر معتبر

از سر و زر منجنیق مومنان بر بند راست — سر کشیده بر فلک مانند نخل بارور

چون سلاسل دید و گفتا منجنیق بهر چیست — گفت شخصی بهر چه کافلکند تیر و در

چون لعین بشنید در دم گاشت در حصن حصار — صد هزاران تیرها با منجنیق و تیر و تبر

ذوالفقار شاه مردان در میان بود چو گرز
چون نهفتاندی بالشش شد هیچا گرز
گرز و شمشیر و سنان تیر با بدن گرفت
ضربت آن نابکار آن لعین تب برست
زلزله اندر بسیط خاک افکند از نهیب
دستها را برگشادند سی هزار اصحاب دین
جمله گویان پا اندر مناجات آمدند
از برای مرتضای مقتدای مصطفی
اندر آن قاعه شد از کشته پشته هر طرف
پیدا لاله از زهره دل آمد از تاب ماه
دست تیغ شاه مردان هر طرف خاک شد
شاه مردان در میان تا که سلاسل را بدید
هر زمان بر منحرو شیدی سلاسل هیچو ما
سرکشان خویش را کفتی با آواز بلند
ای کمانداران ز هر سو تیر باران کنید
کس ندید و کس نخواهد دید هرگز در نبرد
چون علی بشنید بی بر سو سلاسل شد روان

چون کشیدی شهنشه گزند قدر پروردگار
میزدی هفتاد کافر را و نیمه سر ببر
آنچنان که ابر نیسان همچنان باران بد مطر
بر تن جان ولی حق نشد آن کارگر
نعره حیدر ز خاور بشنیدی تا به حشر
بانگ یارب یارب ایشان شد تا عرش
با تضرع مویها ژولیده گرده سر بسر
نصرت و فتح و ظفر منحو شدند اکبر
گشت تند بر مرد جنگی قتل راه گذر
هر سو از کبران بر آمد الامان الحذر
از تن آن کافران چونکه چوگان پا و سر
کالبدها دو برابر در برابر رفته گر
لشکر خود را همه داد دلیری کینه ور
دست بگشائید و زود از پا درآید هر کم
تا برآید هر طرف اندر میان چون غیر پیر
کاین چنین کردید عاجز سی هزار از خفیف
بانگ زد کای نابکاران لعین کینه ور

چون علی بشنید او ز نبی حمله کرد
در ربود انگه با زین مرکب بان
کشته گر خواهی نگردی چون بُرد با تیغ
از امیر المؤمنین انکوره نهان زخو است
از دلیر عادیان او زدرونه با فریب
پهلوانی بد سلاسل اسلاسل نام آن
از سلاسل و سهیچکل آن ستمگر پیش بود
هم سپهبد ز سلاسل بود و هم دستور او
بانگ زد سوی سلاسل چون پیاده دستور او
بر نکوم گفت هرگز از ره لات و منات
چون سهیچکل با سلاسل چو شنید بازپس
خواست تا انکوره با آن لعین بستد بشوند
پس سلاسل با سپاه صد هزار از عادیان
شاه بر سوی سلاسل حمله کرد و تیغ زد
در گذشت از ناف و از تن وی مهذر تیغ ایلد
بر سر سنگ آمد و از سنگ خاره در گذشت
گر نه پیرو پیش تیغش کشتی نوح الامین

جانب انکوره ل با ذو الفقار نامور
هر دو دستش را گرفت آن پادشاه پر هنر
بیشتر زمین پچون ایلیا پاور زود گذر
شد مسلمان از سر خلاص و شد حبیب نظر
شاه بر مرکب سوارش کرد و گفتا غم مخور
کافری عادی نهادی بود کبر و کبر
چون مناری قامتش چون گنبدی گرز نایه
پهلوان لشکرش بود و آهنگ پیاده دگر
گفت تو من شیر زجان ای پهلوان زمن دگر
نی فتی و متی چرا با روز رفیقم ستم حسن
در ره آن نی فتی و متی کر بازند سر
مرتضی گفتش مرو امروز تا از مقر
بر علی کرد ند حمله یاد لی همچون حجر
بر سرش زد همچنان از ترک خود و فرق سر
زد و نیمه اسپ انگه تا نگشت بر کتف بدر
در زمین شد ذو الفقار مرتضی نامور
گاو ماهی را و بدی تیغ شاه داد گر

سوی یثرب مصطفی و مرتضی [illegible] زان
لشکر حق کرده بهر طبع و خویش این [illegible]

بر فقیران و یتیمان بخشش کن زر و سیم و زر
آتشی در سلک نظم آورد چون عقد گهر

از گناه ما گنه کاران [illegible] در گذر
آتشی را هم ببخشا از کرم یا دادگر

هر که خونابه دل در طلبت می نخورد
نتوانم که دمی دیده بپوشم ز رخت

بهتر از تو [illegible] قیامت نبرد
همچو بلبل که بحسرت بسوی گل نگرد

راز دل با تو بگفتم ز چه گفتی بر خلق
عاشق سوخته [illegible] از آن [illegible] بجهان

چه گناه است که کسی [illegible] مردم [illegible]
تو بیایی [illegible] او همه بر جان [illegible]

هر که آید بجهان پیش نماند دو سه روز
کار و انیست که او از پل چو میگذرد

مجرم آمد بسر کوی تو با ناله و آه
باز [illegible] رخ تو با [illegible] سپرد

تمام شد کتاب جنگنامه محمد حنیفه بسعی و اهتمام عالیجناب [illegible] میرزا ابو الحسن وفقه الله
و حرره العبد الحقیر محمد باقر الخوانساری غفر الله له و لوالدیه بحق محمد و آله الطاهرین

۱۲۷۴

Terrible Histoire de l'Homme sans tête



1483. Ouvrage sur Masnedi et Mohammed Hanéfiyé, gr. in-8, d.-rel. v. br. *Figures.*

Texte arabe manuscrit et imprimé.

OUVRAGE
SUR MASNEDI
ET
MOHAMMED HANEFIE